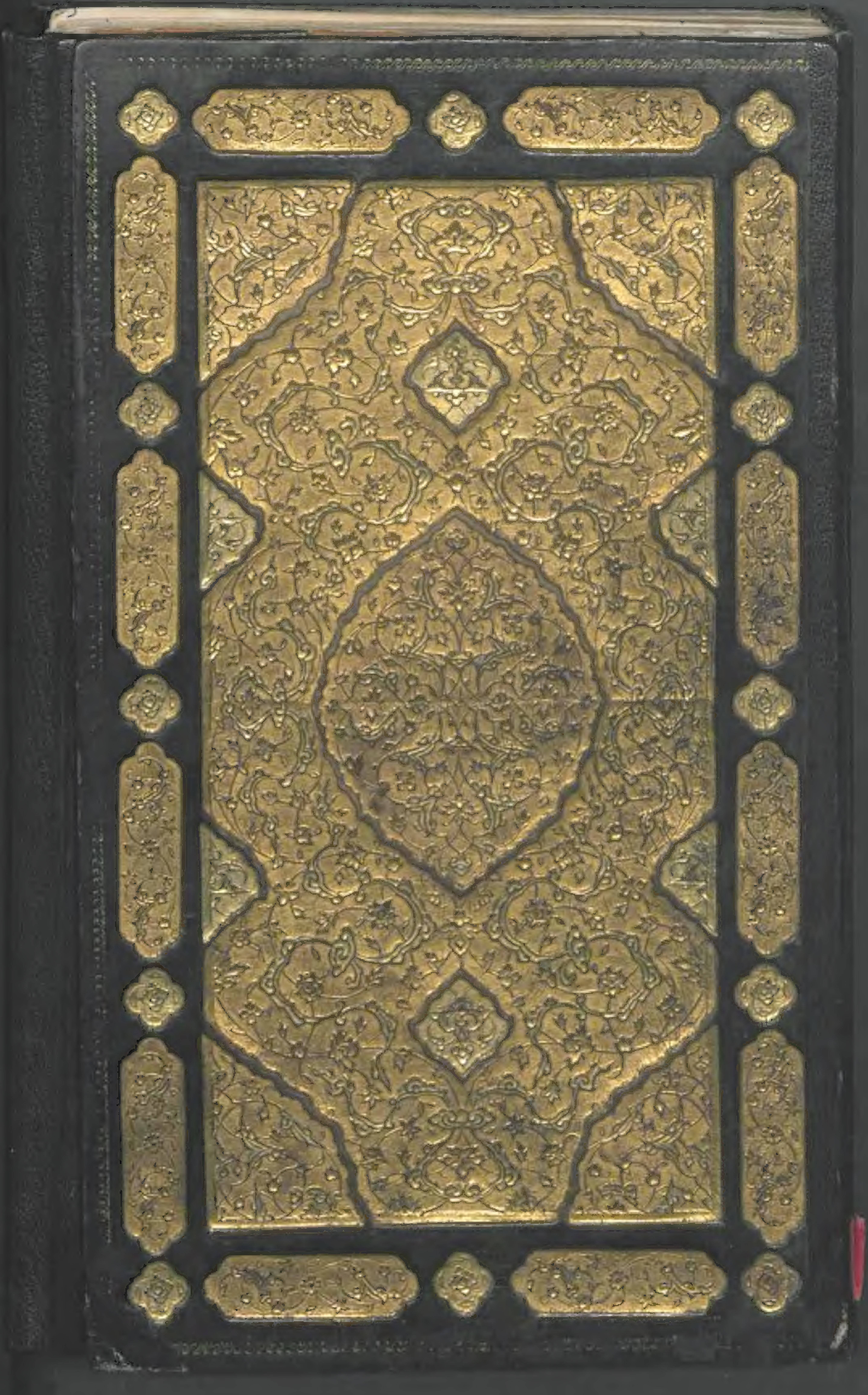

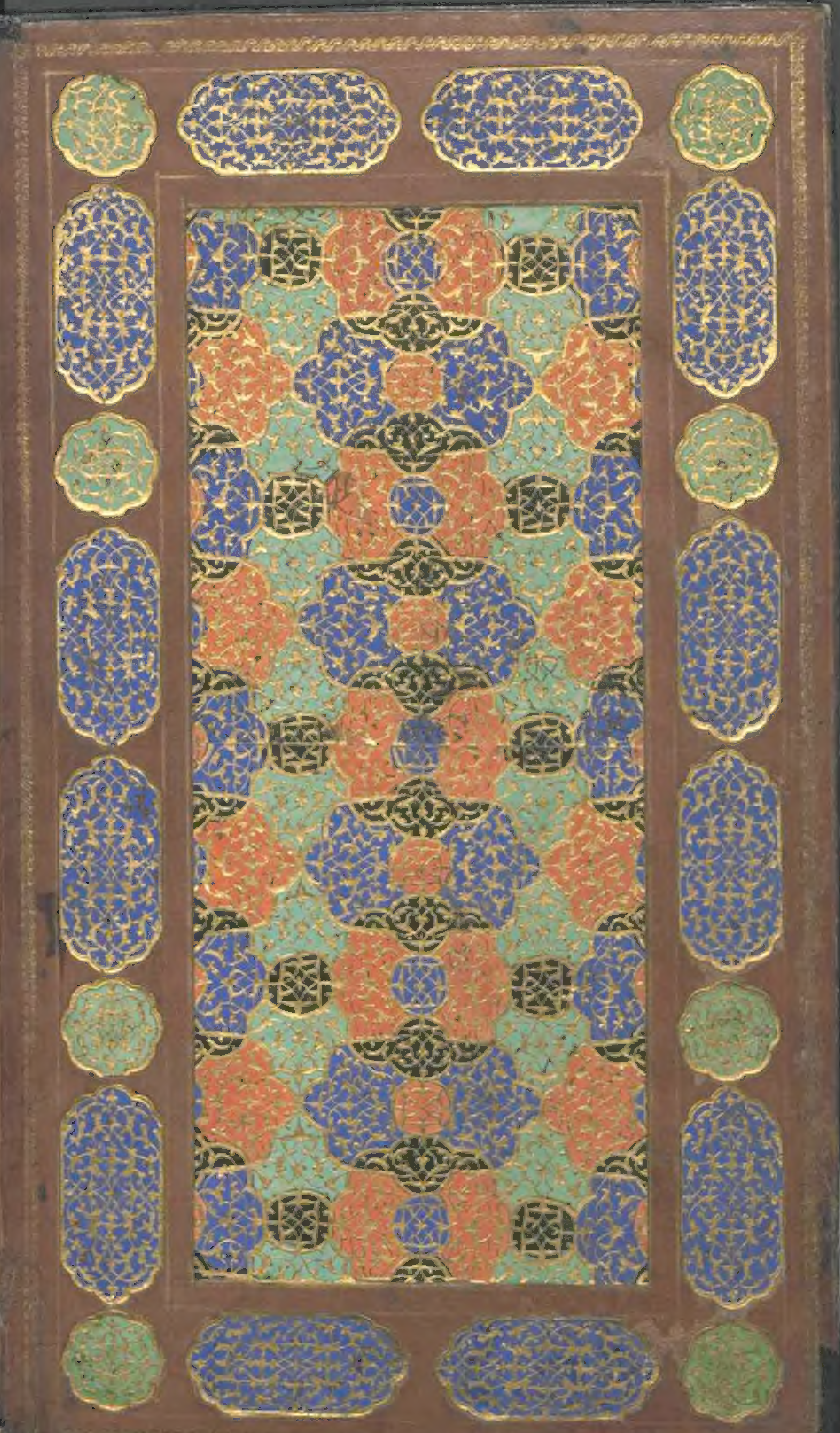

Dunas ale

ambijă°

٢

ms. Diez. A. Fol. 3.

Ex Biblioth. Regia Berolinensi.

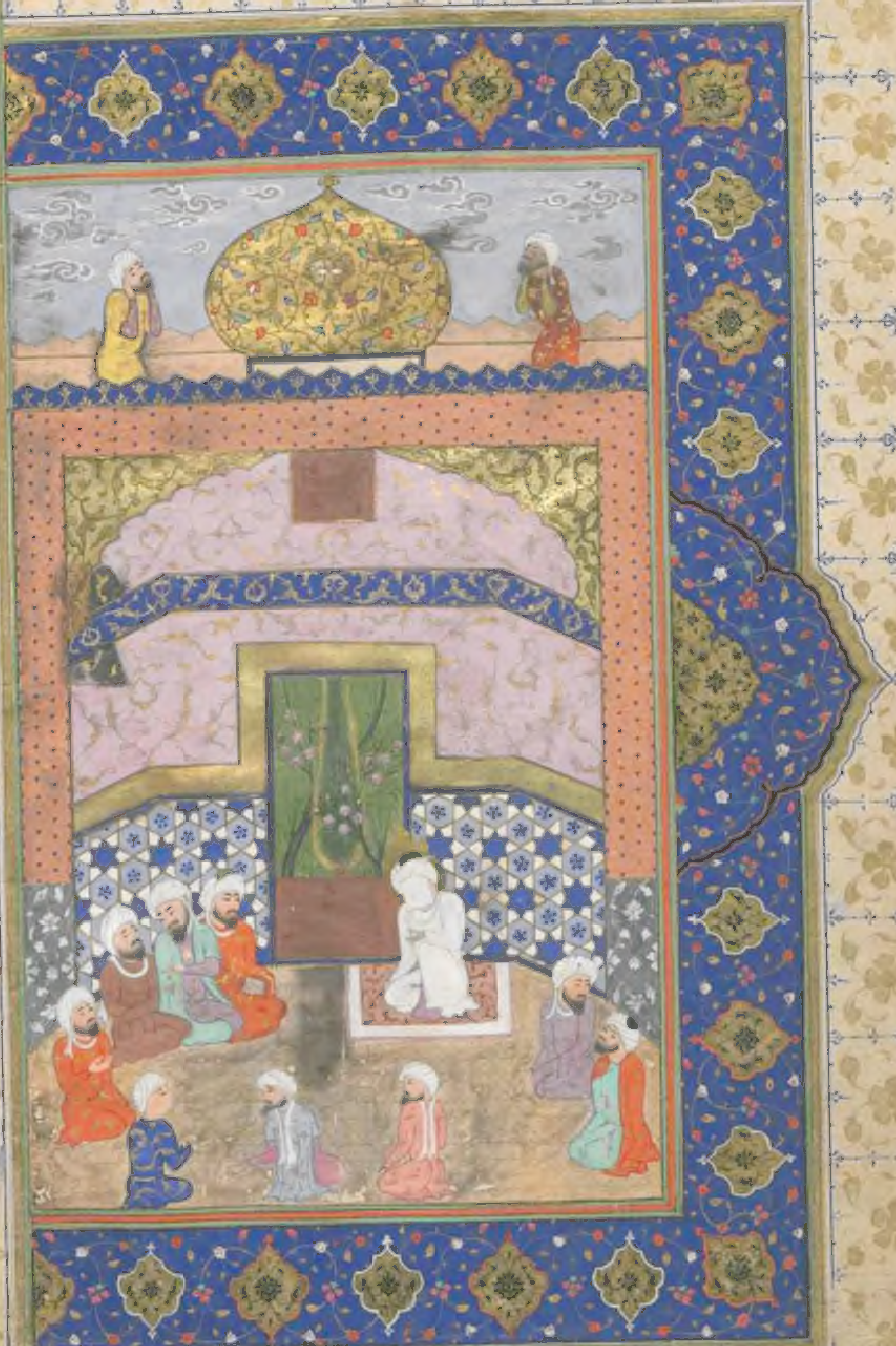

إن هذا
لهو القصص
الحق وما

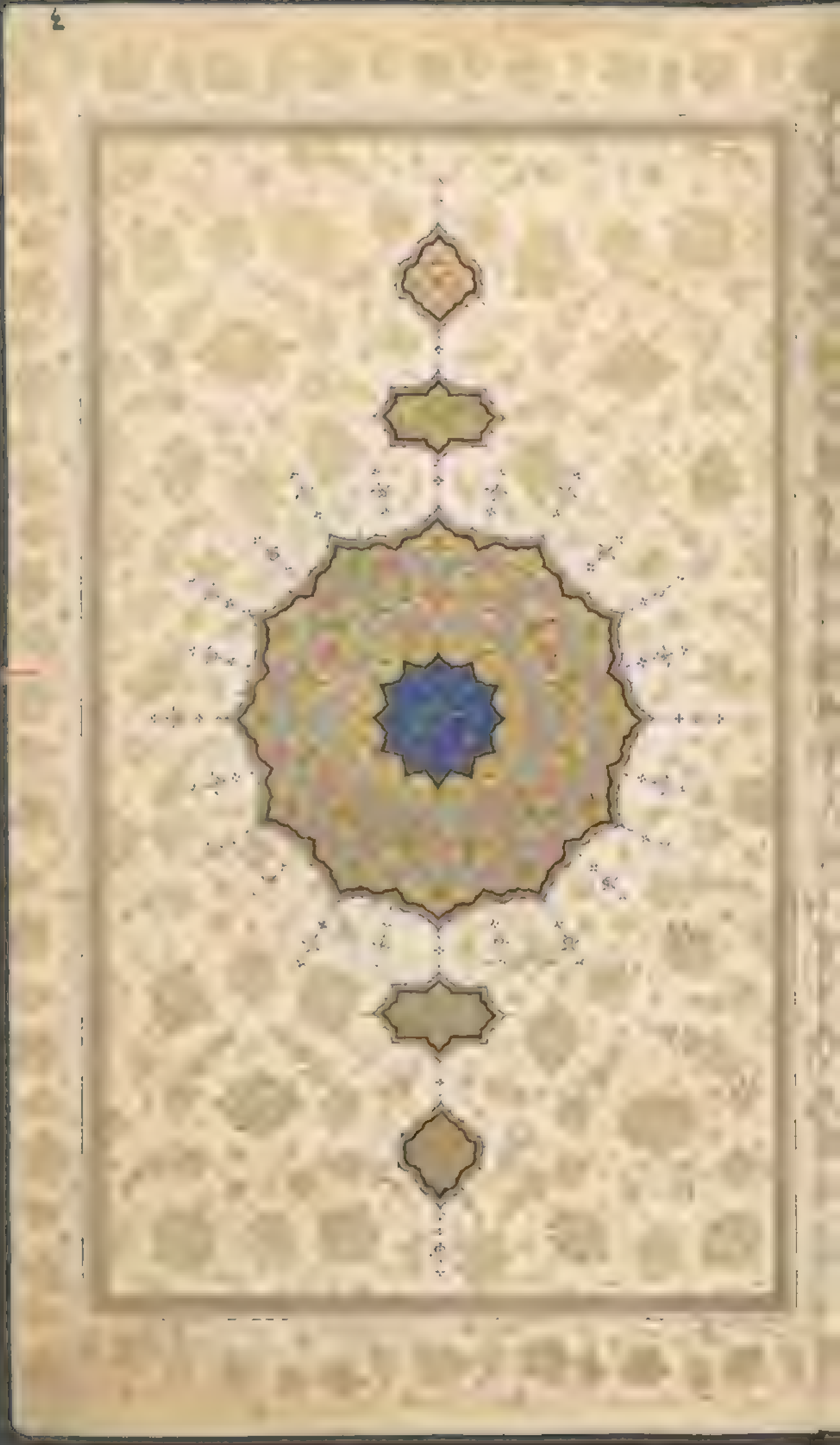

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و
آله الطیبین الطاهرین اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا پس از ثنای خدای عز و جل و
صلوات بر رسول علیه السلام بدانکه از قصص قرآن و از قصه پیغمبران صلوات
علیهم اجمعین و آنچه پیوسته است بدان از نکته ها و لطیفها و حکمتها و اشارتها
دیده کردن از عجایب زیرا که یافتیم این قصص را معظم قرآن که خدای عز و جل
بدان خلق را رغبت نموده و بیم کرده و بدان جهان دلالت کرده و بدان جمله پیغمبران
پیشین ترین امت بگفت و آنچه بدیشان رسید از عذابهای گوناگون
تا بکنند بدان و شکر کنند از آنچه خدای تعالی ایشان را داد از دین پاک اسلام
و بدانند که روزی پیغمبران علیهم السلام و کار مشای ایشان تا بدان رغبت کنند و کار کنند
همچنین از علما و بزرگان دین چنین نقل می کنند که ... قرآن ...

دادن و داری هیبت خلق خدای بر خواندن این آیت [illegible] بنام و تن [illegible]

تفسیر [illegible] علی بن ابراهیم بن [illegible] بن خلف نیشابوری گفت

حدیث کرد [illegible] میمون بن [illegible] هاروی گفت حدیث کرد ابو محمد حسین بن محمد ثقفی

المفسر نیشابوری گفت خبر کرد ما [illegible] مامون [illegible] گفت خبر کرد ما علی بن [illegible] گفت خبر

کرد مرا صالح بن عبد الرحمن از محمد بن السائب الکلبی از ابن صالح مولای ام هانی از ابن

عباس رضی الله عنهما که او گفت از تفسیر این آیت که خدای تعالی گفت [illegible]

[illegible] گفت چون خدای

تعالی خواست که زمین آفریند گوهری بیافرید هفتاد هزار سال که همی بود تا آنگاه که

خدای تعالی هیبت بدو نگریست آب گشت هفتاد هزار سال این آب بود که می جنبید از

هیبت خدای تعالی و از بهر آنست که آب هیچ جای قرار نگیرد و بعد از هفتاد هزار سال

آتشی فرستاد بر سر آب تا آب بجوشید و کف برآورد و زمین از کف آب

بیافرید و آسمانها را از بخار آن بیافرید چنانکه در کلام مجید و فرقان حمید خبر میدهد

[illegible] السماء [illegible] آنگاه جبرئیل علیه السلام را بفرستاد

تا زمین را بر سر آب بکشید پهنای [illegible] [illegible] زمین [illegible]

[illegible] و کعبه [illegible] جای [illegible] زمین [illegible] بر سر آب می جنبید تا خدای تعالی جبرئیل را

نخست از زمین ... بفرمود تا بیاید جبرئیل علیه السلام ... پر خویش بر یک گوشه زمین

نهاد و گوشه دیگر ... آب برآمدی گفت الهی ... همه تو بی بجه من نمی ایستد آنگاه خدای

تعالی کوهها ... بیافرید بقدرت کن فیکون ... فرمود والجبال اوتادا

کوهها را میخ زمین گردانید آنگاه ... هفت ... زمین ... معلق گردانید

میان هر زمینی ... میان زمین ... چنانکه ... عز و جل خبر داد الله الذی

خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن ... بیافرید ... هفت زمین معلق ... همچنین

آنگاه این آب را قرار داد ... ماهی بزرگ آفرید بر سر این آب آنگاه خاکی بیافرید بر پشت

این ماهی بالای این خاک جمع کرد و آن ثری است آنگاه از پس هفتاد هزار سال گاوی

بیافرید بر پشت این ماهی پایهای این گاو بر این خاک قرار گرفت و این زمینها بر سر و شاخ

این گاو و خدای تعالی بقدرت خویش این گاو را هر روزی میرساند و از [illegible]

تا آنکه بر زمین قیامت خبر داد آنگاه هر زمینی را [illegible] آفرید که خواست و هفت

آنگاه آسمانها ... از دود ... آب بیافرید و معلق کرد و بعد از هزار سال آفتاب و ماه و

ستارگان بیافرید و قوله تعالی ان ربکم الله

ستة ایام قال بعض المفسرین ستة ایام من ایام الآخرة و هی ستة آلاف

سنة ... فرشتگان را بر آسمانها ... هر کدام بخدمت ایستاده اند و تسبیح میگویند

... [illegible] زمین [illegible] پدید کرد از جان [illegible] خدای تعالی [illegible]

[illegible] آتش [illegible] ایشان [illegible] چنین [illegible] زمین [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] از جان بن جان [illegible] [illegible] کردند [illegible]

این قول گوید [illegible] مدت ایشان بسر آمد [illegible] همی کشتند خدای تعالی [illegible]

در زمین گروهی دیگر [illegible] از جان بن جان [illegible] [illegible]

و کشتند ایشان نیز همی کشتند مدت ایشان آمد [illegible] فرشتگان [illegible]

و با ایشان عبادت میکرد در آسمانها [illegible] فرشتگان نزدیک

[illegible] و عبادت کرد [illegible] خدای جان را باز [illegible] زمین [illegible] ابلیس [illegible]

[illegible] بهشت [illegible] فرشته [illegible] ابلیس [illegible] فرشتگان [illegible]

بنهادند بر زمین خدای تعالی گفت [illegible] بیعت کرده [illegible]

اند و چیزی نبود بجز از خدای تعالی و [illegible] قول آمدیش قصه ابلیس لعنه الله

[illegible] خدای عزوجل [illegible] آتش نبود [illegible] فرشتگان [illegible]

نه از جنیان و گروهی گویند که وی از اصل جان بود چنانکه خدای عزوجل گفت [illegible]

[illegible] و گروهی گفتند از فرشتگان [illegible] قول خدای عزوجل

[illegible]

و فرشتگان دیگر فرشته نبودی پس مر دیوان را نام گشتی چه خدای عز و جل گفت و فرشتگان را

بنیم که آدم را سجده کنید همه سجده کردند الا ابلیس که وی گفته که وی فرشته بود که

خدای تعالی ویرا از آتش آفریده بود و … نیز حجت بود زیرا که خدای را عز و جل فرشتگان

هستند از آتش آفریده اگر از فرشتگان بود باشد از جمله‌گان آسمانها بوده باشد و فرشتگان

عبادت می‌کرد و چنان بود که اندر هفت آسمان سجده‌گاهی نمانده بود که وی عبادت

نکرده بود و سجده نیاورده بود و سه هزار سال شاگردی رضوان کرده بود اندر بهشت

بوده و معلم فرشتگان بود که خدای گفت ابلیس … ای من

خزینه جنت … بهشت … فرشته … و

بوده و سالها در همه بهشت بوده و به آسمان هفتم عبادت میکرد هفت هزار سال این فرشتگان

را سابق علم خدای تعالی شقاوت اندر وی کار کرد گفت بار خدایا به آسمان هفتم عبادت

کردم هفت هزار سال دستوری ده تا به آسمان ششم همچنین عبادت کنم اگر سعادت یاری

دهد وی را از تو … فرود تر بایستی که بجای برتر آید به آسمان ششم دستوری

داد و همچنین هفت هزار سال عبادت میکرد تا از وی … به آسمان پنجم همچنین

تا به آسمان دنیا آمد هفت هزار سال عبادت میکرد و بزمین گرفت زمین را جان بن الجان

داشتند هفت هزار سال عاصی گشته بودند و مدت ایشان بسر آمده بود ابلیس علیه اللعنة

زمین

زمین خواست کرد گفت ای بار خدایا این جانان بیان ماهی گشته شدند زمین … تا این زمین را

آبادانی و عبادت کنم خدای تعالی جانان را بفرمود تا برداشت و زمین را بوی داد فرشتگان …

عبادت میکرد و عجب گرفت … این زمین … خدای اگر زمین بمن دهی عبادت بکنم

چون دل بنهاد … آن … خدای تعالی گفت … زمین

زمین خلیفه و گروه … آفریدیشان … کشته شدند و گفتند

… زمین کسی که آفریدی که تباهی کنند و خون بریزند و …

تسبیح و عبادت کنیم و معصیت نکنیم خدای تعالی گفت …

من بهتر دانم که چه میکنم من آن دانم که شما ندانید … سؤال … گناهست

یکی آنست که فرشتگان آدم را … گفتند … کایشان فساد کنند

و خون ریزند و ایشان … شدند که … و معصیتها … یکی آنست

که ایشان … میکردند … ایشان … دیگر

آنکه ایشان جمع زمین … گشتند … معصیتها … ایشان … شدند که

خدای تعالی … رحمت و مغفرت … ایشان را …

… باشند و معصیت نکنند …

… چون … دیگر آن بود که … ایشان … آن …

[illegible] گفت إنی أعلم [illegible] یعنی که من [illegible] مصطفی

[illegible] آدم [illegible] و خلق [illegible]

و من [illegible] گفت [illegible] عذاب

[illegible] الی من [illegible]

[illegible]

[illegible] آمیخته [illegible] بجنب آنگاه خدای تعالی آدم را

[illegible] چون حق

تعالی [illegible] است که آدم [illegible] زمین برود

[illegible] زمین قبضه خاک بر داشت [illegible] زمین [illegible] پس خدای تعالی

[illegible] آن گل سرشته شد [illegible] گشت آنگاه خدای تعالی آدم را بیافرید چنانکه

[illegible] صورت کرد [illegible] چهل سال [illegible]

[illegible]

[illegible] خوانند [illegible]

[illegible] حکمت [illegible] آنکه [illegible]

[illegible] تعالی [illegible] بر خیزد [illegible] برخاستن [illegible]

سوی ... پس چنین جان وی را بفرمود که بتن وی در شو ... جان ساده و تنها بود و
تن تنها جان نخواست شد. آمد در تن مظلم دید ... گفت ادخل بسم الله تا جان چون نام
دوست شنید گفت جایی که نام دوست باشد خوش بود پس جان در آمد تا به سینه
آدم علیه السلام رسید شتافت خواست که برخیزد بر زمین افتاد خداوند تعالی ... گفت

[illegible]

آدم علیه السلام بنشست و عطسه زد و حق تعالی الهام داد
و توفیق کرد تا گفت الحمد لله خدای تعالی گفت یرحمک ربک و لهذا خلقتک و چون
نام رحمت حق بشنید زود از تن آدم آمد و چنانکه گفته است گفت که چه بود حکمت
که جان در تن اندر آید به آسانی در آید و چون بیرون رود به سختی بیرون رود جواب آنست
که جان الحاح کند که بدان وقت که اندر آدم آواز رحمت شنودم بیرون نروم تا
آواز رحمت نشنوم هر که از جهت نیک بجان ... بشارت رحمت یابد و جان به آسانی
بیرون رود و هر که از اهل رحمت نبود در زحمت ... جانش بیرون کند پس آدم علیه السلام
... از آنجا نشسته بود خدای تعالی فرستاد از بهشت ... مرصع بگوهر
آراسته و لباس حور و تاج فرستاد پس آدم علیه السلام ... بپوشید و تاج بر سر نهاد و
بر تخت نشست و این همه ... فرشته که ... بودند ... تا ... و صف
کشیده پیش آدم ... وقت وی ... که ... مسجود ... است و بر تخت

... بود ... که اکنون خانهٔ کعبه است و گرد بر گرد ایستادن فرشتگان حرم است و

فرسنگ موضع حرمت آنگاه خدای تعالی فرمود تا فرشتگان که آدم را سجده کنید چنانکه

گفت [illegible]

گفت چون گفتم فرشتگان را که آدم را سجده کنید همه سجده کردند مر آدم را سؤال کردند که

... خدای تعالی کسی را سجده نگفت جواب آنست که سجده روا نباشد الا خود را زیرا که بار

خدای تعالی بود و تحیت و تهنیت مر آدم را بود علیه السلام روا بود که سجده تحیت بود نه سجدهٔ

عبادت و نه سجدهٔ خدمت و جواب دیگر روا بود که سجده کردن مر کسی را دون خدای تعالی

مگر که وی فرماید و اندر سجده کردن مر غیر خدای تعالی را نه نفع بود و نه ضرر و امر نگاه داشتن

... [illegible] ... گفت ... سجده ... آدم ... [illegible]

بود ... [illegible] ... آدم ... پس ... داشتن بود ... [illegible] ... ابلیس ...

... گفت ... سجده ... [illegible] ... تعالی [illegible]

... [illegible] ... آدم ... [illegible] ... ابلیس لعنه ...

دست ... آدم ... میان ... آمد و با فرشتگان گفت اگر خدای تعالی شما را

بطاعت داشتن ... طاعت ... [illegible] ... ابلیس ... گفت من

... [illegible] ... مسلط کرد ...

فرمانش

فرمانش کنم دیگر فرشتگان گفتند ای بار خدا بچه حکمت که چندین خدمت و عبادت که ما

دیدیم بر ما فضل نهادی و ما خدمت ای فرمودی حق عز و جل گفت این علمیت که شما ندانید

گفتند هرچه وی داند ما دانیم که پیش از وی میان زمین آدم و ... ما بوده ایم حق تعالی فرمود

[illegible] اسمای این چیزها که پدید کردمی

آورده و اگر همه اینجا همه را دانید [illegible] بار خدا

خداوندا ما آموخته نیم الا آنچه ... حق عز و جل گفت [illegible]

[illegible] آدم بگفت حق عز و جل گفت [illegible]

[illegible] نگفتم که من میدانم شما که فضل که است فرشتگان در عجب بماندند و شکر کردند

خدای تعالی ایشان را توفیق داد تا فرمان برداری کردند و اندرین محل نکته لطیف است نکته

آنست خدای عز و جل عنایت کرد آدم را تا همه بگفت چنانکه گفت [illegible]

و فرشتگان را [illegible] مثل بچنانکه ... بچه کودکی بود بر دو و ... بر کودکی

دیگر خواند تا این کودک بی بیم و بی وحشت بر خواند و بود این همه گفت و آن دیگر هیبت

بود که بر خواند این کودک ... بستاند گنگ شود همچنین خدای تعالی گفت فرشتگان را

مرا بگوئید نامهای این چیزها تا فرشتگان اندر ماندند از بیم و آدم را گفت بگوی ایشان را

آدم گفت حکمت چه بود که فرشتگان را سجده فرمود مر آدم را علیه السلام جواب آنست که

فرشتگان کنند ... خدای تعالی ... چنانکه

می نازید چون من آدم را سجده کنند فرا آنکه هرگز نکرده اند تا خلق بدانند که من از بدان

خدمت او برداشته‌ام و گفت ابر ... که بود خدای تعالی کرد ... خدمت خلق ...

... دیگر پیش از چون ابلیس را دید گفت ... که بود شان ...

بهشت که خدمت کنند محمود آنگاه فرشتگان نیز سجده ... پیش آدم تا آنگاه او آمد

گفت وی را بردار به و لیبوی آسمان بهشت بردار شد و بهشت بردند پانصد سال

اندر بهشت می بود چنانکه گویند چاشتگاه به بهشت رفت و از پیش نماز دیگر بیرون آمد که یک

جهان روزی هزار سال بود و دویست و چهل سال بر زمین بود از وقت خاک برگرفتن تا بهشت

رفتن و دیگر اختلاف کرده اند که خدای تعالی چرا او را بیافرید با بهشت که می گشتم آنجا افکند به

بر آن تخت کرد ... آنگاه که هفت سال بر آن تخت بود و فرشتگان گرد بر گرد وی ایستاده

بودند و بر وی آن حسبت کنند پس خدای تعالی قلنا یا آدم اسکن انت

وزوجک الجنة ... را ای گفتند آن وقت که از بهشت ... خواست رفتن او را وی

خشنود ... از بهشت ... سر ... پیش ... چون خدای تعالی خواست که حوا را

بیافریند خوابی نرم بر آدم افکند چون خفت و آنگاه یک پهلو گرفت از سوی چپ او را و حوا

و حکمت اندر این خواب نرم آن بود که اگر در خواب نبودی درد وی رسیدی ... دشمنی

بی

گرفتی و گرد خوب کردن بوی بوی هر کس شهوت بودی خود چون بیافرید آدم گفت این چیست
گفت جفت تست تا با وی آرام گیری پس آدم دوست گرفت حوا را و او نیکوروی بود چنانکه
آمده است که خدای تعالی نیکوروئی آدمیان را صد جزو کرد و نود و نه جزو حوا را داد و یک
جزو همه خلق را چون بهشت اندر آمدند خلق بهشت متعجب شدند از نیکوئی جمال حوا و آدم همچنین را
بخواست جزا و چون نعمت بهشت بخوردند نیکوتر شدند تا آن وقت که قضا کرد خدای
تعالی تا پاره‌ای از درخت منهی بخوردند با ابلیس لعین قصهٔ دوم اندر
[illegible] چون ابلیس لعنه الله سجده نکرد
آدم را خدای تعالی گفت برو که من ترا رانده درگاه خود کردم ابلیس گفت ای بار خدایا
تو کسی که خدایت [illegible] کرد [illegible] من صد هزار سال خدمت کردم خدای تعالی گفت چه خواهی
[illegible] ابلیس لعنه الله گفت [illegible] تا روز قیامت و آنگه در آدمیان
[illegible] من [illegible] بخورم و بدو خویشتن [illegible] خدای تعالی گفت
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
آدم [illegible] کرد [illegible] تا [illegible] بنشینم [illegible] است [illegible]
[illegible] خدای تعالی گفت [illegible] که [illegible] من [illegible]

چنانکه گفت إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ که بر بندگان من دست نیست و توانایی نی و
فرمان نافذ. ابلیس گفت دست در خیانت [illegible] دست کردن ابلیس لعنه الله گفت هر بنده که
کار دوست دارد خدای تعالی گفت اگر ترا بدیشان دست هم بخشی گفت از هر سوی بیایم و ایشان را
گمراه کنم چنانکه حق تعالی گفت ثُمَّ لَآتِيَنَّهُمْ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ وَعَنْ
أَيْمَانِهِمْ گفت بیایم از پیش و پس و راست و چپ ایشان تا از ایشان هیچکس شاکر نبود
و [illegible] خدای تعالی گفت هر آنکس که ترا متابعت کند آن باشد که من [illegible]
و همچون [illegible] حق تعالی [illegible] گفت
[illegible] خدای تعالی گفت من [illegible] بر ایشان [illegible] گفت
یارب بگو تا از تو ایشان [illegible] خدای تعالی گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
از رحمت باز داری ابلیس فرو ماند گفت ای بار خدایا عنایت تو اجابت خواهم آنگاه گفت
بار خدایا ایشان دعوی دوستی تو کنند [illegible] دوست باشند دعوی دشمنی
کنند و فرمان من برند چه حکمت بود [illegible] خدای تعالی گفت بحرمت آن دوستی
که مرا دارند من همه جفاهای ایشان بیامرزم ابلیس گفت [illegible] با ایشان
[illegible] گفت من [illegible]

ایشان نیست تم بود. بهشت را ببرکت

خدای تعالی گفت

گفت ای بار خدا بهر چه آدم را در میان بهشت در آوردی و گفتی دام ما زرین
خاک در رخ او بوی مشک و نیکو کرد چون ابلیس از جوار فرشتگان در بهشت جدا شد
هاتف جواب آن گفت چون خدای تعالی او را جایگاه داد که هرگاه آدم بود در …
زین سبب پای تو گفت چون ابلیس شنید گفت که خدای حکمت و خدا بر جواب داد
میگیرد چه چیز کار فرشتگان را نیک سجده دوست بدین شد مر آدم را … هست که خدا
سجده دوست بدین فرشته و کافر شد و جواب آن گفت که بهترین کار فرشتگان گفت که …
خدا بر خود جل کو به که فرمان تو کنم کار کرده بود من هر چند گفت میکرد …
و بهتر آن که فرشتگان گفت سجده کنم کسی را که بهتر بود … که بهتر آن بود که
من بودم گفت من این فرمان نبرم و حقیقت که … گفت ای بار خدایا تو خلقت
کردی نمودی آدم را سجده کن و من روی بهتر زیر کرد از آتش آفریده …
از خاک آتش بود و خیست و خاک خلقانی بود او ظلمت بهتر و فاضلتر خدای تعالی گفت
ای ملعون بر من غلط … بود غلط تر گفت … که خاک … آتش
ظلمت … آتش … سرش دوست … روی ظلمت

تاریکی حاصل نیاید و خاک هرچند صفت بقا مر ورا مقدم آمد چون فنا و ... آب ...
صفا و روشنی ... ظاهر شود و ... بناها و گلها دیگر که خاک بهتر از آتش است بر
آن بنیاد کند است و خاک بنیاد کند و ... بار آتش
همی نیست کند ... و گیرد نه خاک ... مقصود ... آتش
... جنت ... آتش ... است و روشن و سپید ... که خاک
... بس ... این تحقیق که خاک ... است و آتش صفت جنس ... باید و گفت
... غضب ... آدم ... بهشت می بود
پانصد سال و فرشتگان بر زمین می بودند و با آسمان راه نیافتند میان آسمان و زمین
عبادت میکردند و میگفتند تا روز قیامت قصّهٔ دزد ...
... تعالی گفت ... یعنی ای آدم اندر
بهشت ... باغ خوش ... بهشت مباح کردیم میوه‌های خوش ...
... گندم ... ستمگر ... حکمت بود که خدای تعالی
... بهشت بر آدم مباح کرده بود ... درخت ... آنست که خدای تعالی
... سبب کند ... درخت سبب بیرون آمدن آدم بود از بهشت ... خدای تعالی
حکم کرده بود ... آنست که چون میزبان کریم بود مهمان بی سببی عذری نگوید

کز خانه بیرون رود و آنرا سبب کرد تا آدم بیرون آید چه بودی اگر بیرون نیامدی جواب
آنست که روا نبودی که از وی فرزندان خواست بودن بعضی از فرزندان کافر خواسته
بودند و بعضی مؤمن و همه اندر پشت آدم بودند اگر آن فرزندان همانجا بماندندی هم کافر و هم
مؤمن اندر بهشت بودندی و این روا نبودی پس سبب کرد بیرون آمدن را تا کافر از
مؤمن جدا گردد تا مؤمن را بهشت برد و کافر را بدوزخ سپرد تا فرق بود میان دوست
و دشمن سؤال در آوردن آدم بهشت چه حکمت بود جواب آنست که خدای تعالی خواست
تا بوی بهشت بفرزندان وی رسد تا مؤمن را رغبت افزاید و کافر را حسرت زیادت شود
خدای تعالی حکم کرده بود … که مؤمنان را بخواندن … ایشان از بهشت … بهشت
موقوف بود مردمانی بدیدند تا شیخ تمام گشته بود دیگر حکمت آن بود که فرشتگان گفتند
که بهشت … یافت و کرد … بیشتر از آن میان بهشت … بود خدای تعالی
آدم را بهشت بدلی کرد … تا خلق بدانند که بهشت بفضل خدای تعالی توان یافت دلیل
دیگر آنکه درخت سبب بیرون آمدن وی بود که خدای تعالی فرمود تا گفت آدم را برابر آن
درخت منادی کردند که از آن نهی کرده بود جواب گویند که آدم علیه السلام چون در بهشت آمد
همه بهشت و نعیم بهشت بدید هیچ چیز ویرا خوشتر از این درخت نیامد گفت بار خدایا این درخت
مرا بخش تا من … خدای تعالی گفت ترا بخشیدم ولیکن نخوری گفت چرا گفت زیرا که

بروان کریمان نان خویش نخورند از بن معنی بود که گفت خدای. چون آدم [illegible] در بهشت
دانست که در وجه حکمت بود که در بهشت نبود زیرا که پیش از آنچه بیافرینش بود آن دانست که بنی آدم
بخواهد آفریدن که هم بجای آدم [illegible] فرزند [illegible] بهشتم [illegible] و زمین وعده
[illegible] تا پاداش دهم تا خلق بداند که من کریمم و رحیمم [illegible] دیگر آن بود که خویشتن
[illegible] بهشت جای [illegible] و زمین جای عاصیان [illegible] خدای تعالی [illegible] که بجای که نیکی و بدی
بجای حق [illegible] بلکه [illegible] بهشت [illegible] سبب [illegible] آدم [illegible] بهشت
[illegible] بود بر زمین تا خلق بدانند که وی آن کند که خواهد و دیگر خدای تعالی
منشور زمین بنام آدم کرده بود [illegible] سبب کرد تا بدان سبب بولایت خویش رسد
تا خلق [illegible] خدای تعالی [illegible] که سبب معصیت [illegible] بسبب طاعت خویش حکمت
خدای تعالی فرو آمد ابلیس لعنه الله [illegible] بهشت [illegible] هر کسی را طاعت میکرد از پاسبانان
بهشت چون [illegible] ساخته بود که خازنی بهشت کرده بود و هر که [illegible] اجابت نکرد
تا کسی که خدای تعالی [illegible] بود [illegible] سخن نگویم [illegible] گفت [illegible] سبب [illegible] دیگران
تو در بهشت دشمنی [illegible] پنهان سوی آدم [illegible] هر چند [illegible] کن تا مکر و حیله
سازم و دشمن خویش از بهشت بیرون کنم [illegible] گفت من [illegible] ولایت کنم
[illegible] گفت [illegible] باز خویش [illegible] کرده [illegible] خویش

جای ... با درخت آدم و با وی سخن آغاز کرد آدم علیه السلام بشنید گفت کار است
سخن مگفت اگر به ... کو ابلیس است حدیث وی نشنود آدم را گفت تو بر من حق صحبتی
بسیار شد اکنون ترا نصیحتی کنم آدم علیه السلام گفت مرا هیچ خدای تعالی ... بگو تا
بگوید ابلیس گفت دانی که خدای تعالی ترا از این درخت چرا منع کرد گفت نه گفت از آنکه هر که این
درخت بخورد جاوید بماند در بهشت و از فرشتگان گردد و مقرب شود و هر که بخورد در بهشت
جاوید ماند و ... چنانکه خدای تعالی گفت [illegible]
سوگند خورد ... آدم و حوا ... چون ایشان بشنیدند برخاست و گفت ...
آدم گفت من ... بیاید که ... گفت خلق بهشت ... دروغ گویند ...
... از آن درخت گندم بکند یکی آدم پنهان کرد و یکی ... دیگر ... بخورد
... آدم ... آدم ... صلوات ... چون بخورد ... سر وی برید و جامها از ایشان
جدا شد و با وی سخن آمد ... با ... بماند ... از بهشت ...
... آدم ... هر چند کسی ... بهشت ... قصد ... چون نزدیک آدم آمدند ...
مصطفی علیه السلام ... پیشانی آدم ... دست ...
... از ... آدم برفت ... ماند و گفت یا رب
زینهار خدای تعالی گفت ... اگفته بودم که مخوری اکنون ...

بهشت آدمی زبهشت بهشت که آدم و حوا را ابلیس ... و ... من

که ... چنانکه صدای تارک دهانی درون ... فان حمید ... ۸

بی

[illegible] ابن عباس [illegible] روایت برگ انجیر برگرفت و عورت خویش
بدان بپوشید و حوا نیز همچنین کرد و بر زمین افتادند پراکنده و آدم علیه السلام بسرندیب افتاد
و حوا بجده و طاوس بمرغزار هند و مار بکوه اصفهان و ابلیس بصره و همی گریستند
و زاری میکردند پس آدم علیه السلام دویست سال میگریست نه طعام خورد و نه شراب
و حوا نیز همچنین تا آنگاه که آدم سجده کرد چهل سال سر از سجده بر نداشت تا جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت سر از سجده بردار که خدای تعالی توبه تو پذیرفت و دعوت تو شنود آدم
علیه السلام گفت ای جبرئیل اکنون چکنم تا زمین نشنود [illegible] و چنین گویند که چون آدم صفی
صلوات الله علیه از بهشت بیرون آمد بالای وی چندان بود که سر وی با آسمان میسود
کلبی از ابن عباس روایت کند که سر وی با آسمان سودی و کلبی گفت فرشتگان تسبیح
ببایستند زدن [illegible] آدم علیه السلام تا جبرئیل بیامد و بر دوش سر آدم مالید تا بالای آدم شصت
گز شد چنان میگویند که [illegible] بیست روز میگریست چنین آمده است که آب چشم
وی چندان روان آمد که نخچیران چارپای [illegible] آن آب خوردندی [illegible] که رحمه ابلیس خوشتر
بودی و میگفتندی که خوشتر است [illegible] آب [illegible] آب [illegible] بدین خوشی ندیدیم آدم
علیه السلام بشنید [illegible] گفت که با وی نخوت [illegible] کن [illegible] که زمین [illegible]
آمد همه خندیدگان [illegible] بر من گریستی تا بر من [illegible] کنند [illegible] آدم

بن مسجد و ستونهاست نه سستی که هیچ آبی آب چشمه ها نوشته نیست و نیز
چنین و نیکو بن و بهای خوش چون سنبل و دود بن چیزها که زهندوستان می آید
نخستین آب ... آمده است با آدم علیه السلام گفت ای جبرئیل گندم که خدای تعالی سبب
از بهشت ... شد چه چیز آمد گفت رب العزه میوه به که ... آدم علیه السلام ... بد بخت نشسته
بودی نخست ... من طلب کن که خدای تعالی آن جای اختیار کرده و بجای اضافت کرده و ترا
گفت ... خانه باکن تا جای ... گرد و آن سنگ که ...
کرباو نشستن بیرون آورده و برگزیده با خانه چنین آمده است که چون آدم علیه السلام
از بهشت بیرون آمد پنج چیز با وی بود یکی عصای موسی علیه السلام و سبب آن بود که او گندم
بی فرمان بخورد و در ... انگشتش ... حاجت شد از شاخ ... بشکست و خلال کرد و
چون او را آن حال پیش آمد آن با وی بود از وی میراث ماند فرزندانش را او پیغمبری
به پیغمبری ... ببرد تا آن گشت که موسی علیه السلام که معجزه وی بود دیگر
نگین که در انگشترین سلیمان بود علیه السلام در آن وقت که جامه ... از ایشان جدا
شده آن نگین ... بود آن با وی بماند رب العزه حکم کرده بود که
... سلیمان علیه السلام دیگر آن سنگ بود که ... و سبب آن بود که چون
اهل بهشت ... خروج کردند ... آن گوهری بود و سنگ

کرد

گشت زیرا که از روی فرزندی آدم بود و بی آنکه از باغ و بهشت برون آمد و خدای تعالی بر سرشت
خاص کرد و مصطفی علیه السلام و [illegible] در بهشت میان بندگان خدای تعالی
دیگر دو برگ انجیر بود که یکی عورت خویش بدان بپوشید و حوا نیز همچنین چاره ندیدند
یکی از آن برگها آهو خورد و زعفران [illegible] تا روز قیامت از وی خوشبوی می آید برگ دیگر گاو
خورد تا روز قیامت از جنس وی عنبر می آید و یک برگ از آن کرم خورد و
تا روز قیامت ابریشم میدهد و یک برگ گل خورد تا روز قیامت انگبین میدهد تا خلق
بدانند که نعمت بهشت چگونه است آنگاه آدم علیه السلام چاره بکرد و جبرئیل بیامد و هر گاه که
ایشان پی خویش بنهادند جای شان گشت و آبادانی شد چاره نبود تا بکوه موقف و [illegible]
طلب میکرد و حوا آدم را پس حق تعالی وی را الهام داد تا بکوه موقف برآمد و آدم را
بیافت و هردو سوخته آفتاب و باد و باران گشته بودند چنانکه یکدیگر را نمی شناختند
تا جبرئیل علیه السلام گفت ای آدم اینک حوا و آدم مر حوا را بشناخت از بهر آن آنگاه را
عرفات خوانند این جا بایستادند و جبرئیل علیه السلام شب را [illegible] تا [illegible] رفتند بر
[illegible] بجا آوردند و آن مناسک جای آوردند و طواف کردند آنگاه آدم گفت
یا رب مناسک حج بجا آوردم [illegible] اکنون چه میوه ای جبرئیل آمد و گفت رب العزه
میوه بدید که حاجت حوا و آدم علیه السلام گفت اللهم [illegible] من [illegible]

چارم روز فرزندان مرا پس من خدای تعالی گفت یا آدم تو و فرزندان را روزی گردانیدم از بهشت
گندم آورد بفرزندان تو بهره دهند و چون یاد آدم علیه السلام خواست
تا خدای تعالی ویرا دستوری دهد تا بیرون رود که آنجا نعمت بسیار بود که جای خنک
آدم علیه السلام دستوری یافت آنجا رفت و بنالید از گرسنگی خدای تعالی جبرئیل را فرستاد
و گفت یا آدم گفت کن آنجا تو دی رفتن با ساقی باقی دو روزی بعد از آن تخم آورد و
دو گندم و پنبه آدم علیه السلام چابوخت تا زمین شیار کند و تخم بکرد و آن نخاد و میکشید
و گو به کرد روز حال تخم سبز شد تا آنگاه که خدای تعالی ویرا گاو داد و در قصه چنین آمده است
که هم در روز کشته ی سبز شدی و رسیدی و دیگر روز درودندی و سیم روز بکوفتندی
و چهارم روز پاک کردندی و پنجم روز آرد کردندی و ششم روز نان پختندی چنین گویند که چون
شب برآمد گفت یا جبرئیل گرسنه ام گفت صبر کن وقت خفتن آمد پس ششم روز گندم پاک کرده
تنک ساختند و در آتش میکرد و میگریستند و میگفتند یا الهنا جبرئیل بیامد و گفت
درد که خدای تعالی تو از بهشت بیرون کرد پس چون آتش کردند بپخت آدم گفت
بخوریم گفت نه آدم علیه السلام هیزم آورد و آتش او وقت تا آنگاه که بعد
و با تا آنگاه که وقت خوردن رسید گفت وقت از آنکه بار رسید جبرئیل گفت
خدای تعالی میگوید بگفته بودم

تا پنبه زشت ببر آمد جبرئیل علیه السلام و از بوتو تا پنبه کند و برشت و بتنید و آورد بپوشید
تا یافت آنگاه دوختن آموخت جامه دوخت و بپوشیدند آنگاه حوا را فرزندشان شد چون
حوا بار گرفت و گران شد و مرگ رسید و بود ابلیس لعنه الله بیامد بر صورتی که ندانست گفت
من حکیم و طبیب پیرم اگر خواهی من افسونی کنم که آنچه در شکم تست همچون تو آدمی شود و را
که آنچه در شکم تست خوب است از ره آن من کی چنین کنم گفت نام او بلیس گفت چون بیاید عبد
الحارث نام کنی حوا چون خواست که فرزند نام نهد عبد ... چون چاه عبد الحارث نام
کرد و آن قابیل بود که خدای تعالی گفت [illegible]
فَمَرَّتْ بِهِ فَلَمَّا أَثْقَلَتْ دَعَوَا اللّٰهَ [illegible]
خدای تعالی گفت و از آن بار نهند چون فرزند چاه دیر ایام کردند و یکی دیگر بیامد بر بود
و این قصه چنان بود که حوا آدم را گفت که طفلی ... بیابان آمد و دراز ایام بیکه چاه وقت
و گفت تا چه نام و همچون تو آمد حوا گفت که آن ابلیس است چون نام کرد جبرئیل بیامد گفت
چنین نام کردید و دانست که او شیطان آدم علیه السلام گفت بر همه زنی خشم گرفت و بگفتم
جبرئیل رفت و باز آمد و گفت بپذیرد آنگاه قابیل نام کردند حق ... رفت و ...
که با وی یک شکم آمده بود و همچنین هر دو شکم باید آنگاه فرمود خدای تعالی تا مرد هر یک
ببرد و آدم بن دختر شکم اول را به پسر شکم آخر داد تا آنگاه که شصت سال برآمد و

... چندان کشته که سی و هشت هزار مرد و زن کشته و فرزندان جبل و مهرا
شدند و آدم علیه السلام قربان کردی اگر قربان را آتش بخوردی و بسوختی آن پذیرفتی و اگر نسوختی
گفتندی که نپذیرفته است و اصل این آن بودی که چون آدم علیه السلام نان بپخت و یک جذبی ...
آن کشت کرد و چیزهای نو از خدای تعالی فرمان آمد که ای آدم برو و صید کن برف و صید
کرد و کرکسی را بگرفت و ... و انگشت در آتش نهاد تا بریان کند کرکس کشته نشد
آدم علیه السلام خشمناک شد و در آتش نهاد تا بسوخت ... و بوقت کشتن اتفاق کرده بود
که ... کرکس ... آدم کرکس بسوخت ... و همچنان بود آدم ... دلتنگ
می بود جبرئیل بیامد و گفت ای آدم غم مخور که آن مرغ تو بسوخت خدای تعالی آن غم تو بپذیرفت
و در عوض داد و این مرغ بر فرزندان تو حرام کرد تا قیامت آدم شاد شد پس از آن هر قربانی
که بکردی با آتش میداشتی تا میسوختی و فرزندانش همچنین میکردند و خدای تعالی قربان ...
... کرده است و سوختن ... ای آدم من خواهم که ... نصیحت کردم
و ... سوختن ... داشتم تا پذیرفته ... و کسی ... که گناه کاری است اشارت
از این است که چون حق تعالی ... نصیحت ...
... نصیحت کند ...
بر قربان مومن ... آتش دوزخ بر مومنان کار ...

خدای تعالی گفت

خدای تعالی گفت بنده ... محمد خبر ده ... آدم که قربانی آوردند یکی پذیرفته شد و
دیگری ناپذیرفته گفت این ناپذیرفته و آن پذیرفته اگر بکشد خون قابیل ...
و چون بزرگ شدند خدای تعالی حکمت فرمود که خواهر ... به پسر ... قابیل را
رای بدین خواهر بود که با وی متولد شده بود هر دو پیاده شدند گفتند قربانی کنیم هر کرا پذیرفته آید
این خواهر وی را بود پس هر دو گوسفند قربان کردند و آتش ... و قربان هابیل پذیرفته
شد و از آن قابیل نپذیرفت و نسوخت قابیل گفت ای هابیل من ترا بکشم گفت گر تو مرا بکشی
من آهنگ تو نکنم زیرا که بترسم از خدای عز و جل تو را تعالی [illegible]
[illegible] گفت خواهم که گناه من ... شوی ...
من و از گناهان خویش ... همه گناهان بر تو بار شود و دیگر کشتن و گناهان تو جمع
گردد ... و چون کردی ... طاعت ... چنانکه خدای تعالی خبر داده است که
[illegible] یعنی ... بنهاد و بر کشتن برادر و بکشت و زیان
کار گشت اندرین قصه چنین ... که سنگی بر سر هابیل زد و وی بکشت و بعد از آن برسید
از پدر و مینداخت که چگونه کند متحیر گشت ... هابیل را بر گردن نهاد تا آنگاه که خدای
تعالی سبب کرد تا دو کلاغ بیامدند و جنگ کردند یکی دیگر را بکشت و زمین بکاوید و بکشته

و آنچنان کرد و هابیل بن آدم کشته شد بر زمین بکاوید و هابیل را بدان جا نخستین
کشته بود در میان آن دو بنکه صدای عقابی فرمود

خدای تعالی کلاغی را بفرستاد تا زمین بکاوید که بجای وی را
مرده پنهان کردن چه گونه بود و خویشتن پوشیده و پشیمان شد و کینه ایشان زیر دوش

ابل بود برادر خویش را کشتن که گر نکشتن پشیمان گشتی خدای تعالی او را چهار پای

دشمن کردی آدم و حوا غمگین می بودند و خبر فرزند نمی یافتند آدم برخاست و بطلب ایشان رفت

چند روز می گشت چون قابیل دانست که پدرش از وی طلب کرد گریخت جبرئیل علیه السلام بیامد و خبر

برد که حق تعالی پس آدم را همه و به ندا دیگر بستند و فرزندان ایشان نیز همچنین کردند پیامبر عالم

و شراب کاردند تا آنگاه که قابیل را یافتند و گفت باز پرسیدند و آنجا رفتند و گورستان

رفتند و قابیل را دشمن گرفتند و خدای تعالی قصاص فرمود چون همه کشتنی بود گفت

چو میکشید او خون فرزند تو ام کشته خدای تعالی چنین فرمود و قابیل گفت من زنده و زنده ی

تمام بزرگوار گذشت و بر کفر مرده و فرزندان نیز کافر گشتند بدین سبب و پس از آن

هفت صد سال فرزندان قابیل همه کافر شدند آنگاه خدای تعالی آدم را به رسولی فرستاد و

دعوت کرده معجزه نمود و از فرزندان هابیل و جهان پراکنده بودند و هر جای در شهری

بوده و بعضی نیز کافر گشته بودند چون آدم علیه السلام دعوت کرد همه از فرزندان هابیل

بودند مسلمان شدند و همه از فرزندان قابیل بودند مسلمان نشدند و اصل آن بود که خدای

تعالی ذریت را از پشت آدم برگرفت و به دست راست [illegible] گروهی روشن و گروهی

تاریک بر دست چپ وی آدم گفت الهی بعضی از فرزندان خود سیاه دیدم خدای تعالی گفت

اینها که سیاه بودند تا بجهند شایسته من نیستند و آنان که سفید کرده کافران و زنده کان [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

پیغمبر بود آنگاه چگونه بیرون کرد [illegible] [illegible] جای [illegible] بهشت [illegible] [illegible] بهشتیان بود

بهشت [illegible] [illegible] آدم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آدم علیه

السلام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خلق زمین [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] اختلاف کرده [illegible] [illegible] پیغمبر و

آدم و وی پیغمبر بود [illegible] گروهی گفتند که از پشت آدم بود و گروهی گفتند که پیغمبر بود و

پیغمبری و این قول صحیح تر است و باز اختلاف کرده اند که وی رسول بود یا نبی و

درستتر قول آنست که پیغمبر صاحب شریعت بود زیرا که شریعت آدم کار میکرد و بعد از

آدم نهصد سال دعوت میکرد و خلق را بخدای تعالی و نبوت [illegible] [illegible] [illegible] و

سال دعوت میکرد و عبادت [illegible] [illegible] بیرون شده [illegible] خلق [illegible] پرستی [illegible] و

سبب آن بود که [illegible] شریعت آدم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گذشته آنگاه

طلب کردند که [illegible] عبادت کنند [illegible] [illegible] [illegible] گرفتند [illegible] [illegible] آدم [illegible]

[illegible] [illegible] بعضی از دختران وی [illegible] [illegible] [illegible] نقش [illegible] پیدا شد که این

عبادت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بعضی [illegible] گروهی [illegible]

[illegible] [illegible] میپرستیدند [illegible] سال [illegible] [illegible] [illegible] آنگاه که ادریس علیه السلام

بیامد ... خدای تعالی ... جبرئیل فرستاد ... قصه ... کرد ... [illegible]

اخبار آورده اند که ادریس [illegible]

[illegible] ... سیصد ... زندان

هابیل بود و هشتاد سال عبادت کرد خدای را او و هابیل و همه خلق به بت پرستیدن افتاده بودند

تا آنگاه که خدای تعالی وی را به رسولی بخلق فرستاد و معجزه داد وی را و صاحب شریعت گشت

و صد و شصت سال دعوت و عبادات نیکو و شریعت می ورزید که وی که دیده ندی که وی نگزید

تا چه ... هرگز یک چشم زدن ... تسبیح ... بی نشستی ... همه

فرشتگان وی را دوست داشتند بفرمان خدای تعالی قاصدان که دیدگری با ملک الموت دوستی

داشتی آنگاه ملک الموت را گفت که جان من برگیر تا من بدانم که تلخی جان کندن چگونه بود

جان او را بفرمان برگرفت و باز آمد جانش آنگاه ببرد تا آسمانها و بهشت این خبر درست

نیست و به شریعت راست نیاید که ملک الموت بی دستوری حق تعالی جان کسی را برد

و این چنین سخن نباید شنود اما قصه وی آن بود که ادریس علیه السلام سخت نیکوکار بود

و گویند که هر روز دو هزار بار تسبیح کردی کارش و ذهن بودی آنگاه که وی را فرزندی

... رفت که از ... [illegible]

حمد کردی که بخواهم خدای تعالی آن فرزند برادر ... بادی ... وصحت ازو کرد

و این همه خبران داده بر امت در فرو شده بود و هیچ ذریت و جزوکی ندارند و بودن
این فرزند چاره و صحف خوان شد ادریس علیه السلام بعبادت کرد و کودکان را برگرفت و می پرورد
تا زمانی که این فرزندان از ابراهیم رسید جان حق تسلیم کرد ادریس غمگین گشت و گفت یا رب
من راضی ام بحکم تو ولیکن میخواستم تا مرا فرزندی بودی که علم و کتاب من خواندی بر امت
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت خدای تعالی او را زنده کند ادریس علیه السلام گفت بلی جبرئیل
گفت بگو ادریس گفت من این پسر را نخواهم ولیکن خویشتن را خواهم جبرئیل گفت بگو ادریس
علیه السلام هفتاد بار تسبیح کرد و خدای را خواند رب العزة اجابت کرد ادریس را بدید و بر دل
گردانید ادریس دل نهاد تا زمین فرو شد جبرئیل گفت دل خدای ادریس که اکنون تو بیاری
دیگر افت ادریس گفت من یکبار مرگ چشیدم بار دیگر چگونه چشم خدای تعالی گذاشت که من
میرم و بزنده کردنم گفت آری ولیکن از خدای تعالی بخواه دعا کرد اجابت آمد گفت اگر خواهی
دو بار زنده کنم مشکور دیم ولیکن بآسمان ... باشی بآسمان چهارمش برداشت و
آنجا دعا کرد و گفت بار خدایا من از جنس خویش جدا ماندم فرشتگان از جنس من نیستند
با من آرام نگیرند که چون عبادت مشغول شویم ... خدای تعالی بخواست تا ادریس ج
فرزندان و برادر وی رسانید چون یک چندی برآمد آن جماعتی که دکان گشته بودیم
و دوستی با حفاظ دیگر نشستیم و با ایشان خو کرده ارواح ... بودند

وخوش خدای می بودیم و روزی بهشت زن و فرزندان ما رسیدن [illegible]

علیه السلام خدای تعالی [illegible] روح ایشان [illegible] ایشان بهشت

خدای عز و جل گفت تو دیدی آن اطفال [illegible] آن [illegible]

بودیم و [illegible] ایشان [illegible] پس علیه السلام گفت [illegible]

اطفال خوی کرده [illegible] به راحت بهشت و نعمت آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنشستند و با نعمت می بودند و می باشند تا قیامت و ادریس

علیه الصلوة و السلام [illegible] خدای تعالی گفت

[illegible]

[illegible] این ادریس است که [illegible] است و دیگر [illegible]

[illegible] ادریس علیه السلام و بردن وی به آسمان [illegible] خدای تعالی

است ... و جه ا سیس فه ن و بنده بین ج

کرد مصاحب شرف خوانده تا آنگاه که زن بیرون جهانده و فرح از فرزندان هاسل

بود به زندیس جان نهاده عشق وصال داد ... م

[illegible] چنانکه [illegible] است [illegible] بن عباس رضی الله عنه [illegible]

گفت که من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم و [illegible] روایت [illegible]

آمده است ولیکن ما اینجا آن یاد کنیم که در قرآنست مقصود ما اقتضای قرآنست چنین گوید

که نوح علیه السلام صد و هشتاد ساله بود که وحی آمدش و نهصد و پنجاه سال اندر میان قوم

دعوت کرد چنانکه خدای تعالی گفت [illegible]

[illegible] یعنی بگو [illegible] تا بدید [illegible] عذاب [illegible]

تعالی [illegible] دعوت [illegible] خدای تعالی گفت

[illegible] یعنی [illegible] و بعضی از [illegible]

گذشته [illegible] بن عباس [illegible] رضی الله عنه [illegible] چنین

آمده است که هیچ پیغمبری از قوم خویش آن همه بلا نکشید که نوح علیه السلام تا چنین گویند که روزی

بودی که ویرا [illegible] بار بزدندی چنانکه بیهوش گشتی و پنهانی تا فرزندان وی جامه وی از

بر کندی چون بهوش آمدی گفتی ای فرزندان بکدام محله بودم که شدی فلان کسی بردم و دعوت

کنم کرد [illegible] خدای تعالی [illegible] کرد [illegible] دعوت [illegible] وی [illegible] خواندی

همچنین [illegible] بروی [illegible] همه [illegible]

نوح علیه السلام [illegible] پیغمبر صلی الله علیه وسلم [illegible]

نوح خدای عز وجل ... ابنه ... آمد دست که پسر

بودندی که دست فرزندان گرفتندی و گفتندی که آن جادوی او به گیرند که ... چنین وصیت

کردندی تا هفت پدر و ... فرزندان بسیار شدند و نوح گفت و نومید شد ...

تو ... کردند ... گفت ... بسیار ... خویش ... که نگرند از قوم نوح کافر

... نوح گفت ای

... گردند ... خدای ... نوح ... دست ... خدای ...

خویشتن می ... نوح ... خدای

... خدای ... نوح ...

... و هیچ ... آنگاه ... نوح ... دعوت ... قبول ...

... عذاب ... کرد ... آمد ... گفت جواب ... گو

... کرد ... و ...

... چندی ... نوح ... گفت ...

... قوم خویش ...

با ... شب و روز ... و ...

... و ... نوح

میخواندم شب و روز پنهان و آشکارا و ایشان سخن نشنودند

و بگریختند و انگشت در گوش کردند و جامه بر سر میکشیدند [illegible]

[illegible] دعوت کردم ایشان را آشکارا و اندر

نهان گفتم آمرزش خواهید از خداوند که او آمرزگار است

ایشان را باران فرستد ... از این سخن [illegible]

[illegible]

[illegible]

ثم ... خداوند تعالی ... تا باران ... چهل سال

فرستاد و ... و ... پسران و ... بیابان ... آنگاه نوح

آنگاه گفت [illegible]

گفت ... خدای ... بر روی زمین ... از کافران ... بیشان

بر زمین ... گمراه کنند بندگان ترا ... ایشان ... نزایند مگر ...

... و بر ... خدای تعالی دعای او مستجاب کرد و بفرمود نوح را علیه السلام

تا کشتی سازد ... گفت کشتی ...

... خدای تعالی ... نوح علیه السلام ... کشتی ... جبرئیل علیه السلام

چاه و با موحت چوب را دمیلرد و می آورد و می ساخت کشتی را [illegible] گفت بدین وقت که

کشتی می ساخت کافران بروی گذشتندی و گفتندی که آب را پالان میکند چنانکه خدای

تعالی گفت [illegible]

چنانکه بر ما افسوس میکنید چون عذاب آید بر شما افسوس کنیم و نشانه بود که به اینجا

آنگاه ایزد تعالی نوح را علامت کرد وقت فرستادن عذاب و نشان آن بود که

از سر تنور خانه آب برآید آنگاه وقت عذاب آید قوله تعالی ولما جاء [illegible]

[illegible] پس نوح علیه السلام چشم میداشت [illegible]

[illegible]

تا وقت [illegible] هر چیزی که [illegible] جفت جفت کرده بود چنانکه [illegible] تعالی گفت

[illegible]

آنگاه از آسمان طوفان آمد [illegible] و از زمین آب برآمد [illegible] شبانه روز

چنانکه خدای تعالی گفت [illegible]

خدای تعالی گفت زمین را که ای زمین آب باز خور و ای آسمان آب خویش باز گیر و آب

خویش باز خورد و کشتی نوح علیه السلام بر کوه جودی بنشست و در جنب جودی

که همه جهان آب گرفته بود و از مشرق تا مغرب تمام گرفته بود و جهان بلندتر بود و چهل گز آب

زو برتر بود و همه هلاک گشته و نوح علیه السلام با قوم در کشتی آمد و بیرون آمدند

[illegible] بود [illegible] جهت [illegible] بود نوح علیه السلام چهار پسر

بود [illegible] وحید [illegible] دختر [illegible] کنعان [illegible] کافر بود آن

[illegible] نوح گفت ای پسر بکشتی نشین [illegible] مباش تا [illegible] خدای

[illegible] خبر داد [illegible]

پسر [illegible] گفت [illegible] نوح گفت ای پسر [illegible] گفت [illegible]

تا آب [illegible] گفت ای پسر [illegible] خدای تعالی [illegible]

خدای تعالی [illegible] هیچ کس [illegible] که [illegible] تعالی [illegible]

موج [illegible] کشتی نوح [illegible]

با نوح [illegible] چون آب [illegible]

غرق [illegible] با همه خلق [illegible] کشتی نوح [illegible]

اهل کشتی [illegible] گفت ای بار خدای [illegible] غرق شدن [illegible] جبرئیل آمد و گفت خدای

تعالی میفرماید که نام من بر کشتی بنویس [illegible] گفت [illegible] بنویس

[illegible] جام [illegible] خدای تعالی کشتی [illegible]

غرق [illegible] کشتی نوح [illegible]

و از

فرزند از اهل من بود و وعده کردی که فرزند و اهل مرا برهانم و تو عادلی

جبرئیل علیه السلام آمد و گفت خدای تعالی میگوید که این فرزند از اهل تو
نیست زیرا که بر دین تو نیست و او را کار بیگانگان کرد چنانکه مسلمانان کردند نکرد
بخدای که نشایسته رحمت و مغفرت باشد چه میدهم ترا تا کافران نکنی نوح گفت یا رب
از تو میخواهم تا گناه داری و تا کرم کنی کرده ام

أَنْ أَسْأَلَكَ مَا لَيْسَ لِي بِهِ عِلْمٌ وَإِلَّا تَغْفِرْ لِي وَتَرْحَمْنِي أَكُنْ مِنَ الْخَاسِرِينَ

نوح گفت اگر نیامرزی مرا و رحمت نکنی من از زیان کاران باشم آنگاه نوح علیه السلام پس از
شش ماه بجودی فرود آمد چنین گویند که خدای تعالی وحی کرد به کوهها که نوح را بر سر
فرود خواهم آورد همه کوههای دنیا سر برآوردند و جودی سر فرو افکنده بود گفت مرا محل آن کجا باشد
که خدای تعالی معجزه چون نوح بر سر من فرود آید خدای تعالی کشتی نوح را بر وی فرود آورد
چنانکه گفت ... یا نوح اهبط بسلام

گفت ای نوح فرود آی بکشتی بسلام ما و برکت بر تو و بر آن قوم که با تو اند و از نسل
که از پس تو اند هر که مسلمان بود و هر که دین باطل نه دهیم آنگاه عذاب کنیم عذاب سخت نوح علیه السلام

بکشتی بیرون آمده وان آب از سر کوها فرو آمده برفت و نوح چهل روز بر سر کوه بود با خلقی که
با وی بودند انگاه آب اندک اندک فرو نشست تا آنگاه که بزمین رسید و گویند که نوح علیه
السلام کبوتر را فرستاد تا بیامد و بر سر آب نشست تا بنگرد که آب تا کجاست کبوتر پای در آب
نهاد تا ساق وی بود و از برای اینست که وی را از زیر ساق موی نیست که در آن آب بسوخت نوح
علیه السلام بر وی آفرین کرد و از برای آنست که مردمان مهربانند بر کبوتر نوح علیه السلام با کسانی که
از کشتی بیرون آمد چون آب فرو نشست جهان همه سبز و خرم گشت و درختان بسیار شد و آن
کسان که با وی بودند همه پراکنده گشتند و در جهان وطن ساختند و آنجا که از کشتی بیرون آمدند
آنجا میان هشتاد تن بودند دیهی بنا کردند در زمین شامست که قریه ثمانین خوانند نخستین
دیهی که اندر جهان بعد از طوفان بود گویند اینست و گویند وی را سه پسر بود و چهار دختر و دختران
همه تسلیم شده بودند و نام پسران وی یکی حام و دوم سام سیوم یافث و دختران یکی را ادیا و دوم
زهره را سیم نگیا چارم اسامه پسر را با عیال وی با تنی چند بکناره جهان فرستاد و همچنین هر دو ای
را با دختری بنواحی دیگر فرستاد و همچنین هفت گوشه جهان فرستاده و گفت خانها آبادان کنید
چنین گویند که حام را بنواحی هند فرستاد و حام سیاه چرده بود و سبب آنکه روزی نوح علیه السلام
خفته بود باد پیراهن وی برگرفت و عورت وی کشاده شد حام بخندید خدای تعالی رنگ وی
سیاه کرد ... و پسر سام بانگ بر زد و یافث برفت و بپوشید از بهر آنست که فرزندی

تعالی برکات را بر ایشان داد و بعد بزرگان فرزندان یافث را دیگر بجانب ترکستان فرستاد و آنجا
بنا نهاد پسر فرستاد و ایشان نیز نیکو و با مروت و نعمت اند و خدای تعالی برکت کرد و یکی را از ایشان
دیگر بانگ بر جام زد و از ... و از ان نیز که جام نام بود وی را بجانب روم فرستاد و دوم را
ایرج نام بود وی را بجانب چین و کوههای بدخشان و سیم تور نام بود وی را بجانب سقلاب
فرستاد و چهارم را چاچ نام بود وی را بجانب مغرب فرستاد و زنگی حبش از انجاست
و خدای تعالی وعده کرده بود وی را برکت کردن فرزندان نوح و او چون سالی بر آمد جهان پر خلق شد
و بیشتر آبادان گشت و چنان که ... بود و ... گفت اگر پیش طوفان جهان چنان
بود که کسی صد فرسنگ برفتی هم جهان نشستی ... خانهای ایشان چنان پیوسته بود
طوفان شد علت آن بعضی بیابان شد و بعضی دریا که آب همه را با بیابان کرد آدمی پس
خدای تعالی نوح را علیه السلام شریعت داد و دویست و هفتاد سال دیگر بزیست و شریعت
می ورزید و همه مسلمان بودند ... گویند ... و چهارصد و پنجاه سال شد نوح را
علیه السلام قضای حق رسید و جهان بگذاشت و فرزندان دیگر پیغمبر نبود ...
دیگر بر آمد خدای تعالی پیغمبری نفرستاد و لیکن بر شریعت نوح می بودند تا چنان شد که بت پرست
کافر شدند و دین ایشان پوشیده تا آنگاه که جبرئیل علیه السلام وحی رسانید هود پیغمبر علیه
السلام ... بقوم عاد فرستاد

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] خدای تعالی [illegible] بفرستاد [illegible]

[illegible] نوح [illegible]

[illegible] چنانکه خدای تعالی [illegible]

[illegible] فرستادیم [illegible]

[illegible] نوح [illegible] از پس آن [illegible] ایشان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خدای تعالی گفت

[illegible]

[illegible] ای هود

[illegible]

[illegible] چنانکه خدای تعالی گفت خبر ایشان

بجز آن بندهٔ خدای را نیست ایشان نیز

تو نه گرد و من هم نه شما و بتان شما را گفت را وجود نبود

این یکی نه دوست که تو تو

من وکیل ترا نگاه دارم بجز خبر که خدای تعالی بر من فرستاد نیست امانک بر شما فرستاد

و من خدای من راست گفت اگر شما روی بگردانید از من من شما رسانیدم پیغام خدای

تعالی و نصیحت کردم شما را و لیکن شما نصیحت کنندگان دوست ندارید آنگاه چند سال در میان

ایشان بود و فرمانش نکردند و روزی برآمد آهنگ هود کردند بکشتن هود

دعا کرد و اجابت آمد ایزد تعالی باد را بفرستاد و بر ایشان گماشت بادی سخت

آن خانهای ایشان که در کوه بود از سنگ برآورده همه بر انداخت و همه دشت

بر ریختند باد بر ایشان قهر کرد با جای خود بزمین فرو بردند گفتند اکنون این باد

مارا چه تواند کرد خدای تعالی بادی نرم بر ایشان گماشت هشت روز و هفت شب

پوستهای بر دو تن و استخوان خشک شدند و چنانکه آن ساق‌هاشان

اندر زمین بماند چنانکه خدای تعالی گفت

[illegible] ما بر ملائک گردیم باد را بر دو جند و هوا را بگذاشتم بر ایشان

هشت روز و هفت شب پیوسته دیدند آن قوم را الکند. چنانکه درختان خرما

بشکند و بیخ وی اندر زمین بماند و وی شکسته و افتاده. چون همه هلاک شدند هود علیه السلام

با مؤمنان [illegible] زمین [illegible] بیرون آمد [illegible]

[illegible] داشت [illegible] سال

[illegible] آمد [illegible]

[illegible] این نوع داشت و یک تفسیر چنین آمده است [illegible]

[illegible] از پس [illegible]

[illegible]

[illegible] قوم ثمود آنکه ایشان [illegible] کشته [illegible] بسیار [illegible] شدی

صالح [illegible]

[illegible]

[illegible] بیرون آری از سنگ خاره صالح علیه السلام گفت ای بار

خدای [illegible] گفت [illegible]

[illegible] بیرون آید [illegible]

خاره [illegible] این جادو نیست [illegible]

[illegible] گشت [illegible]

آب [illegible] آب [illegible]

[illegible] رسیدی [illegible] آب خدای تعالی گفت

[illegible] آب [illegible] یک روز [illegible] چهارپایان [illegible] چنانکه گفت

[illegible] آن روز که ناقه آب [illegible] یک قطره آب

[illegible] حضرت صالح [illegible] ایشان همگان

[illegible] و یک [illegible]

[illegible] کشتن [illegible]

پس [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] زنده [illegible]

پس آنگاه [illegible] تعالی [illegible]

گفت [illegible] چنانکه خدای تعالی گفت فعقروها فقال [illegible]

[illegible]

[illegible] چنانکه خدای تعالی گفت [illegible]

[illegible] پس [illegible] بانگ بر ایشان زد [illegible]

[illegible] و چهارپایان ایشان همچنین و صالح علیه السلام [illegible]

[illegible] شام وطن کردند [illegible]

بزرگ شریعت بود و میان او و میان ابراهیم علیه السلام [illegible] بود و [illegible]

چنانکه در خواب دیده بودی ولیکن وحی نیامدی به ایشان و صاحب شریعت نبوده و کتاب

پادشاهان که در وقت ابراهیم علیه السلام بودند در وقت آمدن [illegible] [illegible] سلام

[illegible]

ابراهیم علیه السلام ... ... و ... ... و نمرود ملک بود و دعوی خدایی

بود که منجمان وی را گفته بودند که امسال کودکی از مادر بزاید که ملک تو بدست وی خراب

شود پس نمرود فرمود که هر کودکی که از مادر جدا شود بکشند ملکت ... ... سال چنین کرد تا آنکه

مادر ابراهیم علیه السلام را از مادر جدا شد مادرش را آواز آمد و گفت که فرزند تو آمده است آورد

گفت اگر این است که ... جایی ... ... که ... کشته شود فرزند ... ... مادرش

ابراهیم را برگرفت و ببرد ... غاری ... ... بنشست ... ...

بنهاد و گفت ای ... ... برفت ... ...

شیر ... ... حق تعالی ... ...

چون چند روز برآمد مادرش خواست که بداند که حال وی چیست چون آمد او را به سلامت دید زنده

دید و انگشتان ... ... عجب داشت ... ... شیر ... باز هم اندران جای بنهاد و چون مدت

گذشت ... ... مادرش ابراهیم را علیه السلام برگرفت و بشهر آورد و پدرش آگاه

شد از حال وی و آنچه بود بگفت ... پدرش گفت ... ...

بر دوم اندران غار ... تا هژده سال گشت و حق تعالی وی را انگونه نگاه داشت ... ...

وی ندانست که از غار بیرون باید آمد بوقت نماز شام ستاره ... ...

... ... گفت ... ... خداوند من ... گفت ... ... گفت ... ...

و [illegible] نمی‌بیند [illegible] ابراهیم [illegible] گفت من چه بینم [illegible]

خبر کرد گفت ویرا جا کجا باید کرد تا او را [illegible] چند سال دیگر در آن غار بماند تا روزی

از روزها توفیق آمدش که اندیشه کرد که مرا از چاره بیرون باید آمد و خداوند را طلب باید کرد

تا عبادت کنم که [illegible] روزگار [illegible] چون [illegible] غار

[illegible] بیرون آمد شب [illegible] زمین و آسمان گفت این عجبست و چاره چیست که این [illegible]

[illegible] است [illegible] خدای گفت فلما جن علیه اللیل رای کوکبا

[illegible] چون شب [illegible] ابراهیم [illegible] آن ستاره [illegible]

[illegible] گفت من [illegible] چیزی [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

گفت چون [illegible] روشنی وی بیش از آن ستاره [illegible]

[illegible] گفت [illegible] چون بگشت [illegible] گفت [illegible]

اگر خدای مرا راه ننماید از گم‌بودگان باشم در قصه چنین آمده است که چون ماه را دید که

روشنائی وی بیش [illegible] ضعیف [illegible] چون [illegible] روشن گشت و

روشنائی وی بیش آمد و ماه را [illegible] گفت این بزرگتر خدای [illegible] چون آفتاب را دید که

برآمد گفت [illegible] بزرگتر [illegible] زوال و ضعف نپذیرد چون دید که بگشت گفت

این نیم روز [illegible] گفت چنانکه خدای تعالی گفت [illegible]

[illegible] آغاز گفت [illegible]

گفت [illegible] روی آوردم بدان کس که زمین و آسمان آفرید پاک و مسلمان و من از مشرکان نیم اکنون درین

سوال است یکی آنکه ابرهیم علیه السلام مر خدای را وحی نماید و بود معجز بوده و ابوده که ستاره

و ماه و آفتاب را خدای گفت و آن نیست که چیزی که خدای تعالی در کتاب خود یاد کرده بود این را

چون دو جواب بود و دیگر علیه السلام اندر طلب بوده و او بود هر چیزی که دید باز گشتن از آنجا استدلال

نظر بود تا آنگاه که صواب حاصل نمی کردن دانست که ناشایست این چیزها مر خدای ایشان را

گفت ای وجهت چنین گوید که ابرهیم علیه السلام این سخن [illegible] گفت که [illegible] نشسته بود که خدای

تعالی گفت و از قوم آن زمانه بعضی ستاره پرست بودند و بعضی آفتاب پرست و ابرهیم

علیه السلام این که گفت بر طریق انکار گفت نه بر طریق اقرار تا الزام کرده بر ایشان که بر چنین چیزها

نباید و نشاید مر خدایی را زیرا که گردنده را که دانند و هر چیزی که گردنده بود و حادث باشد

خدای [illegible] دیگر آنست که ابرهیم علیه السلام چنین گفت [illegible] و ضع [illegible]

از صنع بر صانع [illegible] کرد [illegible] نیست [illegible] شمس مونث است [illegible]

[illegible] صنع صانع [illegible] وجهت [illegible]

[illegible] بس درست شد که [illegible] صنع صانع

ل.

بس بر سم [illegible]

برخاست از پس مرده ساکی بسوی مرده خویش آمد و مرده او را ایمکی میکرد و فرو خورد تا بتازرا باز
برد و ناپدید شد و ابرهیم علیه السلام بتازرا ببردی و کفن کردی و میگفتی کیست که بجز او چیزی که
[illegible]
[illegible] نشسته که کسی خدا را [illegible] شد که [illegible] شنشد و [illegible] دوست
[illegible] ابرهیم علیه السلام آن بتازرا [illegible] که [illegible] کرده بودی و چون کسی [illegible]
آمدی کشتی و [illegible] کنده [illegible] این چنین [illegible] ماه و سال [illegible] آن آفت
میکنند که [illegible] گفت
ای ابرهیم این سخنان چرا میگوی و این بتازرا مذمت میکنی و این از چه روی میگوی ابرهیم
علیه السلام [illegible] و گفت [illegible] من میگویم [illegible] آن [illegible] حقیقت
[illegible] گفت

[illegible]

[illegible] خویش [illegible] پرستی [illegible] شنشد و هیچ [illegible]

زمین [illegible] و فرمان من را [illegible] راست یابی گفت ای پدر فرمان دیو مکن
که دیو اندر خدای عاصی است و خدای تعالی وی را رانده است گفت ای پدر من میترسم که از خدا عذاب
آید از خدای تعالی آنگاه دیو را یار گردی آنگاه پدر گفت ای پسر تو خدایان مرا می آزاری و ایشان را
نکوهی اگر [illegible] خویشتن [illegible]
قوله تعالی [illegible] سلام علیک سأستغفر لک [illegible]
گفت ابرهیم علیه السلام بر تو باد سلام و این سلام وداع بود که از خدای تعالی آمرزش خواهم
[illegible] قوله تعالی [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] و این مناظره با پدر بکرد و برفت [illegible]
پس آنگاه برخاست و از میان ایشان بیرون آمد و بدان کوه آمد و هفت سال بدان کوه همی گشت
تا آنگاه [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible]
بدست [illegible] لوط علیه السلام و ابرهیم علیه السلام
در دل همی داشت که کجا شوم تا این جا [illegible] که این قوم [illegible]
خدای تعالی گفت [illegible]

... پس از آنکه شش ساعت بگذرانید و بعید شود و ایشان را امر کنم و ایشان را سال بسال عید بود

بدشت بیرون رفتندی و چون باز آمدندی عبادت کردندی و بسیار چیز بخشیدندی [illegible]

آن بود [illegible] ابراهیم [illegible] آن وقت [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] چشم [illegible]

همه خلق بدشت بیرون شده [illegible]

[illegible] چنانکه خدای تعالی گفت [illegible]

باز [illegible] شکست

[illegible] آیه [illegible]

[illegible] بیرون آمد [illegible]

[illegible] شکسته [illegible]

کردی [illegible] خدای تعالی مَنْ فَعَلَ هٰذَا بِآلِهَتِنَا [illegible]

[illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ [illegible]

و عجب [illegible] ابرهیم [illegible]

[illegible] کشته چاره ویرا

بر خشم روا دارد [illegible] و قیل الملک حتی [illegible] الله مع

[illegible] گفت من [illegible] خشم [illegible] پاکی برای [illegible]

[illegible] آنگاه پرسید از ابرهیم علیه السلام که این [illegible]

گفت این [illegible] پرسید [illegible]

جای شگفت و سوالست گویند ابرهیم علیه السلام آن [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت پرسید [illegible] سخن [illegible]

[illegible] خواستی

خویشتن بکشند

در پیش افکنند و گفته [illegible] که اینجا سخن نگویند آمده است که چون ابرهیم علیه

السلام این سخن بگفت [illegible] ابرهیم

علیه السلام گفت

گفت [illegible] پرستید [illegible] اگر [illegible]

گفت

منفعت نبود و مضرت نبود ان باد در شکم آنجمی پرسیند بدون هوای خود چه چیز
بود و دانسته شد که پرستش مخلوق ممکن نیست نکرده ام کار ایشان نکرده چون این حجت
بشنیدم خلق دل بگردید ... پرسید گفت ...
تا به ... قولی ...
... کنند ابراهیم را ... تا بدانند که قولی ...
کنید تا ... ابراهیم رسیدند ... چنین آمده است که نمرود چنین که هر کو ...
... ابراهیم ... آتش ...
و گویند این آتش از دوزخ از بهر آن بود که ابراهیم علیه السلام گفته بود که عذاب خداوند من
آتش است نمرود گفت من نیز ترا با آتش عذاب کنم تا ترا که غیرت کند آنگاه برفتند همه
شهر و هیزم ها آوردند و می نهادند و دشتی پر کرده دیوار برآوردند از روی پیش
آنگاه او را بیرون آوردند تا اندران جای فکنند ...
چنان گرم بود که گرمی آن فرسنگی میرفت همه درماندند ابلیس علیه اللعنة و العذاب
چاره بر شبه آدمی گفت من چاره سازم که چگونه باید کرد پس بنمود تا بجای دور از
... و منجنیق ساختند ... ابراهیم ...
... چون از ... جدا شد و با آتش رسید ندای ... آتش

بروی سر دراو اینده ... [illegible] ... [illegible]

شی ... [illegible] ... ابراهیم را علیه السلام برایجا ... [illegible] ... آب جه آمده وزکیا ... [illegible]

اطلاع بیاده از بهشت و ابراهیم علیه السلام بوشیده و برکی بنشست و بمجلس ... [illegible]

[illegible] ... چگونه شد ... [illegible]

ابراهیم گریان شده باشند نگهبانان کشتی که منجنیق ... آمدند و بودند بیت کشتی نمرود گفت یا
که بر ادیدی و این کشتی کاخی عظیم ساخته از مس و بالای آن بر آمد و این بر سر کوه بلند بود
چون نمرود نگاه کرد دید که ابراهیم علیه السلام بر تختی نشسته بر لب حوض و نرگسها رسته
و حله پوشیده نمرود گفت از کجا آوردی و چون آتش ترا نسوخت ابراهیم گفت خداوند
من مرا نگاه داشت و این کرامت مرا خدای داده است نمرود گفت ای ابراهیم یکی نیک
خداوندیست خداوند تو گفت اگر من به دیگر روم مرا چه نمرود گفت بلی دنیا و عمر تو را زیاده کند
و ملک تو زیاده کرداند نمرود گفت چون بیرون آیی تا بجای ایمان آورم و ترا عذر کنم که این
چنین خداوندی که تراست خدمت ورا سزاست آنگاه ابراهیم علیه السلام از میان آتش
بیرون آمد و حوض آب بجای خویش باز شد چون نمرود باز گشت گفت مرا آرزو است که بهم
خدای او دوستی گیرم روی و زیران کرد و گفت چگونه کنم دیدم حالش و سزاست که چنین
خداوندی را خدمت کنم و با نشستی ... چون ابراهیم نزدیک وی آید نمرود دانایی
کند و کار ما تباه شود نمرود را گفتند چندین سال دعوی خدایی کردی اکنون بندگی کنی دیگران
نشستند و گرد ... و آن از ضعیفی ... بود چون ... ... بر روی ...
نمرود گفت این حال که من دیدم چگونه کنم ... آن جادو ... آنگاه ... گفت ... نشستید
که آتش وی را نسوزد و بر وی کار نکند که چه ... آتش ... بود و هر که ... بود

آتش بر وی نسوزد و بر او کارگر نخواهد شد پس بهتر آن بود که سوختن نخواهد بجای وی و من ابراهیم

نمرود گفت پادشاه چگونه هلاک کنم او را اگر تدبیرم

گر باید که هلاکت من بر من جا کند پادشاه گفت من بدانم تدبیری و براه بود هلاک باید کرد که

هر که دیده نیز بسته بود و دو دشمنت دیده و بر او هلاک کند نمرود گفت بر دو پادشاه هر چه باید

بکن انگه اهل مرج با دب ساز پادشاه در چهار ده بود و لود در آن وقت چهار ساله بود پادشاه بفرمود

که جای بکندند و از آن پراز کاه کردند و ابراهیم را علیه السلام بیاوردند و پای بسته و بر سر چاه

آوردند پادشاه برفت و خندید و آتش برگرفت و چاه را تا آتش در گرفت ابراهیم علیه السلام

را در چاه افکند خدای تعالی بادی بفرستاد تا آتش در ریش پادشاه زد و بسوخت و همه سوخت اهل

شهر همه نظاره میکردند تا ببینند که ابراهیم را چگونه هلاک خواهند کرد از کرانه او آوازی آمد که

پادشاه تو آتش بدست برادر تو بیرحمی آتش ترا می سوزد پادشاه بر جای بسوخت و همه خلق متحیر

شدند آن چاه زمین خاکستر که از آتش مانده بود برداشت و بر روی خلق زد

که از نظر آمده بودند و روی سیاه شده و چشم ایشان ... و هر کس که آنجا هیزم آورده بود

همه نابینا گشته بودن خدای تعالی و ابراهیم علیه السلام بسلامت از آنجا بیرون آمد و همه خلق

بحیرت شدند در آن وقت ساره بنزدیک ابراهیم آمد و ساره دختر وزیر بود و در آن وقت

شنید روی بزاری نمود و گفت یا ابراهیم این خداوند تو عجب خداوندیست پس چگونه بدست آمد

ورا ... دوست که بوی کبودم و زود بیت قوم چگای ... و ابراهیم علیه السلام گفت دوستان
شوید ما، گفت مسلمان شدم بدین شهر که زود بود ... ابرخود ... و ایمان ... که بزرگ شهر
بود و بود ابراهیم علیه السلام ... خواست و به رفت بدین شهر و نخستین کسی
که مسلمان شد سارا بود **فیسلها** و گفته اند که ابراهیم را علیه السلام در
آتش افکندند اول آن کست که هیزم گرد میکردند تا آتش افروزند کسی چاره گفت با ابراهیم
را ناف قال من قبل ... ناس جنون حطب ... قال ابراهیم فمن کان فی قلبه نار الی کف
من نار ... چون آتش بر افروختند و بنشستند یکی پاره گفت با ابراهیم آتش او خشک
هرگز کسی چنان ندیده است ابراهیم گفت ... شدن ... کان فی قلبی ... طولی ... کم
اندیا گفت آتش دل من سخت تر است از آتش شما زیرا که در دل من آتش دوستی مولی است
و آتش شما از آتش دنیاست چون ابراهیم را علیه السلام جادو ... خواستند که بیفکنند و
چند از ... کشته ... خشک فاستعمر ... قال ابراهیم علیه السلام علی ای شی استعمر
قیل علی النفس قال ابراهیم النفس محبوب ... البسوط المحبوب ... قیل الروح قال
الروح ... قیل علی القلب قال القلب ... الرب ... معنی آن بود که
یکی گفت مر ابراهیم را علیه السلام که تا از آتش جای ... تا ... نصرت خواه تا نصرت
... ابراهیم گفت ... نصرت ... گفت نفس محبوب ... ی

... آتش ... کند ... [illegible] ... کنند برا

... گفت ... خداوند راست ... اندر قصه چنین آمده است که چون فرود گفت ابراهیم

... فرشتگان آسمان ... [illegible] ...

... [illegible] ... جبرئیل گفت ای

... نصرت کنی ... گفت برو جبرئیل علیه السلام بیامد

... ابراهیم علیه السلام و ابراهیم را در میان هوا دید گفت ای ابراهیم الک حاجة قال

اما الیک فلا قال فسل ربک قال حسبی من سؤالی علمه بحالی گفت ای

ابراهیم منم جبرئیل ... گفت تو نه جبرئیل گفت بگو ابراهیم گفت ... آفرید گفت

... نصرت کند گفت ... [illegible] ... گفت ای جبرئیل شرم

... که از بهر دوست در آتش ... جبرئیل را عجب

آمد از کار او آنگاه خدای تعالی بی واسطه گفت یا نار کونی بردا و سلاما

... چگونه خدای تعالی بی واسطه گفت و آتش را که سرد باش ... که چون

ابراهیم علیه السلام واسطه برداشت ... فرشته را که آتش

سرد کن ... آتش ... بی واسطه خدای

تعالی وی خطاب کند ... این معنی ... خطاب آتش ... قال

قال

سه قضیب ابراهیم ... بر آن برد و ... خدای تعالی ... همی ... و هم ...

من علی ارض ... علیه السلام ... خطاب ... آتش محبت ابراهیم را

آتش محبت ... ابراهیم ... خطاب ... که آتش محبت ... سرد و سلامت باش

کردن ... بر آتش ... گفتی ... بودی ... تمام بسوختی

و گر نگفتی که سلامت باش ... آتش ... نفس ...

کردی آنگاه خدای تعالی ... ابراهیم را که ... آتش ... اگر

بیاید ... کشش ...

... ابراهیم علیه السلام نزدیک نمرود آمد و گفت ...

... گفت ... خدای ...

قوت دارد گفت خدای من آنست که مرده را زنده کند و زنده را میراند نمرود گفت من

هم چنین کنم و نیز تعالی

... ابراهیم

علیه السلام مناظره کرد و حجت گفت در قصه چنین آمده است که ابراهیم علیه السلام گفت خدای مرا

که مرده را زنده کند ... کشتن ... واجب بود

... گفت ... کشتن میرانیدم و ... آزاد کردم زنده ...

برهم علیه السلام حجت دیگر گفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق بمغرب آرد و از
مغرب بمشرق شبانروزی چندین ساله راه تو بمغرب برآر یکبار تا بدانم که تو راست میگوی
نمرود لعین [illegible]
خداوند عالم چنین گوید که ابراهیم علیه السلام گفت که مرده زنده کردن چنین تو دانی اگر
بکشتنی زنده کن بهر تکیه بود زندان بستند و جا بدر کرد چنانکه گفت نمرود لعین
[illegible] زیر که زندان بکشت بر شاه زنده بگریزی دیگر باید رفت آنگاه فرمود
زنده حجت ابراهیم گفت که تو بگوی که بر تو غضب آید بر تو فرود گفت من چند
با که شنیده تا بر غضب کنم تو خود پیدا بیرون کی من خود با تو بر بر کنم بیکن باشی
تو جواب کنم و بادوی بر بری کنم و گفت بگوی که خدای من خدای آسمان و زمینست من خدای
زمینم و سپاه من چشت واهل زمین قوی تر زه من کوب خداوند تو میروم ابراهیم علیه السلام
برخاست و بیرون رفت گفت من نادان باشم ترا آنگاه فرمود تا تابوتی از چوب ساختند
چهارگوشه و بندهای آن از زر و قبضهای آن از نقره آنگاه بفرمود تا چهار کرکس کلان را
بیاوردند و هفت روزی بپروردند تا کشتند آنگاه هفت روز گرسنه داشتند آنگاه
چهار مسلخ بیاوردند و از چهار گوشه تابوت بر بالا چهار کشیده و بیاساخته اندران و آن چهار
کرکس بهر گوشه زرین بسته تا این کرکسان گوشتها میدیدند و آهنگ بکردند و

تابوت را بر میدان نشسته فرود آورد. بر اندران تابوت نشسته بود با تیر و کمان کرکسان را
می پریدند تا چندانی بر آمد که جهان چون کلوخی دیدند نمرود گفت هنوز بجای نرسیده ایم برتر
بشد گفت اکنون بنگر تا جهان چون دوده ای دیدند بسنگ بچه خورد و نه کلوخ نمرود گفت
اکنون بجای رسیده ایم دست پیش کنم تا خدای ابراهیم کشم گفت چه بکنید بر ما اکنون نمرود تیر بر
کمان نهاد و بینداخت همان وقت باز آمد خون آلوده در تابوت افتاد کلبی گوید که خدای تعالی
جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا آن تیر را بگرفت و به ماهی بگمان اندر زد تا خون آلود گشت
و بتابوت انداخت زیرا که خدای تعالی خواست که نمرود دلیر تر گردد و بعضی میگویند که بیدهت
آلوده شد زیرا که ماهی را هیچ گناهی نبود بعضی میگویند از آن سبب کار در بر ماهی حرام شد
و یکی از علمای کبار چنین گوید که تیر باز گشت و بر سر نمرود آمد از خون سر وی خاک آلوده او پنهان
داشت چون باز آمد گفت کشتم خدای براهیم را و در قصه چنین آمده است که ... باشد
اندر ده برکرده بود و خدا گفته که بکشیم او را چون تیر خون آلوده دید خوشنود گشت که ... است
میلودید ... خوشنود گشت زیرا که خدای تعالی گفت ...
آنگاه ابراهیم علیه السلام بجانب سوی نمرود آمد گفت ای مسلمان شو و ترس
خدای تعالی و توحید او کن ... مگوی این سخن ... ای دوست برای زرسه نمرود گفت
اگر من دروغ میگویم ... پس ... جواب من بدهد ... تو ... دیده است

فرستادن ... پشه بر نمرود ... ابراهیم علیه السلام ... بر وی آمد تا ... نگاه دارد

جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت بگو نمرود را که ساخته باش مر سپاه خدای را عز و جل نمرود گفت چه

سپاه است دیگر که خدای بر من فرستاده و من که سپاه و گنج بسیار دارم ... گفت ابراهیم علیه السلام

... گفت بگوی که ضعیف‌ترین سپاه خود بفرستم و آن پشه است نمرود گفت پشه سپاه ...

گفت آری گفت ضعیف چیزیست من از آن باک ندارم ... آنگاه ...

برآمد خدای تعالی پشه را بفرستاد و بر لشکر وی گماشت آنگاه چون پشه بیامد نمرود لشکر را

گفت تمام خلق ... همه بگشتند هر چند پشه کشتند خدای تعالی بیشتر فرستادی

تا چنان شد که نمی‌توانستند گفت و بر هر یکی دو صد هزار پشه گرد آمد و هلاک میگشتند نمرود و خاص

... نمرود ... بنشستند ...

و هیچ ... خدای تعالی پشه را ...

شکاف در آمد ... یک پای او بشکسته ... الا در پشه در آمد و بر بینی نمرود نشست

نمرود خواست تا بزندش در بینی نمرود رفت هر چند کوشید که بیرون تواند آورد از بینی ...

... رفت خدای عز و جل آن پشه ...

... گشت ... بسیار ...

... آن پشه ... مشغول گشتی اول کسی که ... ساخت نمرود بود و از جهت این علت

چهل روز دیگر بگذشت مقرر زدندی بسر وی پس طاقت برگشت خود او بخود عذاب وحشت تا بنا
میزدند بر سر وی چنانکه تمام مهتران و حشم بر سر وی میزدندی بگذشت بگردن یکی سیلی بر سر
و حکمت آن بود که خدای تعالی میخواست خواری وی بدان کسان که وی را سجده میکردند تا خلق بدانند
که تا بره مرده و خدا نیست و جبل تمکین چهل روز دیگری بود و هر سرش می خورد و کسان تر
می شد تا بدانجا رسید که چون بر سر وی میزدند تمام هوش باز یافت شد فرود پس بیرون آمد
قوم مردمان را راه کشته کرد بجای من ماندم کی چند بکن تا خلاص بیم من سالار گفت
این بار کردند روم و عمود وی بتوت بزنم تا برهیم از وی سالار در آمد و عمود وی بتوت بزد و
سرش را دو پاره کرد و آن پشه از سر وی زنده بیرون آمد و با کنجکی بود فرو رفت
رفت و از لشکر وی چشم هلاک شده بودند از بلای پشه و ابرهیم علیه السلام با آن کسان
که با وی بودند جماعتی جدا از شهر رفته و هیچ پشه آنجا که کشت متعرض ایشان نبودند
قصه هلاک نمرود چنین بود با خویش نکاه دارد آن شهر را پشه بگرفت و آن خلق که آنجا بودند
همه بگریختند و ابرهیم علیه السلام بجای آمد و قرار گرفت و سالها وی بود آنجا وی ایکه ملکت
بنشست هم روز اول پشت فرود و مملکت بر وی قرار گرفت و این ملک دیگر که بنشست و آن
و از کفرهای فرود میکرد و لیکن بر زبان موقع بوده هر جای که رفتی میگوی وی بود وی
از شهر کشیدی و ببردی بدر نشستندی ابرهیم علیه السلام منتظر بود که بسیار میگوید

[illegible] نهاد [illegible] ساخت [illegible] بنا [illegible]

[illegible] ابراهیم علیه السلام

گفت ای [illegible] [illegible] ابراهیم علیه السلام [illegible] کار [illegible]

قوله تعالی [illegible]

[illegible] ابراهیم علیه السلام

[illegible]

[illegible]

[illegible] ابراهیم علیه السلام گفت [illegible]

[illegible] خانه [illegible] ابراهیم الحاح کرد [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

و عز و جل [illegible] اسمعیل علیه السلام [illegible] ابراهیم [illegible] مصطفی صلی الله

علیه و سلم [illegible] فرستاد [illegible] گفت آن [illegible]

راه از کوه و دشت و بیابان و درختان [illegible] آنچه بود [illegible] پیش ابراهیم علیه السلم

[illegible] تا [illegible] رسید [illegible] پیش ملک [illegible] ملک

[illegible] گفت زمین [illegible] باشش [illegible]

[illegible]

که چون دست سوی ابرهیم علیه السلام دراز کرد و می‌شنید ملک شک ساره کرد و در ساعت [illegible] نهانی
دستش خشک شد ملک گفت دعا کن تا دستم خوش شود ساره دعا کرد خدای تعالی دست ملک باز
چون شد ملک خواست تا ساره را باز گرداند [illegible] همچون [illegible] ملک [illegible] کرد [illegible] ابرهیم
قصد کرد دستش خشک گشت گفت دعا کن تا دستم باز دهد [illegible] دستش باز داد [illegible] خشک [illegible] قصد
میکرد و باطل [illegible] شکست [illegible] ساره گفت
این یک بار دیگر دعا کن [illegible] بار دیگر دعا کرد و بهتر گشت ساره را اعتقاد داد و گفت بدان که هر یک
من [illegible] که [illegible] دست [illegible] همچنین خشک شوم [illegible] بتو بخشیدم و بدو
کرد از من رنج دیدی و چنین دانم که وی نیز از اصل شاهانست و این کنیزک را نام کرد هاجر یعنی
اجرک این مزد تست و هاجر از نسل صالح پیغمبر بود صلوات الله علیه و به بندگی افتاده بود چنانکه
یوسف علیه السلام پس ساره وی را نزد ابرهیم آورد و همه خلق سوی شام شدند و چون ساره
[illegible] خواست که همه قصه خویش با ابرهیم علیه السلام بگوید ابرهیم گفت خدای تعالی بفضل
و کرم خویش همه حال شما مرا بنمود و هر چه شما گفتید بشنودم آنگاه ساره گفت یا ابرهیم هاجر را
بتو بخشیدم که تو از بهر من غم دیدی تا مگر ترا [illegible] فرزندی بود و چون از من نمی‌شود و
ابرهیم علیه السلام هاجر را بپذیرفت هاجر بخانهٔ ابرهیم بود و بعد از آن هاجر با اسمعیل علیه السلام
باردار گشت [illegible] اسمعیل علیه السلام را زاد و [illegible]

وقت ساره شد و فرزندی نمی‌زائید و دوستی ابراهیم علیه السلام آمد
ساره را غیرت ... نتوانست ... اسماعیل ... ابراهیم علیه السلام
نود ساله بود ... خبر ... که ابراهیم گفت
با ابراهیم دعوی دوستی ... و هر کسی که دعوی دوستی ...
می‌کرد و این دعوی محق باشد پس چون حال برین جمله بود فرمان کشتن آن فرزند او را
اختلاف کرده‌اند که ذبیح که بود گروهی گفته‌اند که اسماعیل بود و گروهی گفته‌اند که اسحق بود و
هر کسی حجت آورده‌اند آنکس که گفت اسحق بود حجت آورد به قول یعقوب علیه السلام که نامه نوشت
به یوسف گفت نحن آل بیت ... ابراهیم خلیل الله و اسحق ذبیح الله
فرزندان ... و دیگر ... که ... یوسف علیه السلام
می‌فرمود ... ذبیح ... ذبیح ...
و نیز ... اند که چون ساره بر اسماعیل علیه السلام رشک برد خدای تعالی مبتلا کرد
بذبح اسحق ... و آنکس که گوید ذبیح اسماعیل بود حجت کند بقول مصطفی صلی الله
علیه و سلم که گفت انا ابن الذبیحین عبدالله و اسماعیل و قول مصطفی صلی الله علیه و سلم درست بود و با
... خواب کرده اند ... رسول علیه السلام ... گفت شاید که ذبیح اسحق بود ... درخت
... آن ...

از رسول علیه السلام گفت الذبیح اسمعیل یعنی ذبیح اسمعیل بود و اسمعیل و اسحق را که

روایت دیگر اسمعیل گویند و متقدمان برینند و نزد ما درست آنست که ذبیح

اسحق بود که او کجا بود و پیش از او کس گفت اسمعیل بود نیز از انجا تا آنجا

که با او بود ... گویم پیش از او بود چه گفته اند که ذبیح

دیگر بود که وفات اسحق با دیگری که وفات او بود آنست که ذبیح درست نباشد

زیرا که چون در آن مکان و زمان تحقیق ابتدا ذبح بود و جهت آن مکان و زمان بوده است که

از تحقیق ابتدای ذبح بوده است از عبادت گاه و بزرگ جای عالمیان بوده و اگر گویم

پس از آن بود که اینجا آورده بود و خبر با خبار آمده است که ابراهیم علیه السلام با او

فرمان ذبح مقام کرد و حج کرد تا وقتی که گفتی خواب دیدی قربان کردن در هفت روز

تمام گشت و فدا آمد پس معلوم شد که گویم که اگر ذبیح اسحق بود در آن وقت

اسحق را با مادر ... بر بالای کعبه و زیارت اسمعیل علیه السلام در آن وقت نبایستی

بوده و ذبیح اسمعیل بود که یک سال ابراهیم آمده بود تا خانه درست کرد و مناسک حج

آورد چنانکه در حج گفتند این وقت بوده باشد و گروهی گویند که ابراهیم آنجا چاره مقام کرد

... چون حدی ... است

ابراهیم علیه السلام این امر بخواب نموده چنانکه گفت

[illegible] ست شبی [illegible] خواب [illegible]

[illegible] داوری

کرده باشد [illegible] بان کن فاکمن گفت فردا شب التروبه برخاست وصد گوسفند قربان کرد شبی دیگر

همین خواب دید گفتم شب [illegible] برخاست وصد گوسفند دیگر قربان کرد دیگر سیم همین خواب دید و بعد از

[illegible] قربان کرد شب چهارم همین دید گفت ای [illegible] بطلب قربانی فرزند خود قربان کن ابراهیم

گفت [illegible] قربان محبوبی [illegible] گشته قربان آنرا کن که دوست میداشتی آنگاه ابراهیم

علیه السلام دانست که قربان اسمعیل علیه السلام می خواهند پس از آن بر خاست و گفت ای هاجر

پسرم را بیارای و جامه نو در پوشان [illegible] که ویرا [illegible] اکنون بر فرد ابر

[illegible] موی بشوی [illegible] و [illegible] بر پشتش کن [illegible] دو [illegible] و رفت و [illegible] و دیگر [illegible]

ابراهیم علیه السلام برخاست [illegible] و [illegible] دست [illegible] آستین [illegible] اسمعیل علیه

السلام دست بگرفت و از خانه بیرون آمد اسمعیل نداشت که ویرا ابراهیم می برد ابلیس آمد

که ابلیس ملعون [illegible] در صورت مرد پیر [illegible] اسمعیل [illegible] ای اسمعیل کجا میروی گفت [illegible]

[illegible] نزدیک [illegible] ابلیس گفت [illegible] بکشتن میبرد [illegible] اسمعیل علیه السلام گفت

[illegible] کرده [illegible] دوست [illegible] ابلیس گفت ای اسمعیل [illegible] گفت [illegible] ابلیس گفت [illegible]

[illegible] تعالی [illegible] اکنون خدای تعالی فرموده [illegible] گمراه بگردانیدم [illegible] کرد اسمعیل

علیه السلام گفت [illegible] اگر خدای تعالی فرموده است [illegible] فرمان [illegible] کردن

و ... چاره نیست مگر آنکه فرمان نگاه دارد ... نزدیک ... آن ملعون ... حجت
... خبر داری که فرزند ترا ابراهیم ... باب ... و ...
[illegible] ... آن ... خدای تعالی ... بشنو ... [illegible]
[illegible] ... خدای ... [illegible]
[illegible] ... چاره نیست ... [illegible]
[illegible] ... آنکه ... [illegible]
[illegible] ... خدای تعالی ... [illegible]
[illegible] ... گفت ...
[illegible] ... پیغمبران ... [illegible] ... حکمت
[illegible] ... پیوسته ... [illegible]
آنست که ... [illegible] ... غیب
[illegible] ... خواب ... سلام ... است
خدای ... [illegible] ... است
[illegible] ... خدای تعالی ... [illegible]
[illegible] که رسول صلی الله علیه و سلم ... پیوسته ... حسن و حسین ...

از خواب شود درین اشارت درین آنست که دوست دوست را فرمان کرد و چنانچه بگفته و موضعی
دوستان خدای تعالی اند چنانکه گفت [illegible] بزرگی منزوی از فضل خدای تعالی
دوستان را [illegible] پیش خود دوستی بسته بی تو چون شتاب کرد بکشتن گفت ای [illegible] تو دو با
هیچ [illegible] برهم نهی ای پسر شتاب مکن بکشتن خویش اسماعیل گفت ای [illegible] پدر
چون شتاب نکنم که از خانه دور بکار دوست میروم و از بکار دست شیطان شادروت رهی میروم
[illegible] علیه السلام گریه آمد و میگریست و رنگ میکرد و اسماعیل گفت ای پدر در وقت کشتن من مگر
[illegible] حاجت چیست [illegible] گفت ای پدر بگفت حاجت من آنست که در وقت کشتن دست و پای
من محکم ببندی [illegible] ابراهیم گفت ای پسر بسته چگونه توانم دید و درد این چه حکمت گفت ای پدر
آنست که چون دست و پای من بسته بود وقت کشتن دست و پای زنم از دست و پای کشد و بود
عظیم از تکه توان داشت والدین بزرگست خدای تعالی مرا در طاعت خویش بسته بیند باشد
که بر من رحم کند چون من بسته باشم بکشتن خنجر و خون دوستان بر من گردند و [illegible] و
عیب [illegible] ابراهیم علیه السلام گفت دیگر حاجت چیست اسماعیل گفت چون [illegible] انگشت اندر روی افکن
[illegible] ابراهیم گفت ای پسر چون کی توانم و چه روا باشد چنانکه گفت بحکمت اگر در روی من
[illegible] و سبک [illegible] رحم کرد و از خدای تعالی حضرت آدمی و دیگر آنکه از جمله حاجتم آن باشم
[illegible] که چون بسوی [illegible] تعالی چون بود

و گله کرده که کرده باو شد که خدای تعالی [illegible] حجت کند پس ابراهیم علیه السلام در حجت
همچنان کرد که وحی کرده بود دیگر آنست و قفا آب بر قفای اسمعیل کشید گفت [illegible] جای [illegible]
نه جای [illegible] ابراهیم علیه السلام گفت چه اسمعیل گفت [illegible]
[illegible] ابراهیم علیه السلام تعجب ماند [illegible] بر قفای اسمعیل نهاد و [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] اسمعیل
[illegible] ابراهیم خواب [illegible]
[illegible] گفت خدای تعالی [illegible] اسمعیل [illegible]
مصطفی صلی الله علیه وسلم در شان او بود [illegible]
ابراهیم را جواب آنست که ابراهیم علیه السلام از [illegible] جدا شد و اسماعیل را به دوست باقی
[illegible] اگر [illegible] دوست فانی جدا می شد به دوست باقی [illegible] ابراهیم علیه السلام
[illegible] فرزند [illegible] دوست فانی جدا می شد [illegible]
اگر [illegible] از دوست باقی جدا شود چگونه بود و دیگر گویند که چرا اسماعیل را [illegible] بود که [illegible]
ابراهیم [illegible] اسمعیل
[illegible] که در جهان بود [illegible] چون [illegible] یوسف را علیه السلام [illegible]

وی را ... بر بند تا ... شده چون ... سختی جان کندن بر وی رسد

خدای تعالی تو معرفت بوی نامه و سلام خویش بوی رساند تا از سختی جان دادن خبر دار دا

آن حال بر وی خوشتر گرداند و از مرغی کرده و حیاتست بروز ... سخت تر بود که جان جدا میکرد

و جان از اهل بیت دور شده ابدالمست و گوینده گر به چه سخت تر بود که دو فرزند چشید

سخت تر است از جان دادن و اسمعیل علیه السلام از تفاوت حق تعالی مرسید و پدر را

و در انجمن کار بسته نکرده چون حق تعالی از وی آن خواست وی پیش رفت

دانستم که بر پدر سخت تر بود پس جبرئیل علیه السلام بیامد و اسمعیل را

علیه السلام بکشت و سلام کرد و فدا آورد و داود را گوسفندی از بهشت

پس ابرهیم علیه السلام از پس وی میدوید و سنگ می انداخت تا بگریخت

پس بگرفتش و اصل سنگ انداختن در مناسک حج از تمامست همان آن سنگ

انداختن ابرهیم سنت گشت تا روز قیامت و اندر خبر آمده است که روزی ابرهیم علیه السلام

ن

گفت یا رب دانستم آن وقت که آتش بر من خنک شد و بود در این زمان که بر فرزند کشتن ما را فرمودی تو

ابراهیم علیه السلام کشتن وی فرمودی و ولیکن فرزند من جز فرمان تو نخواهم

است این کبش را بدان کشت ابراهیم علیه السلام این را قربان کرد و ابراهیم علیه السلام

شاد شد و اسمعیل فرزند را بی رنج شکر کردند و رفتند به درگاه خدای عز و جل بر آن که ایشان را فرمود

پس [illegible] فت و [illegible] خبر بدیده او [illegible] دلش فرح کرده بعد از این ابرهیم [illegible]

علیه السلام [illegible] حال خوش مرا [illegible] خبر داده شکر کرد خدای را و چون [illegible] آنگاه

که جبرئیل علیه السلام با چهار فرشته بصورت آدمی که خدای تعالی ایشان را فرستاده بود

بعذاب کردن قوم لوط و بشارت دادن ابرهیم باسحق علیه السلام چون آمدند ابرهیم علیه السلام

بترسید از برای آنکه بران گونه صورت آدمی ندیده بود و آن هیبت عذاب کردن قوم لوط

بر ایشان بود آنگاه ابرهیم علیه السلام گوساله بکشت و بریان کرده پیش ایشان بنهاد چنانکه خدای

تعالی خبر داد از آن [illegible] [illegible]

دیگر گفت وَنَبِّئْهُمْ عَنْ ضَيْفِ [illegible] و جای دیگر گفت

[illegible] خدای تعالی گفت [illegible] آگاه کن ایشان را

از مهمانان ابرهیم که در آمدند بروی و گفتند سلام بر تو و او نیز گفت سلام بر شما و با خویشتن گفت این

قوم طعام نمی خورند و جبرئیل علیه السلام گفت که ای ابرهیم گفت مترس خدای تعالی خبر داد [illegible]

[illegible] [illegible] بودند [illegible] بسیار [illegible]

ابرهیم علیه السلام [illegible] چنانکه خدای تعالی خبر داد [illegible] پس [illegible]

مر ترا که خدای تعالی ترا فرزندی دهد [illegible] چون بشنید بانگی کرد و دست بروی خود زد

گفت من پیرم و نازاینده چون بود مرا فرزندی چنانکه خدای تعالی گفت [illegible]

[illegible] و جای دیگر گفت

گفت ای پسر من [illegible]

[illegible] جبرئیل گفت [illegible]

[illegible] خدای تعالی [illegible]

بر اسماعیل علیه السلام [illegible] چون فرموده آمد چرا گفت

[illegible] گفت من پدرم [illegible]

گر از ایشان فرزند [illegible] خواست [illegible] گفت که چون

جواب آنست که چون [illegible] خدای تعالی [illegible]

[illegible]

کردن [illegible] خدای تعالی [illegible] جبرئیل علیه السلام گفت

که همچنین [illegible] خدای تعالی [illegible]

[illegible] جبرئیل علیه السلام [illegible]

[illegible] خدای تعالی [illegible]

[illegible]

[illegible] جبرئیل [illegible] ابراهیم علیه السلام [illegible]

بود این وقت که چنین بفرمود و بر بنده نهاد [illegible] فرشتی چنانکه خدای تعالی گفت

[illegible] پس خدا جبرئیل زندت هفت روز ساره

با حق بکرد گفت چون رفت [illegible] دو بحث آمد بر ساره و زیرا که هرگز زاده بود و با چندین

وقت چند به ساره خشم گرفت بنمود تا هاجر را با اسماعیل جای آواره کند ساره [illegible]

بنگر و فرزندی چندان [illegible] آمد چنانکه خدای تعالی خبر داد

چون ساره خشمگین

شد بر هاجر گفت [illegible] اسماعیل [illegible] گشته [illegible] خدای تعالی فرزندی کرامت

کرد [illegible] ابرهیم گفت ای ساره این [illegible] که فرزند

[illegible] جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت خدای

تعالی میفرماید آن کن که ساره میگوید زیرا که او [illegible] ابرهیم علیه السلام گفت

ای ساره [illegible] از جای که [illegible] ابرهیم علیه السلام

اسمعیل و هاجر را با خود [illegible] تا بدان جای که مکه است و آنجا بنهاد و آن جای [illegible]

و [illegible] خدای تعالی [illegible] ابرهیم [illegible]

ساره [illegible] چون [illegible] بنشیند [illegible]

چیزی [illegible] علیه السلام [illegible] خود [illegible]

کاییل

و اسماعیل نیز گرسنه بماند و ایشان را هیچ چیز نبود نه طعام و نه شراب هاجر گفت ای فرزند بگو نه
بنشین که من بروم باشد که چاره کنم [illegible] بجای آرم پس هاجر برفت و [illegible]
میدوید و اسماعیل علیه السلام پای بر زمین میزد [illegible] آب [illegible]
زیر پای اسماعیل برآمد و بنشست [illegible] چون اسماعیل [illegible] آب [illegible]
شده بود [illegible] آب دید شاد شدند و شکر کردند خدای را عزوجل هاجر گفت
ای فرزند [illegible] آب [illegible]
سنگ [illegible] آب [illegible]
از [illegible] آنگاه آن آب بایستاد و زمزم و چنین گویند که اگر آب
هاجر [illegible] آب [illegible] زمزم نشست [illegible] هاجر گفت
[illegible] اسماعیل [illegible] هاجر و اسماعیل [illegible] چون خدای تعالی
آب [illegible] امید [illegible] طعام [illegible] فراخ کرد اسماعیل علیه السلام بگرد کوه گشت
[illegible] گفت من روزی [illegible]
سوسمار [illegible] روز قیامت پس اسماعیل علیه السلام آن سوسمار را بگرفت و بکشت و بخورد
[illegible] آب [illegible] پس آنجا می بودند و عبادت میکردند چون سه روز برآمد [illegible]
[illegible] آب [illegible]

که ما را گفت و پسرم گفت من آب چندان بیابم که کم نشود که خدای تعالی داده است
گفت مرا ازین مطهره آب دهید که نه بر داد مطهره پر کرد و برفت و این کار را از خبر گردانشان شدند
هر کسی به دیدن او شدند و نزدیک هاجر و اسماعیل آمدند تا چندان که بسیار گرد آمدند شان که شهر شد
و نشستها گرد آمد هفت سال چنین میبودند و گویند که هر ده سال ابراهیم علیه السلام هاجر را
زیارت کردی و باز گشتی و اسماعیل علیه السلام کلان شد و زن خواست از عرب و بیگانگان بر آوردند
وصل آمد زنی روزی دیگر ابراهیم علیه السلام بیامد اسماعیل حاضر نبود و بر صید رفته بود و ابراهیم
علیه السلام بر شتر سوار بود و از سارا دستوری نبود فرود آمدن تا آنجا و بانگ کرد این
زن اسماعیل از خانه و ابراهیم را علیه السلام تعظیم نکرد و پیش وی برنخاست ابراهیم گفت چون اگر تو
پسرم بیاید بگوی که این آستانه را بگردان که نشاید پس رفت چون اسماعیل باز آمد بگفت
و بدانست که چه بود گفت ای پدر مرا فرمود تا طلاق دادم و زنی دیگر خواست چون ابراهیم علیه السلام
بیامد این زن برخاست و پیش وی دوید و خدمت کرد و گفت فرود آی تا سرت بشویم که از راه آمده
و خاک بر نشسته است ابراهیم علیه السلام گفت نیک آید این زن بدوید و سنگی کلان بیاورد و گفت
اکنون چه دستوری نبود که ابراهیم از شتر فرود آمدی هم بر شتر پای بیرون کرد و این زن
از زمزم آب برگرفت و یک جانب وی بشست و آن آب باز جای رفت بدین سبب غسل گرفت فرو
دیگر سوی بجنبانید و پای وی بر زبر آن سنگ بود پای بر سنگ نشان کرد خدای

تعالی گفت ... گفت فرزند گست ثنای وبشن

با یکدیگر ابراهیم پس برپای خود سوی ... رفتند ... کرد فرستاد بر او و بنزد گفت ... پسرم

چاه بکوی اگر ... الکعبه هاجر و اسماعیل بماندند این زادند و شاد شده ... ایشان

را بنگوشت و کار اسماعیل علیه السلام نیکو گشت و ... بزرگ شد وی سن برد

آنگاه خدای تعالی خواست ابراهیم را ... بنای خانه کعبه ...

... و قصه چنین آمده است که کعبه نخست آدم بنا کرده بود و تا بوقت

طوفان نوح علیه السلام زیارت میکردند چون طوفان ... فرشتگان بماندند و آنرا بآسمان

بردند تا وقت ابراهیم علیه السلام که خدای تعالی فرمودش که کعبه بنا کن و این درست

لیکن بعد از این اخبار چنین گویند که طوفان ... خدای تعالی آن سنگها را بدان کوهها

برد که آدم علیه السلام برده ... بود و آنگاه چون خدای تعالی مر ابراهیم را بفرمود بنا کردن

کعبه برخاست با ساره و با اسحق و بعضی از خاصان و پیران از مسلمانان و ساره را گفت

وقت آمد که خشنود گردی از اسماعیل و هاجر ساره گفت فرزند تو اسماعیل ...

بهتر افتاده است بسبب شک من خدای تعالی او را اختیار کرد بفضل و کرم خویش ...

و چون مکه آمد ... فرزندان ... بماندند تا بمکه و با اسماعیل و هاجر خوش

نشستند و اسماعیل بسی نیکوئی کرد بجای ساره و ابراهیم گفت یا رب من ...

چند بوده است تا خدای تعالی زمین را بگسترانید خانه کعبه بنا کرد بر آب و هر چند که
خانه بود و بیت المعمور گفته‌اند که جبرئیل علیه السلام پر خود آنجا زد و آنگاه
بفرمود تا آن سنگها آوردند و آن بنا تمام کردند و مدت سال آنجا بوده
چون طوفان بگذشته بود خدای تعالی جبرئیل را بفرمود تا ... و مقام ابراهیم نهاد و
مناسکها راست کردند ابراهیم علیه السلام حج کرد و اسمعیل با وی
و چون خواست که باز گردد گفت بار خدایا ... دعا کنیم پس
برآمدند و ابراهیم علیه السلام دعا کرد که یا رب هر که حج کند از پیران امت محمد
صلی الله علیه و سلم ویرا ببخشی ایشان آمین گفتند آنگاه اسمعیل علیه السلام بفرمود
تا دعا کند که یا رب هر که حج کند از جوانان امت محمد صلی الله علیه و سلم ویرا ببخش
ایشان آمین گفتند ساره دعا کرد که یا رب هر که حج کند از زنان امت محمد صلی
الله علیه و سلم او را ببخش ایشان آمین گفتند هاجر گفت یا رب هر که حج کند
از بندگان امت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم او را ببخش ایشان آمین
گفتند چون از دعا فارغ شدند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت آواز
کن و خلق را بحج بخوان ابراهیم علیه السلام گفت از من به خلق چگونه
رسد خدای تعالی گفت تو آواز کن و ابلاغ رسانیدن از ما ابراهیم علیه

السلام و زاده هم ی عالی ... در اصلاب
همه واپ داوند هر کس آن خانه را حج خواست کردن تا روز قیامت

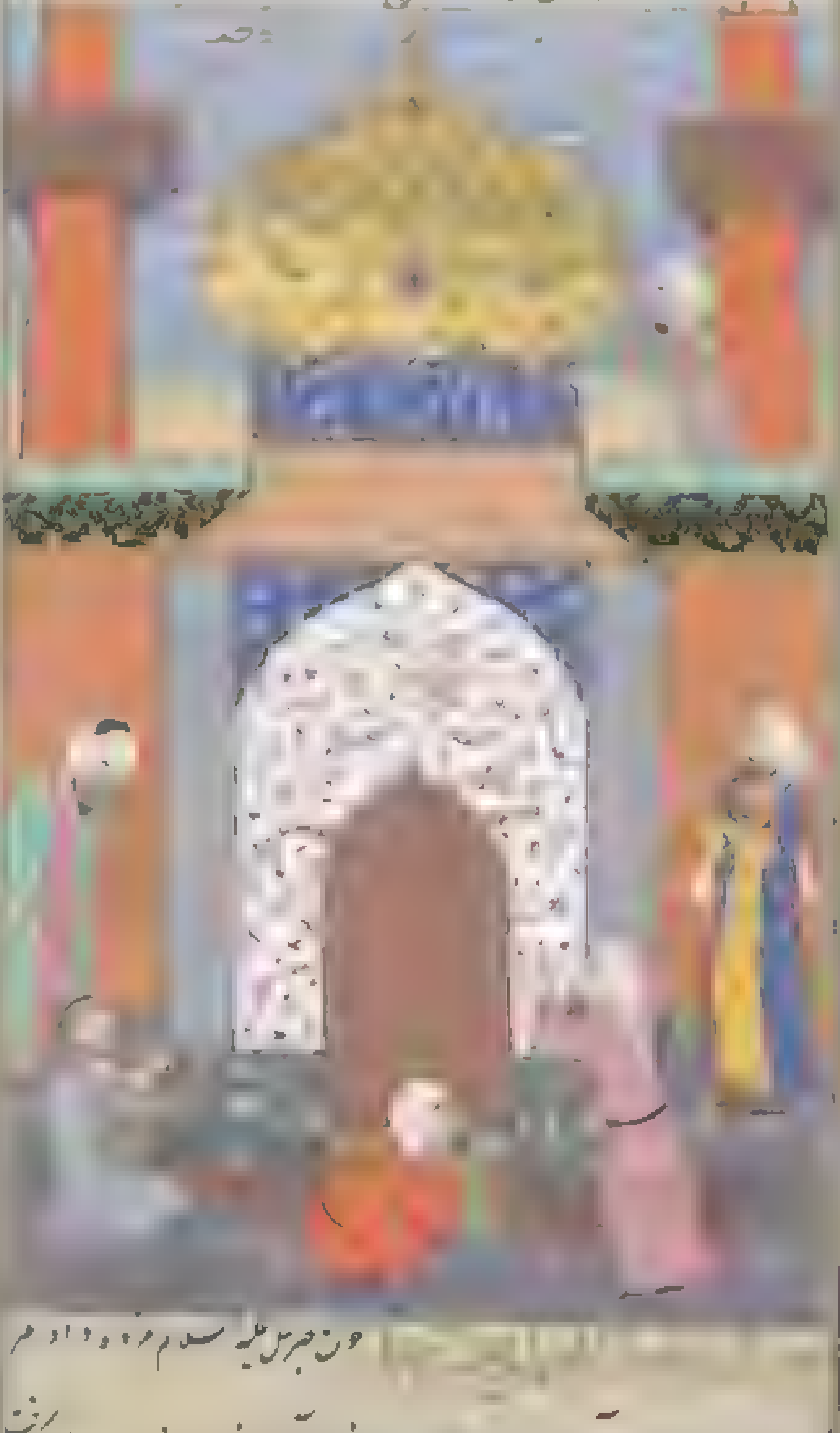

چون جبرئیل علیه السلام فرود آمد
ابراهیم را علیه السلام بدان سخن علیه السلام و از پس آن هفت روز ... بار رفت

[illegible]

بسرای ابراهیم علیه السلام ابراهیم گفت ای بار خدایا این چه علامت [illegible] ابراهیم

علیه السلام [illegible] علامت [illegible] بشارت [illegible] ابراهیم شکر کرد

و خدای را [illegible] جبرئیل گفت [illegible]

حدیث اسماعیل [illegible] بهشت [illegible] پیغمبری [illegible] پیغمبران [illegible]

[illegible] شفاعت [illegible] شفاعت [illegible] ابراهیم

گفت [illegible] شکر کرد [illegible] جبرئیل گفت [illegible]

[illegible]

فاصطفاهم [illegible] و بزرگتر از همگان و گزیدگان شدند و رحمت من با ایشان [illegible]

[illegible] شکر کرد [illegible]

و چون ساره این بشنید همه مال به درویشان داد و ابراهیم علیه السلام هزار گوسفند قربان

کرد و صد گاو و صد شتر و مال بسیار به درویشان داد آنگاه ابراهیم علیه السلام سی سال

دیگر زیست و دعوت میکرد [illegible]

پس [illegible] گفت

یعنی گفت ابرهیم آری بگروی تا بپرسند که بگوینده یقین درو ... خدای تعالی گفت چنین بنده
زنده کرده ... ابرهیم گفت هستم ولیکن میخواهم تا دل من قرار گیرد آنگاه خدای تعالی فرمود
که [illegible]

یعنی گفت یا ابرهیم بگیر چهار مرغ را و پاره پاره کن نزد یک خویش
وباز بر سر هر کوهی پاره بنه وباز خوان ایشانرا پس بنزد وی بیایند چنان شد و چهار مرغ
چاره و یکی بط و دوم طاوس و سیم زاغ و چهارم خروس سر چهار را بگشت و هر یکی را
چهار پاره کرد و با یکدیگر بیامیخت و همچنان کرد گوشتهای ایشانرا آنگاه بر سر هر کوهی
چهار پاره ... بنهاد و خود تسبیح میگفت آنگاه بخواند ایشانرا هر یکی بر جای خود ... شد و میپرید
می آمدند نزد ابرهیم علیه السلام هفت بار کرد و ابرهیم می آمدند و میگفتند لا اله الا الله
محمد رسول الله چه حکمت بود که خواست مرده زنده کردن بدید که ابرهیم را چنین جواب
جواب آنست که ابرهیم گفت دوست خدایی خواهم تا برهان بنمایی ... تا روز
قیامت همه خلق میدانند که خدای تعالی ... ابرهیم مرده زنده کرد ... بنده که دوست حقیقی
بود و دیگر خدای تعالی وعده کرده بود که ترا به دوستی گیرم آنگاه که تو ... من تو ...
ابرهیم گفت کی بود گفت آنگاه که از بهر تو مرده زنده کنم ابرهیم علیه السلام از آن شتاب
میکرد تا قناعت نمود چون فرود ابر ... گفت ... فرود

گفت من بزودی ... که ... بنیاد ابراهیم بود که چون دو مرده زنده کردن تا آن
وقت که زمان بانت و خود وی این از دل وی برخاست چه حکمت بود که اندر مرغان بود و بیش
به آب آنست که مرغان بگرفتی شوار بودند و بکشتن و پریدن مجبرمه نی تعالی خواست که کمال قدرت
خود وی را به دیگر نکه ابراهیم علیه السلام و ... که مرده ... خاکی بود ... برجه ... بیکی جهت ...
دیگر که از خاک بوده باشد زنده کردن آن عجبتر بود و از بهر این بود که اندر مرغان بود و بیش
نه به اندر که مرده را زنده کردن روی آسانست چه حکمت بود که اندر بط و طاووس و خروس
و زاغ بود و ... آنست که هر یکی گیری یگانه بود ... حریصترین مرغانست ... و زاغ
طاووس حریصترین مرغانست بزینت و زاغ حریصترین مرغانست به پریدن و خروس
حریصترین مرغانست بر جماع کردن این مرغها را ... گشته کرد و باز زنده کرد و ... عزوجل
همه عبرت خلق به حکمت ... ابراهیم ... زنده کردن مرغان ... و ...
پیغمبر را اندر تن وی بود و جواب آنست که دل ابراهیم علیه السلام در سوال اصل بود و نفس
تبع ... آنست ... در ... اول ... صلوات الله علیه نفس ...
دل تبع ... گفت ... پس ملک ... خواست ... مرده
... تمام کند ... نفس ... اصل ... دل بی قیام ...
بی قیام نفس ... بودی ... سوال ... دل ... نفس ... بود ... نفس ... مثلی ...

جواب هر دو بجنس داده اند بجرم چون منش طاقت تحمل نداشتند شب چون بر دمش بجه
دیگر در روزنده شد که کشته دیدی گفت :
حق گفتی و ...

ستاره خود چون د منش ... آمد ... رلی خماریش ... بود معنی و چون سوال داده ام
... ابراهیم علیه السلام بعد از آمدن اسحق
علیه السلام چهل و سه سال زیست دعوت کرد و بسیار خلق بدو گرویدند و چون عمر او
بصد و هفتاد و پنج ساله بود و در کشتن بت‌ها دیگر بود روز پنجشنبه در ماه محرم بیست و پنج روز
باقی بود و آمدن ملک الموت آشکارا بود و الحاح میکرد و میگفت هل رایت خلیلا یقبض روح
خلیله یعنی هیچ دیدی دوستی را که دیدار دوستی نخواهد آنگاه ابراهیم علیه السلام گفت زود
جان من بر دار ابراهیم علیه السلام اسحق را خلیفه کرد و بنوت بشام و اسمعیل علیه السلام
بحجاز و بعد از آن ابراهیم علیه السلام چهار سال دیگر زیست و اسحق علیه السلام پنجاه و دو سال
دیگر زیست و اختلاف کرده اند در زادن یعقوب علیه السلام که در زندگی ابراهیم علیه السلام
بود یا بعد از مرگ وی اغلب بر آنند که پیش از مرگ بود زیرا که خدای تعالی مر ابراهیم را علیه
السلام مژده داده بود بیعقوب علیه السلام و سارا و بعد از ابراهیم ده سال دیگر زیست
اسحق و اسمعیل بر شریعت وی بودند و همچنین یعقوب و فرزندان وی علیهم السلام تا وقت

بودی چه بسیار ... و چنین مردی ... زیادت و نقصان ... بود ... حیث ... سبحانه و تعالی

[illegible] لوط علیه السلام بر شریعت ابراهیم علیه السلام

بود و اندر وقت ابراهیم خدای تعالی و برادرزاده را ... فرستاد به هفت شارستان و دو گروهی

شده بودند ... و گروهی دیگر گفتند ... پس ... و ایشان را دعوت کرد و ...

... نکردند و ... شدند ... چنین ... که مردمان این شارستانها که ...

گروید ... بودند که ... بهشت ... و ... با ایشان ...

خبیث ... صورت ... و زنان ایشان ... و دنیا ...

... که با فرمان این ... تا ایشان ... کردند تا ...

... لوط علیه السلام ... ایشان ... باز داشت ...

... نکردند گفتند ... بستیم ... خدای تعالی

... لوط علیه السلام ... می آوردند ...

... [illegible] ...

گفتند ... خدای تعالی گفت ...

پس لوط علیه السلام ایشان را ... کردند

... چنانکه خدای تعالی گفت

یعنی گفت میکردانید مردان شهوت راندن بدون از زنان قومی مسرفید تا آنگاه که گفته لوط

کسان وی [illegible] شهر بیرون باید کرد که وی پاکند [illegible] و پرهیز جویند یعنی پاکی میخواهند

و زن [illegible]

[illegible]

یعنی [illegible] خواست [illegible] خود آنگه که بیرون باید کرد آل لوط [illegible] شهر که

[illegible] سدوم شارستان کلانتر بود و بزرگتر از شارستانهای دیگر که آنجا بودی

و پیوسته لوط را ایشان دشنام دادندی و آهنگ زخم کردندی تا بیست سال و هفت ماه

[illegible] برآمد و هیچکس [illegible] جز [illegible] گفت [illegible]

یعنی [illegible] بجز زن لوط با ایشان شریکی میداشت

سال شد بود چون لوط علیه السلام [illegible] دعا کرد خدای تعالی [illegible] ابراهیم را

علیه السلام آنگاه میکرد ابراهیم نیز دعا کرد بر هلاک کردن لوط تا آنگاه که خدای تعالی جبرئیل را علیه

السلام فرستاد [illegible] کردن قوم [illegible] جبرئیل علیه السلام با چهار فرشته

در شبیه غلامان در شارستان کلانتر اندر آمدند و بخانه لوط علیه السلام و خبر بشهر افتاد که

لوط را امشب مهمانند از غلامان و خوبان [illegible] غلامان خبر [illegible] می آوردند

آن زن [illegible] و خبر میداد و گفت بر لوط مهمانند که غلامان [illegible] مهمان کرده است

خلق آمدند و آهنگ خانهٔ لوط کردند و مهمانان جامه و نگاه لوط او افتادند لوط گفت که [illegible]

قوم زنها را باز میدارید چه کار هست و این خلق میکنید لواطت را جکیم لوط گفت ایشان

[illegible] هلاک شدند ... ایشان [illegible] همه [illegible]

آنک [illegible] [illegible]

[illegible] گفت هؤلاء بناتي هن أطهر لكم یعنی ... ایشان نکاح [illegible]

ایشان [illegible] گفت ایشان [illegible]

[illegible] چند ... [illegible] شد [illegible]

و [illegible] [illegible]

[illegible] جبرئیل علیه السلام ... [illegible]

گفت [illegible] ایشان [illegible]

لن يصلوا إليك پس [illegible] جبرئیل علیه السلام [illegible] جبرئیل علیه السلام

پر خویش بر در آن خانه ... چه کشیده [illegible] آن [illegible]

... جبرئیل علیه السلام پری بر روی ایشان مالید همه نابینا گشتند و آهنگ [illegible]

... علیه السلام [illegible] چون [illegible] [illegible]

... ایشان [illegible] جبرئیل علیه

السلام گفت مهمانان کیانند که امده‌اند نیست از ایشان گمراه لوط علیه السلام گفت
وی با ایشان جبرئیل علیه السلام گفت
جبرئیل گفت وعده هلاک وقت صبح است نزدیکست جبرئیل گفت بر خیز و اهل خویش
را ببر که خدای تعالی فرموده است که ایشان را هلاک کنند تعالی
[illegible]
لوط گفت ای جبرئیل در شهر دروازها بسته‌اند و ایشان بر در باشند چگونه بیرون روم
جبرئیل علیه السلام گفت انگشتهای خود در گوش من نه تا بیرون برم پس لوط علیه
السلام انگشتهای خود [illegible] جبرئیل [illegible] وقت نماز خفتن [illegible] لوط و هر چه
میدیدند خبر میکردند که لوط فرود آمد اگر کسی نگاه دارد تا کالاهاش بستانند
و هر چه خواهند با وی بکنند چون نماز خفتن بگذشت جبرئیل علیه السلام پر خویش
باز کرد و لوط را و اهل وی را و هر چه کالاهاش و چهارپایان او و آنچه بود
و انگشتان که مسلمان شده بودند همه را برداشت و بیرون دروازه بنشاند
نهاد و گفت اکنون برو تا آنجا که خدای تعالی فرموده
[illegible] انگاه جبرئیل علیه السلام
وقت سحرگاه که همه خفته بودند از تعالی [illegible]

... سپهر ... سید و در خویش فرو بردن

هفت سیاره ستاره را همراه با جای خالی برداشت و به آسمان برد تا که ایشان

آن به خورشید داده یک ... برداشت و نان آمد از خدای تعالی که بگردان ... جلیله

بدر بید

بدو رسید آن شهرها زیر و زبر شدند و هرکس که از آن قوم بیرون شده بود از شهرهای دیگر خدای
تعالی سنگ فرستاد تا بر ایشان فرو بارید و هلاک گشتند جبرئیل علیه السلام گفت اگر بودی
[illegible] و بیکی [illegible] آن زن [illegible] برفت [illegible] بسنگی [illegible] هلاک
شد [illegible] علیه السلام [illegible] سال [illegible] بیست [illegible] بهشتی [illegible]
وفات یافت در ماه ربیع الاول بود روز چهارشنبه [illegible]

[illegible]

یعقوب علیه السلام پسر اسحق بود علیه السلام [illegible] دختر [illegible]
و بود [illegible] یعقوب [illegible] یعقوب علیه السلام [illegible]
آمد [illegible] یعقوب [illegible] یعقوب [illegible]
کرده [illegible] آنگاه [illegible] اسرائیل نام [illegible] بنده خدای بود [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible] یعقوب [illegible] یعقوب علیه
[illegible] علیه السلام [illegible]
زنی نیکو روی و عاقله بود و خردمندترین زنان بود هم بجوانی [illegible] یوسف علیه السلام [illegible]
[illegible] روزگار [illegible] یعقوب علیه السلام [illegible]
[illegible] از [illegible] قوم [illegible] بسیار داشت و بت پرست بود و [illegible]
[illegible] که دعوی خدایی [illegible] یعقوب علیه السلام [illegible] علیه السلام [illegible]

یعقوب بود ... فرزندان یعقوب علیه السلام

فرزندان ... و هر یکی ازیشان هزار مرد جنگ پیدا آمد و همه مکرم و بافضل و قدر بودند و

داود را شریعت جدا بود و گویند که یعقوب علیه السلام کار با فرزندان گذاشته بود و خود

بعبادت مشغول گشته و از فرزندان هیچ یک را چنان دوست نداشتی که یوسف را علیه

السلام و بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب اند تا وقت عیسی علیه السلام تا سه هزار سال و هر وقت

رسول علیه السلام و تا اکنون هر چه بوده اند از فرزندان یعقوب اند علیه السلام و یعقوب را اسرائیل

گفتندی ... یکی آن بود که ... خدای نام کرده بود و دوم آنکه اسرائیل عبرانی

عبری بر آمدن بود ... ابراهیم وی را آمده بود زیرا که نبوت ...

... بر آن محراب شد که ابراهیم و اسمعیل و اسحق آنجا نماز کرده بودند سجده کرد و چهارم آنکه

دوازده سبط بودند هر سبطی صد و بیست هزار مرد رسیده بودند بجز از زنان و نارسیدگان

این همه از این دوازده پسر یعقوب علیه السلام بودند و خدای تعالی فرزندان یعقوب را اسباط

... بسیار بودند و یعقوب علیه السلام رسول بود بدان مردمان که با ابراهیم علیه السلام

کتاب آموخته بودند و دو فرزند شش فرزند یعقوب علیه السلام همه نبات ... یوسف ...
بخواست که بعضی بوی رسد و فرزندان وی قوی دانا بودند و نیکو روی و بروایت کعب اول
فرزند او روبیل بود و شمعون و لیوی ... و ایشان ... بود و پسر دیگر ...
... نیز گویند ... نام ... و نفتالی ... نام کیست ...
... و نام مادر ایشان ... بود و نام ... نام کیست ...
اشتر ... گویند و مر چهار را نام کیست ... نام مادر ایشان بود و دیگر یوسف علیه السلام و
و ابن یامین از راحیل بودند که سفیدان بسیار داشته و چنین گویند که یعقوب علیه السلام را
فرزندی ... گوسفند ... بود و ... یوسف ... شش هزار ... و اصل ... برادران
برای ... بود تا آن برادران کار کردندی و دشت رفتندی و یوسف را
علیه السلام چون که ... آموختی و هر روز ... فرزندان چاه ... نشستندی
... تا ... خوردندی ... آنگاه بر خاستندی و بصلاح رفتندی بکارهای خویش
و یعقوب علیه السلام ... در چشم یوسف ... داشتی و ... کردی برادران
یوسف را از آن غم آمدی تا آنگاه که قضای خدای ... و یوسف علیه السلام آن خواب بدید
و با پدر بگفت پدر گفت ای پسر با برادران مگو این خواب را چندگاه پنهان داشت تا عاقبت
... که ... خواب دیدست ...

آمده است که ... قوله تعالی ...

[illegible] و بعد از آن گفت [illegible]

[illegible] اول آن بود که ... آفتاب ...

ماه و آفتاب برآمد و وی را سجده کرد و دیگر روز برخاست و نزدیک پدر آمد و این خواب

بگفت پدر گفت این خواب با کسی مگوی و با برادران نیز مگوی که ایشان ترا بد کنند و ...

[illegible]

یعقوب گفت [illegible]

[illegible] ... و این قصه ... یک سوره ...

و بر رسول صلی الله علیه و سلم فرستاده و این قصه نیکوترین قصه‌ها خواند چنانکه گفت

نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا ... سبب نزول این

سوره آن بود که عمر الخطاب رضی الله عنه روزی در خانه خود نشسته بود و ... تن

از مهتران جهودان چند تن پیش وی نشسته و مناظره کرده و از دین مسلمانی سخن میگفتند

تا سخن بکتاب ... کشید ... و ... قصه ...

... و بکتاب ... این قصه ... عمر الخطاب رضی الله عنه خشمناک شد و چاره ... رسول

... گفت ... جبرئیل علیه السلام بیامد و این

سوره ... وقوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم الر تلک آیات الکتاب المبین

معناه قال ابن عباس رضی الله عنه [illegible] ای [illegible] بهود [illegible]

کتابت این قرآن که بتو فرستادیم تو روشن تر و تمامتر گویند سبب نزول این سوره آن بود که

رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد و جماعتی گفتند که ما اصحاب [illegible] آنجا که [illegible] اشتیم و بگشودی

خدای تعالی [illegible] کریم [illegible] دل تنگ شود [illegible] که [illegible]

از قرآن که [illegible] رسول [illegible] خوش [illegible] بود [illegible] یک [illegible]

جبرئیل علیه السلام بیامد و این سوره بیاورد دیگر گویند سبب نزول این سوره از بهر آنست

بود رضی الله عنها و عن ابیها که رسول صلی الله علیه وسلم او را با خود برده بود و او را

[illegible] رسول گفت صلی الله علیه وسلم که [illegible]

خدای [illegible] فرستادی از قرآن [illegible]

و راه بر او بگذاشتی رسول علیه السلام دعا کرد جبرئیل علیه السلام بیامد و این سوره بیاورد

چنانچه خدای تعالی گفت الر تلک آیات الکتاب المبین یعنی گفت

این قرآن [illegible] فرستادیم [illegible] بلغت عربی [illegible]

نحن نقص علیک احسن القصص [illegible]

یعنی ما قصه گفتیم [illegible] نیکوترین قصه [illegible] وحی کردیم [illegible] و اگر چه [illegible] پیش [illegible] از غافلان بودی قصه

[illegible] قوله تعالی [illegible] احسن القصص [illegible]

احسن القصص [illegible]

[illegible]

زیرا که یاد کرد دوست [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] دیگر آنکه [illegible] یوسف علیه السلام

[illegible]

[illegible] یوسف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] یوسف [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] قوله تعالی [illegible]

[illegible] گفت [illegible] یوسف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفتند پدر را که بفرستی یوسف را [illegible] [illegible] تا [illegible]

پیش ما تا [illegible] روزی بیرون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

یوسف بگشتیم [illegible] تو [illegible] حالی باز آوردیم [illegible] گفت [illegible] گرگ

بر [illegible] باشد و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تعالی گفت

[illegible]

یعنی گفتند [illegible] یوسف را یعنی [illegible] اگر [illegible] بعضی [illegible] اگر [illegible]

[illegible] همه [illegible] شده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] یوسف را [illegible] یوسف [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نشسته [illegible]

[illegible] یوسف گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] یوسف [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] یوسف را [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] تعالی قالوا یا ابانا ما

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] یوسف [illegible]

دوست ... [illegible]

او را با ما بازگشت کند و بازی کند و ما او را نگاه داریم قوله تعالی ... [illegible]

[illegible]

یعقوب علیه السلام گفت ... پریشان ... خالی شوید ... اگر ... این سخن

زبان ... سخنی گوید که ... بر زبان ... برادران

... [illegible]

شد ... این سخن سخت ... چشم ... سخن

بگفت یعقوب علیه السلام ... یوسف علیه السلام ...

... یوسف علیه السلام ... یعقوب گفت ای پسر نزدیک من

آی تا بشارت ... تا من

بشارت ... [illegible]

... آنگاه ... یوسف علیه السلام

... آنگاه برادران ... یوسف را

... یوسف علیه السلام ...

...

وصیت پدر نگاه دارید ... یوسف بی‌گناه را ... من نگاه دارید ... چون خواهی بکشید ... در پیش
میزدند و میگفتند تو آنی که ... خوابی دروغ ... گفتی ... بگوی ... که ... آفتاب
در سجده کردند ترا ... خواست که ما مهتران تو باشیم و تو بر سر ما مهتر باشی اکنون اگر بکشیم تو
کر بخواهد برسد یوسف علیه السلام چاهی بود انجا ... میکرد و یهودا برادر او از منع
میکرد که تو نباید که ... بر دیگر بس کرد شد یوسف را برهنه کردند و بستند
و بر سر چاه آوردند و ... اندر رسن ... در چاه فرو کردند یوسف علیه السلام میگریست و
میگفت ... چون نیمه چاه رسید شمعون که کلانتر بود او را
بزد و رسن ببرید ... رسن آن بود که یوسف را رنج بیشتر رسد و اندر آن
چاه آب بسیار بود ... از یک ... بالا خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام فرستاد تا یوسف
را بگیرد ... جبرئیل علیه السلام ... یوسف را بگرفت
و چنین گویند که سنگی بود در میان چاه که ایزد تعالی در آن وقت که یوسف را در چاه انداختند
نشست ... سنگ از آب برآمد و یوسف علیه السلام بر آن نشست و اختلاف کرده‌اند در آن
که یوسف علیه السلام چند روز در آن چاه بود بعضی گفته‌اند هفت شبانروز و بعضی گفته‌اند
یک شبانروز تا آنگاه که کاروانی ... یوسف را علیه السلام از آن چاه برکشیدند و برادران
نه ... با یکدیگر گفتند که ... از یوسف و با یکدیگر ... کردند

... بشنود ... و او به پیغمبری رسد [illegible] از ما خشنود گردد و یوسف علیه السلام در چاه

صید است ... خدای تعالی [illegible] ایشان را آگاه گردد [illegible] خدای تعالی حق را که

لا یشعرون [illegible] خلاف کرده‌اند بعضی از ... جبرئیل علیه

السلام گفت اگر به رواداشت که ... تا نشستند و اندیشه دار که خدای تعالی اسباب ترا

اسیر کند و [illegible] گشت و بعضی گویند وحی الهام بود که خدای تعالی [illegible] گفته که من اینجا هم

[illegible] شوم [illegible] آتش گشته [illegible] که نزدیک [illegible] هر یکی از ایشان گفت

[illegible] که از [illegible] شنیده [illegible] بزغاله [illegible] کشتند و [illegible] پیراهن

یوسف خون آلوده کردند [illegible] نزدیک پدر آمدند چنانکه خدای تعالی خبر میدهد [illegible]

وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ [illegible]

شبانگاه بیامدند نزدیک پدر گریان گفتند ای پدر ما رفته بودیم [illegible]

یوسف را نزدیک رخت گذاشته [illegible] گرگ [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] هر چند [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

چنانکه خدای تعالی خبر میدهد [illegible]

بجز

یعقوب گفت خدای تعالی داناتر است بدین که شما میگویید آنگاه یعقوب
علیه السلام آن پیرهن بستد و بر روی خویش نهاد و بگریست و گویند چندان بگریست که نابینا
شد و تضرع میکرد تا جبرئیل علیه السلام بیامد یعقوب گفت ای جبرئیل مرا از حال یوسف آگاه
کن جبرئیل گفت خدای تعالی داند یعقوب گفت چه بودی که خدای تعالی مرا بجز از این مشغول
نکردی و باز بودی که تنها دانستی پس جبرئیل علیه السلام برفت و باز آمد و گفت خدای
تعالی میگوید که نگاه داشت یوسف از آنکس چشم میدار که بویش بهره‌ای از من چون یعقوب
علیه السلام دانست که عتاب آمد و عقاب عتاب در گریستن زیادت کرد آنگاه جبرئیل گفت
یا جبرئیل مرا گمان میرود به حال که میرود جان یوسف قبض شد گفت ای یعقوب گفت چه باشد اگر
بدانستی حال آن پسر که جان یوسف را قبض کرده‌اند جبرئیل رفت و از عزرائیل پرسید
گفت جان یوسف هرگز پیش من نیامده یعقوب علیه السلام زاری زیادت کرد و حکما گویند که سبب جدا
شدن یوسف علیه السلام از یعقوب علیه السلام آن بود که روزی یعقوب مهمانی کرده بود و قوی درویشی
مستی با هر بوی بریانی درخواستی کرد و یعقوب علیه السلام فراموش شده و بکاری مشغول گشت و دل
درویش چیزی نرسید خدای تعالی گفت ای یعقوب درویشی گرسنه از در تو بازگشت تا خلایق بدانند
که هر چه خواهم کنم آنگاه از پس سه روز کاروانی بر سر آن چاه رسید و آنگاه
فرود آمدند کسی را به آب فرستادند چون به لب چاه رسید یوسف علیه السلام

برون آمد و بر ناو نشست و دستها بر سینه نهاد چون دو ابر کشیده بکا

مکر و فریب را دیدند بآن صورت فریاد برآوردند که پری از چاه برآمده یوسف

گفت آدمی ام و مظلوم مردمان را بر سر چاه خبر کردند برادران یوسف بر سر چاه آمدند تا کا

ببینند که حال چیست یوسف را دیدند زنده و سلامت گفتند که این غلام ماست و گریخته است

از

یوسف علیه السلام خواست تا باز گوید شمعون بزبان عبری گفت اگر بگوئی کشتن مرده گیرند یوسف
خاموش بود از بیم ایشان قوله تعالی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] کاروانیان
نشنیدند بازگشتند چنان [illegible] چنان کنم چون [illegible] نشستن
بماندند و مشغول گردید کاروانیان دیگر جمع آمدند و مهتر ایشان مالک بن دعر بود و سالار
کاروان او بود برادران [illegible] گفت چه میگوید گفتند این بنده ماست [illegible] کرده است
دیگر نیز [illegible] کرده است و اکنون باز یافتیم [illegible]
[illegible] میخواهیم مالک بن دعر گفت [illegible]
[illegible] نیست [illegible] بجای [illegible]
[illegible] مالک بن دعر گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] قوله تعالی [illegible]
[illegible] گفتند [illegible]
[illegible]
[illegible]

بوند سیم آگزینند کالشی زنده ... اندر آن ملک زمین بود که ... بود ...

ناخواه بودند سیم الکه یوی از پیشه فاسد کردند و این یک من زر الهی بودند و ازین که و برا

بیرون خشند تو ندامت که چه سبب بود که یوسف علیه السلام بندگی افتاد اول آن گفت که یوسف

علیه السلام روزی در آینه نگریست و صورت خویش خوب دید حکایت کرده اند که خوبی یوسف

علیه السلام بجای بود که هر گاه یوسف طعام خوردی هر طعامی که در حلق یوسف بودی رنگ

آن پیدا آمدی که زدامت باسرخ یا حنا که بودی از روشنی رنگ یوسف دیده بیرون شدی

پس چون یوسف علیه السلام روی خویش بدید گفت با خویش که اگر من بنده بودمی در همه عالم

قیمت و بهای من که توانستی کرد که توانستی داد و هیچ خلق ... بسنده ... و عتاب آمد

که یوسف چون صورت دیدی چو صانع ... دیدی و شکر نکردی و خود را بستودی قیمت

نهادی بعزت من که بنده کنیت الکنم و بهای تو تمام تا خلق بدانند که خود را قیمت چه کرده

قیمت آن روا که هیچ خلق ننهاد و بگزلت آن روا که هیچ کس نگم کرده ... پادشاهی

بر سر تو ... بنده ... پادشاه کرد ... چون ... بندگان او بدل

بندگی معاینه کرده بود و ... بندگان ... بندگی چشیده و حلقت دیگر آن روا

چون یوسف علیه السلام ... خواب ... تعبیر برد گفت چون ... بنده ... زندان ...

کان ... گفت هر کس که ... بندگی ... شد آن ... که بنده ...

گروهی چنین گفته‌اند که روزی یوسف علیه السلام بر کسی خشم کرد و چنین گفت که مرا مثل هست
مانند و کسی نبوده و روا باشد خدای تعالی این از وی نپسندید و به بندگیش افگند تا حق بداند
که تحقیق بگفت گونه آنگاه مالک دعر یوسف را علیه السلام با کاروان بزرگان
خود را گفت که او را نیکو دارید و هیچ کار مفرمایید من او را از کابین جست یوسف علیه السلام
را همان روز بر اشتری نشاندند و روان کردند و راه گذر کاروان بر سر گور مادرش بود
چون یوسف علیه السلام بر سر گور مادر رسید خویشتن را از اشتر افگند و گفت ای مادر مرا بدان
بزدند و ببستند و بچاه افگندند و دیگر باره بیرون ساختند و بدزدی نسبت کردند و بفروختند
در طلب خود شدند چنین بر سر گور مادر ... بگریست تا کاروان روزی بگذشت یکی
روزی از پس او ... بیامد و یوسف علیه السلام را بانگ بر زد و گفت دست
کرده آزادی و زندان تو کند و تپانچه‌ای بر روی یوسف زد یوسف علیه السلام بگریست و گفت
چون بندگان و زندانیان هر کسی چاره‌ای نمی‌یابند در ساعت ابری برآمد و باد برخاست و بانگ رعد
و برق چنان آغاز شد و همه جهان سیاه گشت و کاروان در جای متحیر بماندند پس مالک گفت بگذرید
تا چه کرده‌اید این روز گفت من کرده‌ام که این غلام را بزده‌ام او چیزی بگفت جهان چنین
شد در زمان بر یوسف شد و او را بوسه داد تا خشنود شد یوسف علیه السلام دل خوش کرد
و آن باد و آن نشان باز نشست و مالک بن دعر گفت این چیزی است چگونه با هر کسی که بدی

سخن [illegible] است [illegible] ملک من [illegible] رفت [illegible] خود
چاراست و پوست را [illegible] بشارتید و مژده دادند [illegible] فروش بود [illegible] بخواست [illegible] در کرسیها
بنشاندند [illegible] که [illegible] بر زمین [illegible] خود [illegible] سجده
و هر که [illegible] مصر [illegible] همه حاضر شدند [illegible] یوسف علیه السلام [illegible]
[illegible] کشیده [illegible] گفت [illegible] کار من [illegible] است که چندین
احتیاجات کرده است در انجمن من بدست برادران [illegible] امید [illegible] که من [illegible] بستم بند
[illegible] قیمت آن بود [illegible] که من [illegible] نشناسند [illegible] چند خود قیمت
من [illegible] بدیگر [illegible] قیمت [illegible] حق تعالی گفت [illegible]
[illegible] قیمت منادی [illegible] قیمت تو [illegible] قیمت [illegible] خلق
[illegible] بود [illegible] یوسف
علیه السلام [illegible] من مشتری [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] صحیح [illegible] علیه السلام [illegible] منادی [illegible] گفت چنین گوی
[illegible] منادی
گفت چگونه [illegible] یوسف علیه السلام گفت بگوی من مشتری [illegible] ضعیف [illegible]
گفت چنین [illegible] یوسف گفت [illegible] چنین گوی من مشتری صدیق [illegible]

هر روز سه بار نوع و سه بار خلیل بدست خانواش بیش از آنکه چنین روی مرد خلق را نمود و بدل
جامه‌ای آورد زمید و در بر وی و از تجملش بدر و یکبار زرد و یکبار سیم و هر بار دو خلعت
دیگر بار دادی و هر یعقوب دیدم دیدم شستشو داده با آب نفس تا تحمّل کند
توانست کرد بار دیگر مصر که سه سال دیدن زنان دی بجاید و بسوی بنی
بردش و گفت این غلام را خادم بیت و تو سپردم و قوله تعالی وَقَالَ الَّذِي [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت یوسف علیه السلام
زلیخا نیکو گفت بنده جای این بنده نیکو میدید و نیکو گفت و جامه‌های نیکو
پوشانید بزر و سیم و گوهر آراسته کرد و هر چه او را بایستی میداد و بار دیگر یوسف آن
بودی که خود را مانند کردی بدان شکل که زینش بیرون آمد و بود و میان
بسته و چوبی و غلامی بدست گرفته و زلیخا او را چوبی از زر و غلامی از سیم کرده بود و
هر روز هفت سال برآمد و بجای مردان رسیده و در این هفت سال هرگز
کاری و شوی بکار از خدمت زلیخا و چندین بنده خدمت یوسف بپای کرده بود و هم
و زلیخا را او آن وقت که یوسف را بخانه آورده بود چون بدید دلش
دل یوسف در این هفت سال هرگز چشم در او ننهاد که اندر نگاه کند مگر بستی زلیخا

بگشته در آن زمین یوسف هرچند بر آن نقش‌ها می‌نگریست ای قوت حق تعالی

چون یوسف علیه السلام چند در آن رسید

هرچند زلیخا در آن حجره عجب کرد ساختن ابوابِ آن یوسف به نظر باز نگاه زلیخا درماند و شکار را

و یوسف در آن حجره چنانکه حق تعالی خبر داد [illegible]

[illegible] خبر آورده است که چون زلیخا زنده و جا

درمانده و متحیر گشت در آن کار پیرزنی که دوست زلیخا بود از آن کار خبر رسید دست که

مرا از خبر زلیخا گفت زحمت من چند بر زلیخا که در این کار چاره است آن پیرزن گفت

ای زلیخا بر تو می‌سازد و در رنج تو بگوید تو دوباره تو گرفتار میدهد زلیخا گفت چون

یوسف روی من ندیده است چگونه سازد پیرزن گفت هفت سالت کرد خانه بسازد روی

تو ندیده عجب حالیست من این را حیله سازم که یوسف به تو نگرد و آنچه مال بدهد کن زلیخا گفت

هرچند مال باید بدهم اگر حیله سازی پیرزن خانه بنا فرمود و بنایان بگو و مال بسیار بکار

برده و بفرمود تا صورت یوسف و زلیخا جفت جفت نگاشته شده بر هر دو دیوار نیز بر

دیوارهای خانه چنانکه در خانه هیچ جای نماند الا که صورت یوسف و زلیخا جفت کرد

و بر همه رو به روی فرمود که آنگاه این خانه را چاره آراسته شد و کرسی بنهادند و چهار زینت

درگرفته و روی خوش درکار کردند آنگاه یوسف را علیه السلام بخواندند یوسف

در آمد آن بیچاره شنید با خویشتن اندیشید که هیچ شک نیست که این خانه بهر مصلحت
دیگر کرده‌اند و پاره پاره کنند و این نشان حکم خداوند و اشارت چنین گفته که
خدای تعالی این سخن از وی نپسندید چنانکه چون خویشتن قیمت نهاد و گفت که
تعالی نکرد و مراد عصمت حق یاد نکرد و گفت خویشتن را نگه دارم ایزد تعالی مبتلا
کرد تا بنا شد چنانکه خدای تعالی گفت

چون یوسف علیه السلام به خانه در آمد خواست که از زلیخا بگریزد پس بر جفت
خانه افکند مرجان و هر سوی که نگاه کرد چاره نبود از نگریستن بسوی زلیخا یوسف علیه
السلام سوی زلیخا نگریست زلیخا با وی گفت کار بر آمد زیرا که او دانست دیدار وی
چنین کرده است این زنان کسی با جفت یوسف علیه السلام چشم پیش افکند زلیخا گفت
در من می نگریستی اکنون چرا نمی نگری یوسف علیه السلام گفت میترسم از نابینایی قیامت
زلیخا گفت ای یوسف چه بود اگر دست بمن دهی تا بوسم یوسف گفت میترسم از بریدگی
قیامت زلیخا گفت چه بود اگر پای بمن دهی تا مالم یوسف گفت میترسم از بندهای روز قیامت
زلیخا گفت چه نیکوست روی تو یوسف گفت خدای تعالی صورت کرده زلیخا گفت چه نیکوست
موی تو گفت اول چیزی که در گور بریزد موی بود زلیخا گفت ای یوسف چرا با من [illegible] نکنی
گفت دو چیز یکی بیم خدای تعالی و دیگر از حق خواجه که در نیکویی [illegible] زلیخا گفت خواجه

که تو را نگویم مرا، و من چیز آن نباشم چون در آیه شریفه معنی آن هم آمده جای چیز و هیچ حکمت

و جای تیز باشند تا تو نجست آن که رشت مرده است صدق موزونی او خشنود

کرده زیبا نام گشت ... یوسف علیه السلام را اندیشه شد چنانکه خدای تعالی گفت

... ندای نبوت یوسف علیه السلام چون پیغمبر بود روا بود که اندیشه

بکار ای که نه هم کردی آن وقت پیغمبر بود که قبل از وحی خدای تعالی اندیشه خوش بکرد و

معفو کرده از خلق ... نشاید قول ... است بود دیگر مفسران گفتند اندر همت به هم بیا مقدم

و منکر است ... آن بر بود ... بر من قول نگری سوال باید باز گردانند

دیگر گفتند که همت به زلیخا و همت یوسف ... دیگر گفتند زلیخا ...

بر یوسف اندیشه کرد که اگر من او بزد زیر فرش تا بر هان ... وا بود و زدن تو ...

وای همت گفتند که این بود اندیشه یوسف علیه السلام که گر این زن کسی بودی من

به زنی خواستمی که این روی بدین خوبی چون من کسی را نشاید ... خود همت نباید

و من آنست که خدای تعالی خود بندگان خویش که یوسف دوست و صدیق همت

اندیشه کرد ... روز قیامت بر روی سرزنش نباشد خود که اندیشه ... کاری ...

و روز قیامت گروهی دیگر گفتند که برهان آن بود که چون یوسف علیه السلام ...

زلیخا در حجت همت دو بر مردی بندی یوسف علیه السلام همت بند برگشاد ... کند

و در اول شبی آن بود که گرم از ظن الله ازوی بود و زلیخا چنین پنداشت که یوسف دل بوی
داد و کار تمام شد چون یوسف علیه السلام زبان بکشیدند که [illegible]
[illegible] یوسف علیه السلام و برگفت اینکه گویند که صورت
بر او ... گفت ... کرده که این فعل کنی دیگر گویند آن بود که کودکی اندر
گهواره بود که ... سه ماه بود ... و دوست داشتی و
بزرگ شده بود ... آن کودک ... خانه بود خدای تعالی وی را سخن
آورد تا گفت ایها الصدیق ... و این درست باشد زیرا که یوسف علیه السلام
از این کودک سخن شنیده بود و آنگاه چون خبر آنجا رسید یوسف از کودکی گواهی خواست
در قصه چنین آمده است که در آن وقت که یوسف را علیه السلام زلیخا در آن خانه خواند
خدای تعالی گفت ای جبرئیل دریاب ... دست ... راه ببرند ... آن دام
ابلیس ... صورت ... که زلیخا ... گفت
زرین و مرصع ... بروی این ... آن بت ... خانه نهاده بود چون ... داشت
که یوسف دل بنهاد ... برخاست ... پوشید ... گفت
چه کردی زلیخا گفت این ... شرم ... یوسف علیه السلام گفت تو
... شرم ... آفریننده جهان شرم ندارم و بگریخت چون زلیخا دید که یوسف

برانت آتش [illegible] روز [illegible] دست [illegible] چند [illegible] و در لبش گرفت [illegible]

پس یوسف [illegible] یوسف [illegible] و هر چه [illegible] از پس [illegible] شد [illegible]

[illegible] شد [illegible] پس [illegible] سپید گشت

چون زلیخا وزیر را به فریاد برآورد که ای وزیر [illegible] که با من [illegible]

[illegible] خبر [illegible]

[illegible] گفتی که بر [illegible] شد [illegible]

[illegible] گفت [illegible] چنین کنند که [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] آمد [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] زندان [illegible] یاد آمد دیگر [illegible] یاد شاه آمد که حدیث زندان

[illegible] من [illegible] که کشتن نخواهم یوسف را گفت من ترا [illegible]

[illegible] این [illegible] یوسف علیه السلام گفت من [illegible]

[illegible] من [illegible] گفت [illegible] یوسف

[illegible] گشته [illegible]

[illegible] شد [illegible] یوسف گفت من [illegible]

گفت [illegible] یوسف علیه السلام گفت [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

سپسند فیت اکنون بر من فسوس میلی مرزا کوه کی کشتن [illegible]

و وکیل او آمده [illegible] آن پیرهن [illegible] گفت [illegible]

او گفت [illegible] بود یوسف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] یعنی پیراهن یوسف را [illegible] زلیخا [illegible]

[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گرچنین [illegible]

گفت ای یوسف پیش کسی [illegible] گفت [illegible]

زمین [illegible] آمد [illegible]

که چون یوسف علیه السلام گفت [illegible]

[illegible] جبرئیل علیه السلام آمد [illegible] گفت [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] یوسف علیه [illegible]

گفت ای ... [illegible] پنهان ... [illegible] گفت ای یوسف [illegible]

دوست و دوست را رنج کشید گفت خداوندان اشارت چنین گفته‌اند که خدای تعالی جبرئیل را

علیه السلام بفرمود تا با یوسف عتاب کرد از پرده دریدن زلیخا چنانکه خدای تعالی میگوید

ما مومن چون بپسندم از دوست خویش پرده دریدن دشمن از برای که زلیخا آن روز اگرچه

یوسف را دوست بود هم کافره بود نپسندم که پرده درید تو خود دوست منی اشارت دیگر

آنست که جبرئیل علیه السلام گفت [illegible] دوست و دوست [illegible] گفت ای مومن

ترا دوست خوانده‌ام اگر تو جای خوانم و عقوبت کنم که دوست گناه دوست در گذراند

یوسف علیه السلام گفت چرا آنچه من میگویم [illegible] است کی شنید [illegible] از من

[illegible] شنیده [illegible] جبرئیل علیه السلام گفت [illegible] تصدیق [illegible]

دیگر [illegible] آنکس [illegible] باشد سخن او [illegible] تصدیق کنند یوسف علیه السلام متحیر گشت جبرئیل گفت

ای یوسف [illegible] فردای [illegible] کشش [illegible]

در سبیل حجت و برهان گفت اشارت آنست که خدای تعالی [illegible]

[illegible] کسی [illegible] قیامت [illegible]

خدای تعالی گر پرده [illegible] باختلاف بر زبان یوسف [illegible]

[illegible]

وچون زنان مصر بودند چون زنان شنیدند [illegible] محبت [illegible] [illegible] عشق

[illegible] چنانکه خدای تعالی خبر میدهد [illegible]

[illegible] تا [illegible]

پس [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] که بیرون آی یوسف علیه السلام بیرون آمد آن زنان چشم بروی افکنده [illegible]

ترنج با کارد بر دستهای خود نهاده [illegible] خبر نداشتند [illegible] از

دست ایشان [illegible] زلیخا [illegible] چون یوسف بازنگاه شد ایشان

[illegible] دستهای ایشان [illegible]

[illegible] سبحان الله [illegible] تعالی وقلن حاش [illegible]

[illegible] گفتند [illegible] بزرگ [illegible]

[illegible] ملامت کرده [illegible]

[illegible] ملامت [illegible]

[illegible] زلیخا [illegible] چنین [illegible]

گفت من چه کنم [illegible]

در ایشان آن و دیگر در پیش یوسف ... بسیار ... دیگر خوشنود چون پادشاه

خوش نسب ... یوسف آورد ... شد چو فرمان ملکی ... می سازی ...

... جز فرمود ... تعالی

و نعت سید رفت

گفت من ... بحکم خدای تعالی ... که من ... رسته ...

کار روی ... آنکه ... ایشان بمن ... که پیش ... بجای ایشان

... دست ... حکمت بود که چون عاشق زنی بود چرا

دستش ببرید و دیگران ببریدند جواب آنست که هر کسی با چیزی خوی کرده باشد از آن

چیز در ... صبر نباشد و هر کسی که خست ... صعب ... چون ... دوستی

یوسف خوی کرده بود از آن دست ببرید و ایشان که خوی نکرده بودند ببریدند

اشارت اندرین آنست که خدای تعالی مومن را ... که بو ... ناید ... در

آمدن ملک الموت ... سخنان که ... در مناقب ادریس پیغمبر صلوات الله

علیه گفته اند که از بسیاری درس گفتن و علم خواندن او را نام ادریس شد پیش از آن

در نام دیگر بود ... که مشتاق زیارت ... شدند و پیوسته دستوری

ذ...

نتوانست به زیارت وی آمد تا چنین شد که [illegible] پس ملک الموت [illegible] رفت حق بنده

روزی نزدیک وی آمد مانند آدمی نازک بود او پرسید که گفت برخیز تا بیرون رویم چون بیرون رفتند

دیگر گفت پرسید [illegible] گفت خلیل [illegible] چه [illegible] پس گفت شاید [illegible]

[illegible] او پس گفت من [illegible] گفت [illegible] آمده [illegible]

بود از بهشت تا به وی آمده او پس گفت چنین کنم آنگاه [illegible] گذشت تا [illegible]

گفت تو کیستی گفت من قابض روح [illegible] گفت آمده ام که با تو [illegible] گفت ای

ای فرشته وقت قبض روح همه جهان چگونه [illegible] گفت همه عالم پیش من چون [illegible]

روح مخلوقات در پیش من [illegible] [illegible] روح مخلوقات [illegible]

[illegible] تا روح وی قبض کند [illegible] فرستم [illegible] فرستم

بعضی را قبض روح باشد چنانکه یاد کرده شد [illegible] چون [illegible]

[illegible] رسول صلی الله علیه وسلم در شب معراج [illegible] وی [illegible]

احوال قیامت تا روز قیامت که همه خلق برسند ای [illegible] شفاعت کند اشارت

دیگر آنکه آن زمان [illegible] دست [illegible] ای مومن [illegible]

[illegible] چون [illegible] جان [illegible]

[illegible] آن زمان که [illegible] بود [illegible]

بن چه بود که من کردم یوسف را فوا زمن کسی دیگر نه به بود و من یکی در کشتن [illegible]
اکنون به پشیمان شوم تا ایشان نیز درست گرفته ترم که از من بر شد اشارت اندر این آیت
برادریت تو [illegible] بنده دوست [illegible] بیگانه خدای تعالی گوی من [illegible] دوست فرزند دار بسته
[illegible] بدید [illegible] کردند که از منت ابلیس گفت از آن منت که دنان بردار
منت [illegible] آن منت زن [illegible] کرد آن منت خدای تعالی گفت آن منت
ملک الموت [illegible] جان [illegible] برداشت [illegible] گفت آن
زنان همه بر آن ایستاده اند که چگونه کنم تا یوسف را [illegible] چون [illegible] معلوم شد که آن زنان
[illegible] یوسف [illegible] کرده اند [illegible] گرفت که چگونه کنم تا یوسف را از ایشان
پنهان کنم [illegible] که مردمان [illegible] شد یوسف را به زندان کرد قوله
تعالی [illegible] چون یوسف
[illegible] همچنان [illegible] اگر بر میان بسته
[illegible] بسته بود [illegible] زندان [illegible] فرستاد [illegible] برگیرم و آنجا بایست
[illegible] زندان گرین
[illegible] مراد آن بود که [illegible] بود [illegible] اشارت [illegible] آنست که چون مومن
[illegible] بر [illegible] بر [illegible] خدمت [illegible]

نمودند سلام فرشتگان که پیوسته بار ... [illegible] ... و

تمت ... [illegible] ... کرده بایست که ... [illegible]

بزودی زندان پاک کردند و ... [illegible] ... انداختند ... [illegible]

کردند یوسف علیه السلام در آمد و بر تخت نشست و ... [illegible] ... خشم گرفت ...

... [illegible] ... زندان فرستاد ... [illegible] ... آمدند و ... دیگر

یوسف بنشسته ... [illegible] ... ودخل معه السجن فتیان ... [illegible]

زن نشسته ... [illegible] ... آمد خواب دیدند ساقی ...

دیگر ... [illegible] ... مرد و ...

یکدیگر خواب ... [illegible] ... یوسف ... [illegible] ... علیه السلام ...

... [illegible] ... إني أراني أعصر خمرا وقال ... نبئنا بتأويله

... [illegible]

... [illegible] ... گفت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

چون یوسف علیه السلام دید آن دو جوان خوابمند را خواست که بایشان
خواند و دعوت کند ایشان را گفت روا نباشد که در آن خواست خدای تعالی که کدام خدای
بیکی گفت [illegible] بزبان کیسند گفت بیناست بیننده [illegible] نه کند تو بگزار
این که [illegible] بهتر بنگیری یوسف گفت من دین پدران خویش دارم که [illegible]
کیشند گفت جدم اسحق نبی و پدرم یعقوب نبی و ابراهیم پیغمبر علیهم السلام و ایشان هیچ کس
خدای را انباز نگرفته است و خدای تعالی مارا و ایشان را پیغمبری داده است بفضل خویش
[illegible] بندگان فضل بسیار است و لیکن بیشتر مردمان [illegible] خدای تعالی
[illegible]
[illegible]
[illegible] بندگی [illegible] یوسف گفت [illegible]
[illegible] خویش [illegible] آنگاه گفت [illegible] دنیای آرزوی [illegible]
[illegible] یوسف گفت [illegible] نگرید و نگاه کنید [illegible]
الله تعالی [illegible] یعنی گفت
ای دو یار من که با من صحبت افتاده [illegible] بنگرید که خدای را که داند بهتر است [illegible]
یا یک خدای آفریدگار [illegible] آسمان و زمین و روزی دهنده بندگان [illegible]

دگر

[illegible]

[illegible]

[illegible] یعنی بنمائید بسوی پرستیده نشده مگر خدای و تنها [illegible]

که بر منه بند و جز ... بنه ایچ ... بنمائید و ... معنت ... [illegible]

تبت نیاورده ... آن ... گفت ... پرست ... که ... [illegible]

... اگر ... این ... بیشتر ... [illegible]

... یوسف ... [illegible] ... یوسف علیه السلام گفت

[illegible]

یعنی ای یاران صحبت زندان ... که ... [illegible]

... [illegible]

... گفت من ... [illegible]

... یوسف علیه السلام گفت [illegible] یعنی [illegible]

... [illegible]

... گفت ... [illegible]

[illegible] یوسف علیه السلام

این سخن با ساقی گفت خدای تعالی برهان او فراموش کرد تا به جای مخلوق نیاز بنا به دوست

خدای تعالی به دوست او جو یوسف [illegible] هفت سال در زندان بماند و در این سخن

گفته اند یوسف این هفت سال [illegible] جبرئیل علیه السلام گفت یا یوسف دعای که

کردی مکنی پیش زین نیست که از مخلوق [illegible] هستی تا هفت سال در زندان

بمانی فأنساه الشيطان ذكر ربه فلبث في السجن بضع سنين یوسف علیه السلام

گفت اگر من هفت سال [illegible] خشنود گردد بگیرید جبرئیل گفت [illegible] خشنود است

صلاح تو در غیبت چنین آورده اند که یوسف علیه السلام جبرئیل را به پشت انگشت [illegible]

جبرئیل این زمین [illegible] زندان [illegible] جبرئیل علیه السلام گفت زمین

را خدای تعالی پاک کرده است از بهر تو یوسف علیه السلام همه احوال زندان بگفت و گفت این

زندان از بهر چه بر من شد جبرئیل گفت تو اختیار کردی [illegible]

خدای که [illegible] یوسف علیه السلام گفت خبر [illegible]

چیست جبرئیل گفت از بهر تو تا چنانکه گشته یک خانه اندوه کرده [illegible] آنجا [illegible] با کس سخن

نگوید [illegible] یوسف گفت [illegible] جبرئیل گفت [illegible]

خدای تعالی از چه [illegible] تو که تو را ز خدای دوست دارد یوسف علیه السلام گفت چه دانست

[illegible] جبرئیل گفت [illegible] بشنید [illegible] یوسف گفت [illegible]

خواب کرد و ... امید به باری نیست هر چه گفت ... از نحیف چنین گفته‌اند که یوسف علیه السلام سه جای
بخندید آن وقت که در چاه انداختندش بخندید گفتند این غلام دیوانه است قالوا مم الضحک
قال عجبت ولکن من عجب ذی حب ... بخندید دیگر آن وقت که فروختندش بخندید
قالوا مم الضحک قال عجبت ولکن من ارض ... وابتلا ... دیگر آن وقت
که چون به زندان کردند بخندید قالوا مم الضحک قال عجبت ولکن من قصر فی حذره فالسجن
... گفتند این غلام دیوانه است یوسف گفت من دیوانه نه‌ام ولیکن هر که حرمت خداوند
فرو نگیرد زندان جای وی شود و یوسف علیه السلام هفت سال و هفت روز بماند زنجیر بر دست
یوسف نهادند با چندین زن که یوسف را علیه السلام دیده بودند عاشق وی شده بودند به یوسف
یوسف را چیزی می‌فرستادند درین هفت سال که در زندان بود ولیکن یوسف هیچ قبول
نکردی هر طعام که فرستادندی همه به زندانیان دادی و خود هر روز روزه داشتی
و جبرئیل علیه السلام چاشتی وقت تعبیر خواب آموختی و خبر گفتی که خدای تعالی الهام داد و ...
و خدای تعالی قضا کرد و خلاص یوسف ... ریان که ملک مصر بود خوابی دید و آن خواب
سبب بیرون آمدن یوسف گشت چنانکه خدای تعالی خبر دهد به ... [illegible]

[illegible]

... من ...

خواب دیدم که هفت گاو فربه هفت گاو لاغر را بخوردند و هفت خوشه سبز دیدم و
هفت خوشه خشک بخوردند همه گرد آمده اند یاران من خبر کنید اگر تعبیر خواب توانید
یعنی گفتند این خواب پریشان است و
ما خواب پریشان تعبیر نتوانیم کرد و از دو مرد زندانی ساقی [illegible] یاد آمد از یوسف که
چگونه بود و از پیش ملک بیرون آمد و گفت من شما را تعبیر این خواب خبر آرم ساقی بنزدیک
یوسف علیه السلام آمد و عذر خواست که انچه فراموش کرده بود و یوسف علیه السلام گفت
آن حکم و قضای خدای تعالی بود و ما است آنگاه ساقی گفت یُوسُفُ أَیُّهَا الصِّدِّیقُ
أَفْتِنَا فِي سَبْعِ بَقَرَاتٍ [illegible]
یعنی ای یوسف که ای راستگو [illegible] این ملک خواست خبر این خواب هفت گاو و
هفت خوشه که مشغول [illegible] این خواب [illegible] یوسف علیه السلام گفت هفت سال کشت کنید فراوان پیدا
بعد از ان هفت سال دیگر تنگی آید و قحط بود و هیچ خوردنی نیابند و این [illegible] بنزدیک ملک شد و خواب
ملک بگفت ملک [illegible] عجب آمد لَعَلِّي أَرْجِعُ إِلَى النَّاسِ [illegible] ملک گفت
[illegible] چه حیله سازیم و بگوی که ملک [illegible] پسندیده [illegible]
دل مشغول شده بود از هفت سال تنگی و نمیدانند که حیله آن چیست نقل کن و حیله آن چاره آن
یوسف گفت هر چه درین هفت سال کشت کنند هر دو به [illegible] بنهید تا [illegible]

آنچه خورند به باد کنند تا آن هفت سال که تنگی بود از آن شاد و خورده شود چنانکه حق تعالی

خبر داده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چون ساقی از پیش یوسف علیه السلام باز گشت و به نزد

ملک آمد و هر چه که شنیده بود و تعبیر کرده همه باز گفت و از نزد دانش یوسف

ملک گفت این مرد دانا است داناست به حکمت و روایت کنند و بانگ بر وی زند و خبر است

ملک گفت حبس کرده است او را ندانم که او کیست ساقی گفت که همی گوید بی گناهم و بنده بوده ام

مرا برادران به حسد فروختند و نیز ابراهیم پیغمبر و فرزند یعقوب پیغمبرم ملک گفت امروز تا

بنده باشد تا از حال وی بپرسم هر روز او را پرسید از حال وی گفت کار وی نماز کردن است

و دعا و تسبیح و هر چه قوت او هر چیز که بدست او آورند کاه و مجیب آن است و هر کسی را

از وی آزاری بوده ملک گفت هر وی که میخواهد گفت از زن عزیز کسی می آید و چیزی می آرد

و لیکن قبول نمیکند از وی که در بهشت باشد شنید ملک عزیز را طلب کرد و گفت این

مرد را با حدیث خود و دانش چو اعتبار کرده گفت من او را خریده ام و فرزندی قبول کرده

گذاشت چو او من گناه کرد با وی نشستم ملک گفت برو به زندان او را چاره کس تا او نیست

گفت بیرون [illegible] ملک [illegible] گفت بازگرد و [illegible] بیرون [illegible] عفت

بی گناهی من معلوم گردد [illegible] زنانی که [illegible] دست

خود ببریدند بپرسید [illegible]

[illegible]

[illegible] بپرسید [illegible] کرده بود

روی [illegible] شده [illegible] بیرون [illegible]

[illegible] چون [illegible] عجب [illegible]

[illegible] هست [illegible] چنین [illegible]

باید که [illegible] من [illegible] یوسف [illegible] من او را

بی گناه [illegible] شنید [illegible] یوسف

علیه السلام خبر کرد [illegible] یوسف گفت [illegible]

من معلوم شود [illegible] تعالی [illegible]

جبرئیل علیه السلام آنجا حاضر بود که یوسف چنین گفت گفت من بخیانت
خیانت نکرده ام جبرئیل گفت آن ساعت که همت کردی آنگاه یوسف علیه السلام گفت من
خویشتن را بیگناه نمی دانم زیرا که این نفس بد فرماینده است مگر خدای تعالی رحمت کند و نگاه
دارد چنانکه خدای تعالی خبر داد
چون ... گفت ... عزیز ... شد
گفت زنی را که ... زلیخا بخانه خویش آمد و بنشست ... سال ...
یوسف میگریست و همه ملک خویش ... یوسف ... تا آنگاه که
خدای تعالی بوی رسانید تا بدانی که هر که دعوی محبت کند صدق از وی خواهند و بهای
دعا از دوست از وی خواهند نه بینی که چون یعقوب علیه السلام دعوی دوستی یوسف
میکرد و مطالبت کردند ... چون ... یوسف ... دوست ...
بستند تا باز یوسف را بوی دادند ملک یوسف را از زندان بیرون آورد و عزیز
... گفت ... دست ... گفت ... ملک گفت ...
وی خاص من بود چنانکه خدای تعالی خبر داد
آنگاه یوسف را بیاوردند و همه خلق بنظاره آمدند چون ملک وی را بدید
گفت ... و با وی سخن گفت ... آنگاه با وی زبان

... این سخن گفت و عجب نماند کی این زبان پدران منست کی پیغمبران بودند پیش از من ملک گفت

امروز نزدیک من هیچکس دوستر از تو نیست قوله تعالی قَالَ اِنَّکَ [illegible]

مَکِینٌ اَمِینٌ آنگاه یوسف را گفت وزارت من بپذیر یوسف گفت نخواهم ملک گفت

چرا یوسف گفت من [illegible] یوسف گفت نخواهم ملک

گفت چه کنی گفت [illegible] ملک گفت [illegible] یوسف

گفت نخواهم گفت چرا یوسف گفت از آنکه عزیز را بر من حق بسیارست تا او زنده بود من

مشغول وی نکنم گفت [illegible] یوسف گفت اگر چاره نیست شغل انبارداری بمن ده [illegible]

مردمان و رعیت داد کنم و خراج آن زمانه [illegible] آن همه [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] رعیت یوسف گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] ضعیفی [illegible]

داد [illegible] یوسف علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون یوسف علیه السلام [illegible] پیش ملک [illegible] یوسف [illegible]

[illegible]

یکی و هفت سال بدان عمل بود و ملک روزی عجب مانده بود و مردم و رعیت بار پیش ملک آمدی
آنگاه خبر برد و یوسف علیه السلام عزیزی داند و سپاه گشت و دید و بدان گفت
روی سپرد و گفت همه خلق را باشد یوسف علیه السلام همه خلق را نخستین هفت سال
از جهت بهای است آمدند و برفت نیکوی بود و تا آن هفت سال بگذشت آنگاه قحط و
تنگی پدید آمد و یوسف علیه السلام چندان گندم جمع کرده بود که اندازه نبود و بدان
هفت سال گندم بسیار بود و چون بگذشت مردم را بماندند و یوسف علیه السلام و
آنچه ملک و حشم را بایستی بدادی و آنچه رعیت را بایستی بفروختی و مردم از صد فرسنگ
راه قصد او کردی و این قحط و تنگی هفت سال بماند و از نواحی خلق روی بمصر نهادند و اهل
مصر چندگر بخود با خویش که بود و بنزد یوسف علیه السلام گفت بن چند ... تنگی
کی رو باشند که ایشان زر و گندم ایشان را معتبر کرد چند ... مصر با بستی
فروخت همه آن چه بود فروختی ... ملک آنچه که ... بود و یوسف
جمله اسباب و مرزار نبود پیدا شد و اهل مملکت همه بندگان وی شدند سال اول زر و سیم همه
یوسف علیه السلام بدادند و گندم بستاندند و سال دوم ... همه بگندم دادند
و سال سیم ... بهر چه بود ... همه ضیاع و عقار
داده تا گندم ... هیچ کسی چیزی نماند همه ملک یوسف شدند و آن ملک با یوسف

چند روز بود که هر چه در مصر بود ... و ... چون دو سال آن خوردند

یوسف را باشد و برادران یوسف بعد از دو سال بار دیگر آمدند و این سال ششم قحط جهانیان

گندم خریده و سال هفتم خلق را هیچ نماند که گندم بها دهند مگر روزی آمدند که چیزی نخورده ای

و بضرورت روزگار میگذرانیدند چه فقیران گرد آمدند و نذر کردند که بر یوسف ایمان

آورند بگوییم که ما را چیزی نماند که فروختنی زن و بچه ما که میشوند بها دهیم که ما را زن و فرزند

ما چیزی و طعام دهی که بدان زنده باشیم چاره ندارم نگفتند یوسف گفت من این کار کنم به شرط

روی به آنکه نجوم شما را دهم گندم و هم اهل مصر همه بنده او شدند و فرزندان را بیرون بردند و یوسف علیه السلام

بیرون آمد و خلق همه گریستن گرفتند یوسف علیه السلام نیز گریست و خلق را باز داده گندم

میداد و همه خویشان یوسف فروخته بودند خواستند که باز گردند منادی فرمود و گفت ای

اهل مصر بدانید همه بنده ... یوسف علیه السلام بر سر منبری برآمد و گفت هر

که را آنچه فرموده ام ... خدای تعالی ... صلوات الله علیه همه بندگان من هستید

همه آزاد کنید ... گفت من ... آزاد ... دوستی خدای تعالی

روز قیامت مومنان عاصیان آهنگ دوزخ کنند و گروهی بهشت آهنگ کنند ندا آید که

... باشند ... حق تعالی ... همه ... جمله ... و

... خدای تعالی ... مومنان همه بندگان من هستید ... بندگان ...

فی

تعالی فرمود ... کرده ... برای دوستی محمد مصطفی علیه السلام همه گناهان بخشیدم

خبر است که چون یوسف علیه السلام این طعام داده و انبارها تهی شد و چهل روزی باقیست تا

قحط ... همه ... یوسف ... کرامت ... خدای ... روزی خلق

کردانیم و درین چهل روز یوسف علیه السلام هیچ از حق تعالی روی او دیدی گرسنه شدی

اشارت اندرین آنست که خلق هفت هزار سال مانده بودند بی طعام و شراب که غذا ایشان

دیدار ... جمال ... بود هیچ عجب از آن نیست چون یوسف علیه السلام که ... دوست گشت

و خلق او را دوست گرفته ... بماندند از پس هفت و نیم سال بر آمد و قحط هفت سال

گذشته بود و کار بر اهل کنعان سخت شد و خبر یافتند ... که ... یعقوب

علیه السلام پسر را گفت ... برخیزید ... و دوش ...

و امید ... پسران یعقوب ... شدند یعقوب علیه السلام گفت

ای پسران من هر جا که میرسید باید که خبر یوسف میپرسید که پسران گفتند ما از یوسف یاد نمی

پس ... شدند و بمصر آمدند و یوسف علیه السلام ...

که کسی آمدی او را خبر کردندی خبر دادند که از اطراف کنعان ده تن آمده اند یوسف دانست

که برادران وی باشند و تا یوسف علیه السلام بمصر بود هیچ نامه بیعقوب ننوشته بود لیکن

... یعقوب ... چون یوسف علیه السلام خبر برادران شنید ...

... و ... ند ... خداى تعالى ...

حکایت

چون برادران یوسف علیه السلام بر در ... بنشستند

وایشان را نشناختند و ... گفت ... ایشان را موافق

ایشان شاد بودند و ... یوسف علیه السلام ... شناخت ...

آنست که مومن عارف را ... باید بود که ... ایمان ... شنید

چون برادران یوسف علیه السلام در آمدند یوسف گفت از کجا آمده اید و بچه شغل آمده اید هرچند

که میدانست از حال برادران بپرسید تا حال ایشان تازه کرد و اشارت دیگر آنکه می خواهم

از بنده سوال کنم هرچند میدانم که چه کرده ولیکن تا بر بنده تازه کرده و که چه کرده است

چون چهار زن بوده اند فضل دیگر ... پس برادران یوسف گفتند که ما از کنعان آمده ایم و

فرزندان یعقوب پیغمبرم یوسف علیه السلام گفت پدر شما زنده هست گفتند هست و کار

... مشغول بوده ... بجا عبادت خداى تعالى کارى ندارد و پیر شده

و نابینا گشته یوسف گفت بچه سبب نابینا شده گفتند پسرى داشت یوسف نام او را دوست

داشتی چون آن فرزند از پیش وی برفت چندان بگریست که نابینا گشت یوسف چون بشنید

... خدا ... ...

... یوسف ... ... ولیکن ... دوست داشتی و کنون ...

شد که چون یعقوب در فراق یوسف در خانه شد و آن خانه را بیت الاحزان نام کرده و در
دید که و حکم به یوسف داعم در [illegible] بنده یوسف گفت که آن پیر [illegible] ی بود که
پسر دوست میداشت گفت آن پیر چه بود [illegible] نیکوتر بود و بزرگتر دعوی و انش کردی
و او را بسته و بندی یوسف علیه السلام را دروغ آمد که از ایشان جنگ کند اگرچه با من جفا
کردند یوسف گفت بایستی که برادر شما را به پیش من آوردید ایشان نزد یک خود منزل
داده و جامه پوشیده دیگر روز برادران یوسف درآمدند گفتند ای عزیز قحط و تنگیست باید
سبب آمده ایم تا طلبی گندم بریم آنجا شنیدیم که در اینجا گندم می فروشند یوسف گفت چه
بضاعت [illegible] آورده کشیده پشم و پنیر و روغن آورده ایم یوسف گفت این چیزها خود مانند ...
روا کنم فرمود ... گندم فی باید و به من بضاعت که آورده اید گندم می باید لیکن
بضاعت ... [illegible] بخود رسید ... جای آن چه ... تا گندم ... بضاعت خود ... ره
درست و بار قیمت شد و کسی نبود که بجاه یوسف را علیه السلام خبر شد گفت چاره تا بچینه
هم کرده شاید [illegible] اشارت [illegible] آنست که خدای تعالی روز قیامت بنده را که
بندگان جاره ... مومن را که ... آمده ای بنده ... رحمت یافتم و بهشت امید دار
آمده ام خدای تعالی گوید چه آورده اید گویند بضاعت اندکی آورده ایم خدای تعالی گوید
بنده ما چیست گویند ... خدای تعالی گوید این ... لیکن ...

معبودان خود یوسف علیه السلام گفت آنچه ایشان امید بجای شفاعت ایشان میدهم تا خوشحال

شوند که آنچه بود امید بخود ایشان میدهند پس خود را بر کرسی [illegible]

[illegible] سجده شکر کنم و گفت من شما را بخشیدم و شفاعت ایشان

دوست من کنم آدمی گفت اگر بیشتر بودی بدادی گفت اگر خود امید باز کرده بود

آن [illegible] دیگر را چاره که مرا من آفت که فرزندان یعقوب را اینجا [illegible]

[illegible]

[illegible] شفاعت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نزدیک خود [illegible]

[illegible] فاستبقوا عندنا و لاتقنطوا چون [illegible]

[illegible] یوسف علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible] شفاعت [illegible]

[illegible] یوسف بود [illegible]

برادران [illegible] چون [illegible] یوسف [illegible] چندین سخنان [illegible] حدیث [illegible]

و آواز او با آواز یوسف ماند با خود اندیشید این کیست برادران بیهوده اند گفتند این

سخن چه نیکوی حسن و رتبه دور از کار بود با چندین سپاه و خشم و بیستی [illegible] باشیم و

در جهان نام برده شده [illegible] گر یوسف بودی با چندین مال و گفت چه [illegible] طلب

کردی [illegible] با چندین نیکوی کردی که با وی خطا بسیار کرده ایم او ما را عقوبت کردی و

چون یوسف علیه السلام گندم بداد و گفت برادر را باز بیارید اگفت این نیز دلیلت [illegible]

و صفت برادران کنند حدیث یوسف بکنند چون بکنعان رسیدند یعقوب علیه السلام شاد

شد و اهل کنعان پیش آمدند چون خدمت [illegible] بکنند یعقوب گفت هیچ خبر یوسف

شنیده [illegible] یوسف [illegible] بیست و پنج سال [illegible] خبر [illegible] آن

عزیز مصر گوید است که آن برادر را بیارید تا گندم زیاده دهم و اگر او را نیارید نزدیک ما

[illegible] یعقوب علیه السلام [illegible] که [illegible] آن یوسف باشد یعقوب گفت

ای پسر [illegible]

که چو [illegible] یعقوب علیه السلام گفت این یوسف بوده [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

خالی که چون [illegible] یوسف باز گشته [illegible]

و ما را چندین داده است و گفت که اگر برادر را [illegible] نوشت [illegible]

[illegible] ما را با برادر نگاه داشته باشیم قال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم

علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین یعقوب گفت چگونه ایمن [illegible]

که چنان که [illegible] فرستادن [illegible] یکی [illegible]

[illegible] نوشت

[illegible]

[illegible] باز نهاده یافتند

وقتی [illegible] شاد شدند و گفتند ای پدر ما دروغ نگفتیم [illegible]

اینک بضاعتهای ما باز داده [illegible] اکنون [illegible]

یعقوب [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ما نقول وکیل

گفت نفرستم [illegible]

[illegible] یعقوب گفت [illegible]

[illegible] یعقوب گفت [illegible]

[illegible]

برادران یوسف بارها باز کرده بیرون آمدند و چون گشادند بارها و فرمای یعقوب گفت آن
بضاعت که بشما باز داده است با خود ببرید شاید که غلط افتاده باشد و
شما را حلال نبود و با خود از ایشان گرفته است که بر شما حلال و حرام چون آید وصیت
کنم شما را که هر یک از دروازه دیگر در آیید که خلق شما را چشم زخم کند و حق تعالی

گفت ای پسران من یک دروازه در مروید و از جدا جدا در آیید
و هر چند که چنین گفتم از خدای تعالی چیزی که هست نه بشود بر خدای تعالی
کردم و بر وی توکل کنید پس برفتند با ابن یامین و یوسف علیه السلام چشم نهاده بود در راه
می شمرد و کسان بر گماشته بود چون پیدا شدند خبر پیش وی رسید برخاست و گفت باز
یوسف شاد شد و دانست که خدای تعالی ایشان را بمصر باز فرستاد زیرا که هر کسی را که
این دستار بوی رسیدی نوبت بوی رسیدی آنگاه آن بضاعت ایشان که در بارها
نهاده بودند که شما بر او شتر نهم و خدایم نگاه دارد و یوسف علیه السلام

گفت یک دیده ولیکن ما را بدان حاجت نیست هم شما نزد خویش نگاه دارید یوسف با خویش

گفت این مرد هم خود بوده باشد آنگاه گفت طعام آورند خوان سالار گفت چند طعام آورم

یوسف علیه السلام گفت هم اینجا آرید تا من با ایشان حدیث میکنم و خود میخورم خوان نهادند

یوسف برادران هر یک بر سر خوانی دیگر نشست و سوی ابن یامین چیزی چون طعام نهادند

یوسف علیه السلام گفت هر برادری که از یک مادر اند از یک خوان خورند ابن یامین ماند

بیک خوان یوسف گفت چرا ابن یامین گفت مرا برادری بود از مادر من ولیکن گم شده است

اگر بجای بودی با من طعام خوردی میگفت و میگریست یوسف گفت چرا میگریی تو بیا با من

طعام خور برادر آنکس گمشده ورا نخواهد بود که با شما طعام خورد یوسف گفت من اینجا پیش مردان

سفره خوان خاص برداشتند و بنهادند آوردند با ابن یامین یوسف علیه السلام بر یک

از زری داشت در میان هر دو ابن یامین یوسف گریست تو و چند و چشم او پیوش

گشت آب بر روی ابن یامین زدند بهوش آمد یوسف گفت چه رسید ترا گفت صفتی

ابن یامین گفت پیغمبر زاده ام صفت صبح بود بیش نگاه کردم ... برادر

شده ام یوسف گفت ای ابن یامین هم بخورد که من آن دوست گم شده ام ابن یامین دیگر

بیهوش گشت ابن یامین گفت ... من ... من ... من نگرد

... ... شد ... خوانده ... کشیده ... ... تا ...

تعالی بخات ... کنون ... [illegible] پنهان ... من چندی ... بجای ... دیگری

مباش ... ابنجا ... ان غمگین مباش ای ... کن ... آنگاه یوسف برادر

آمده ... و ... چنانکه ... خالی ... فرزند [illegible]

[illegible]

كَانُوا يَعْمَلُونَ ... یوسف ... برادر ... گفت ... کرمن

برادر ... [illegible] ... غمگین مباش ... [illegible] ... زاده بود

[illegible] ... نشان ... [illegible]

یوسف علیه السلام ... کسان خویش ... با برادر پنهان کردند یک منزل برفتند

یوسف علیه السلام ... [illegible] ... چنانکه

حق تعالی گفت [illegible]

[illegible] ... گفت ... ایشان

[illegible] ... خدای تعالی

[illegible] ... گفته ...

مشربه ملک ... کسی ... [illegible] ... بشنید

[illegible] ... یوسف گفته ... این کار ... [illegible]

او گره ... ست ... بر ... بود ... یوسف علیه السلام ... خویش گفت

بنا ... نگر که میگویند ... بخوبی ... میگویند ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... شان گفتند که ...

نزدیک گرامی اند ساعت آشنایی پیدا کردی تا خدا ان ... یوسف چه

سبب اندوهگین شدی ... پس ... که ... میگویند ...

... کرد ... که او را پدر ... سخت اندوهگین است بگو باشد اگر یکی را از میان ما

بگیری تا ... [illegible]

بن ... بگوی ... [illegible]

[illegible]

... یوسف گفت من ... [illegible]

... [illegible] ...

علیه السلام گفت ... [illegible]

... خدای تعالی که ... آنرا که ... [illegible]

... [illegible]

از ... تحفه ... بیشتر ... خانه ... گشت ... دادند ... جای

چون ... گشتند

ازانکه این یامین را باز داده بود گفت بگو تا به که داده ورق یوسف من ازین یامین

... ... شوند پدرم ... حالی کم که همه کشته ... ایم اگر باز ... به

... آن وقت ... که ... به ... بود گفت من ... شما ...

و هزیمت ... حرب ... کردند ... آمده ...

... اسلام ... حرب ... و چهل هزار سوار برنشانده بود و خبر بملک رسید

... ضایع ... اکنون یوسف حرب ... ملک ...

... حاجت ... نشیند ... گفت من خود ... باید ملک ...

... چون ... آمدند ... بود ... که مصر

بود ... کشته شد و ... ازیشان ... و خلق ... شدند ... کرد ...

... هزیمت شدند یوسف ... سلام ... بستد ... بریکدیگر ...

... کسی ... دادند ... دولت

چون یوسف دید که ایشان چگونه آمدند و گفت که این مصر با ایشان برنیاید [illegible] دستان

که یعقوب فرستاده بود و چون آمده بودند بر ایشان [illegible] دست شدند یوسف

چون [illegible] بگرفت و ملک [illegible] بهشت [illegible] در مصر

[illegible] آمد و چون یوسف علیه السلام [illegible] گرفت خبر [illegible]

و وصیت [illegible] یوسف کردند [illegible]

نداشتند که ایشان از آن خجالت شدند پسران یعقوب گفتند که این حدیث تمام نیست و اگر هیچ

کس طاقت نداشتی آنگاه یوسف علیه السلام کس فرستاد تا پدر ایشان را باز آوردند

و موافق کردند و بعضی چنان بود که یعقوب خواهم کرد برادران یوسف بنشستند و

[illegible] که آینه [illegible] اگر [illegible]

[illegible] کشتند [illegible] بجنبیت

یوسف علیه السلام [illegible] گفت [illegible] گفت که شما را

[illegible] دو بیت

[illegible]

[illegible] یعقوب

علیه السلام [illegible]

چون [illegible] غایب شد چنانچه

[illegible] گفت چون پیش [illegible] آمدند [illegible] که پسرت دزدی کرده [illegible]

[illegible] دزدی خواهد کرد [illegible] آن [illegible] پس [illegible] آنجا [illegible]

[illegible] ست [illegible] الله

[illegible] یعقوب علیه السلام گفت [illegible] است

[illegible] این کار [illegible] ساخته [illegible]

[illegible]

[illegible] یعقوب علیه السلام

[illegible] یوسف از آن جهت [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] گفت [illegible] کشف گشت [illegible]

[illegible] ابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم

چون [illegible] چشم [illegible] شد [illegible] گفت [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] گفت

[illegible] یعقوب [illegible]

گفت [illegible] که [illegible] آن [illegible]

ای دنم که شوند بیند خدا که خند و جان حمزه و

ز فهر بن یامین آید و ... یعقوب آه کرد و چشم بر نشاندن بهشت

نشست و دستی بر سید ... آمد گفت ای یعقوب چه جرئت کنه بنائی تو بر دوست داشت

بزرگ کرده ... کرده یعقوب علیه السلام گفت آنجا بنائی است از گل بهشت بر دا

یوسف و آنجا بیشت و ... است از آنده است بر آن یامین و انکه روی ... کرده است

غم بوده است که با برادران خود باز نیامده پس جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت ای یعقوب خداوند

پروردگار ترا سلام میگوید و میفرماید که از ما غیر ما شکایت میکنی یعقوب علیه السلام بر پای

خواست گفت من ... خود ... پس جبرئیل گفت ...

که همه را با بی و اگر به یکدیگر ... سود ... و چون یعقوب علیه السلام این شنید امید شن

زیادت گشت ... بود که میگفت من ... آن ... که شوند بیند آنکه

... نزد ... نت

یعقوب علیه السلام ...

سال ... دیگر یوسف ... که ساقی خالی بود ... نشستی ... با یوسف ... جبرئیل

علیه السلام آمد و گفت خدای تعالی سلام میرساند و میفرماید که تا کی یاد کنی یوسف را یوسف را

آورید ... تو یوسف ... با یوسف ... یعقوب علیه السلام گفت ای جبرئیل

گرد او را کار رقز بانه خصیمت زدی عمر و در ذکر یوسف که در اینجا بی حکمت بود که نام دزدی برادر

خویش نهاد که بن یامین بود و در نهم عزیز بود و با وی جفا کرده بود جواب آنست که یوسف علیه السلام

گفت این نام دزدی برای نام بابا من ماند و من این نام و برادر زبان داده و برادر ان گناه نبود

اشارت در آن آنست که مونس خانزاده ای حالی ببعیت آورده کرده بر کرده بر ایشان رکن [illegible]

[illegible]

در روز قیامت حالی غضب کرده که قاضی و مونس [illegible] این نام بر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

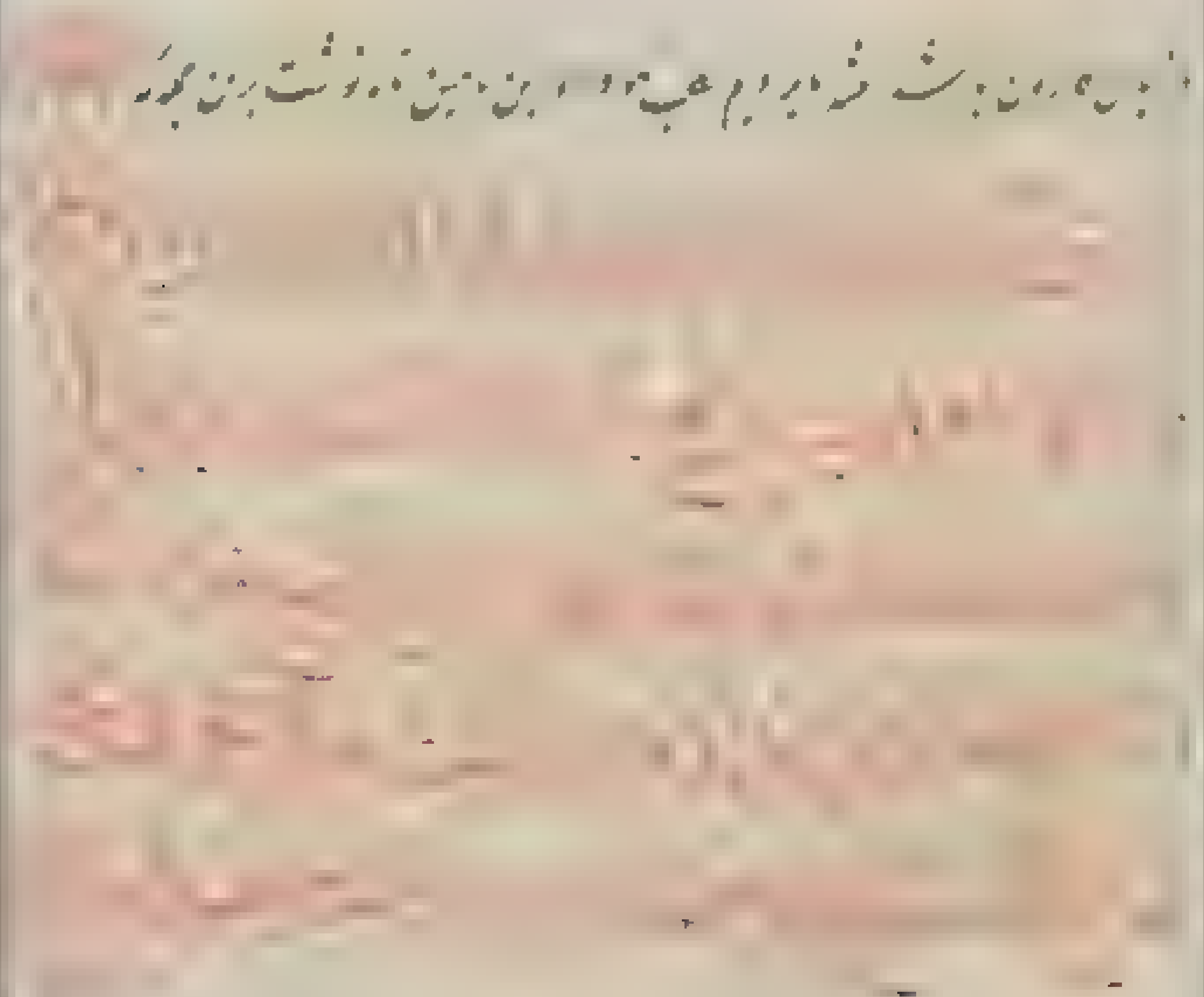

[illegible] علیه السلام [illegible]

آمدن ... نامه نوشتن برین جمله

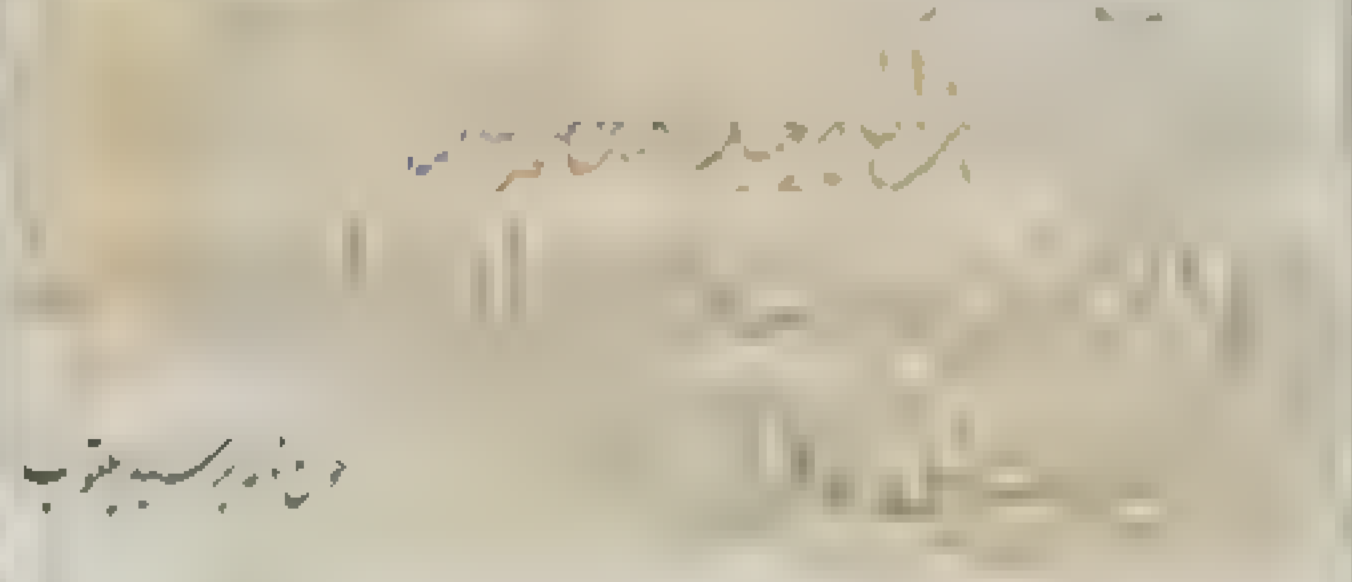

چون نامه برسید بیعقوب

گفت صاحب ... [illegible]

... سخن ... نامه نوشت ... [illegible]

روی ... تواضع کند اگر رحم کند فرزند من ... که بر ما سخت تنگ گشت

وی بسیار ... برادران ... جمع کرده ... آمده بنزدیک

... [illegible]

... [illegible]

... ضعیف ...

... و مکافات ...

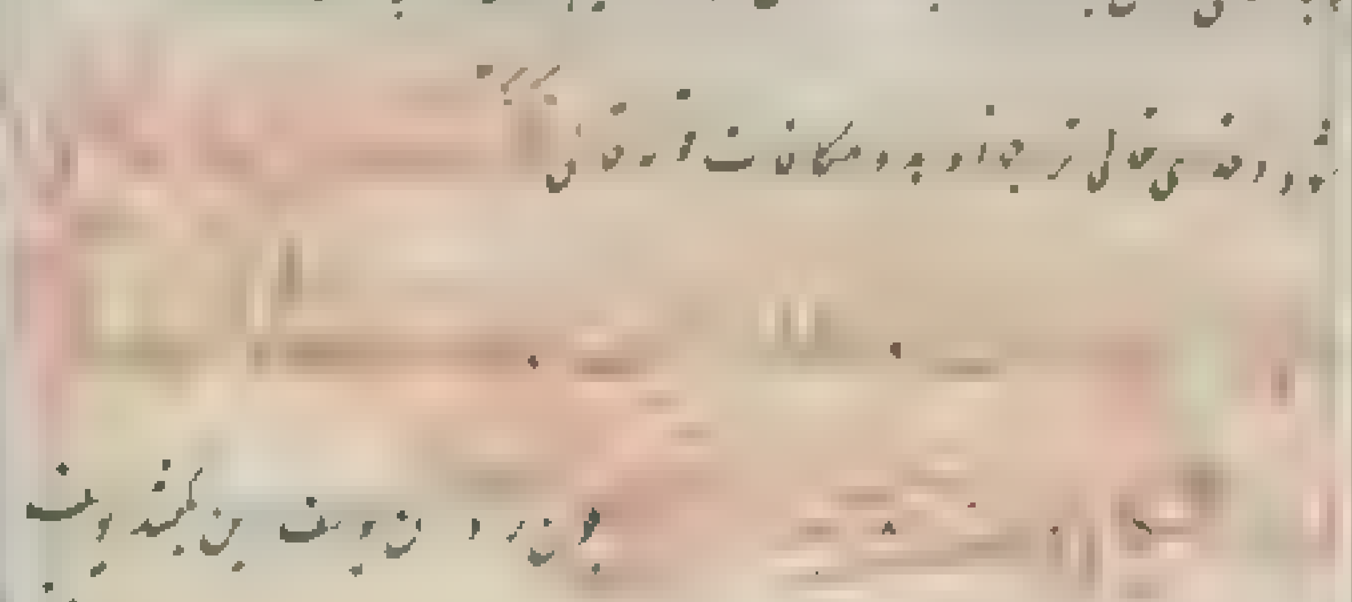

چون ... یوسف ...

... نشنیده

بودند تا ... کرد ... زبان ... و خادمان ... گفت

و ایشان را ... روز ... میرفت و پیوسته با یوسف نشستی و در طعام خوردن حدیث چه

بکار ... بنیامین شتاب ... با برادران ... یوسف ...

برادرانش تضرع و زاری کردند یوسف علیه السلام کس فرستاد تا بنیامین را

بگرفتند ... و غلامان و خادمان و اسبان بسیار و لباس قیمتی چنانکه ملوک را باشد

چون جامه گرانمایه ... یوسف بود بر ان نشست و چون برادران آن ... دیدند

رنگ ... یکدیگر گفتند این وزیر ... یوسف ...

گفت اگر عفو کند بگوید و اگر نه ... ما را از یوسف ... ایشان میگفتند

یوسف گفت شما ... یوسف ... خویش ...

... خدای تعالی ...

برادران یوسف گفتند که تو یوسفی قالوا

... برادر ... گفتند

یوسف علیه السلام گفت من یوسفم و این برادر منست خدای تعالی منت

نهاده است بر من و برادر کسی که پرهیز کند از آزار خلق و صبر کند جزای وی این

باشد که ... خدای تعالی ...

و آمدند و زاری کردند که خدای تعالی ترا برگزید و فضل نهاد و ما خطا کردیم و توبه
کردیم امید و ... یوسف علیه السلام بگریست ... نیز بگریست
و از خدای تعالی ... یوسف علیه السلام
چون برادران
بزانوی خدمت در آمدند و عذر خواستند و همه بگریستند و یوسف علیه السلام گفت
مر برادران را که من شما را سرزنش نکنم خدای تعالی شما را بیامرزد به آنچه کرده‌اید که وی
ارحم الراحمین است بشارت ... آنست که ... می‌کنند و بتضرع ...
بود و عفو کردن خدای ... یوسف علیه السلام ... بکشد
... خوشان آمدند ... بشارت ... خدمت
... حاضر شوند و زیادت می‌کنند و ...
بهشت ... که ... قامت چون
... چیزی ... ثابت ... آن ... فضل
و ... بفضل ... بهشت کرامت ... خدای تعالی ... کرده
... گویند ای بار خدای ما همه کردیم این عتاب با خدای تعالی
... و محمد مصطفی ما عفو کردیم ... بر شما شرحت ... کرد

[illegible] یوسف منت بر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] سبب [illegible]

یوسف گفت [illegible] نابینای [illegible]

یوسف گفت سبب نابینای چگونه بود گفت [illegible] پیراهن تو [illegible] یکبار [illegible] آنگاه

یوسف [illegible]

یوسف گفت [illegible] پیراهن من [illegible] بر روی او افکنید تا بینا شود

آنگاه [illegible] را چاره [illegible] تا طعام آوردند [illegible]

بنشانید و گفت [illegible] از [illegible] یکی برادر [illegible]

[illegible] یوسف علیه السلام یک [illegible] داشت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] برادران [illegible]

[illegible] گفت پیراهن من [illegible]

گفت چون [illegible] مصر [illegible]

[illegible] گفت چون از [illegible] مصر بیرون آمدم [illegible]

پیراهن یعقوب رسید هوای خالی باد را وزان داد و بوی یوسف بیعقوب رسانید و دو هزار
یعقوب در زاویه نشسته بود که یعقوب گفت من بوی یوسف شنیدم قوله تعالی
انی لاجد ریح یوسف اگر شما را خرف ندانید و دیوانه
[illegible]
[illegible] چون ساعتی شد دوان در رسید آواز داد که البشاره
البشاره یوسف در مملکت و این پیراهن او است یعقوب علیه السلام بر جست و او را بر اندر
گرفت و گفت که حال چیست گفت یوسف را با فتح و تخت مصر و نیست و این پیرهن گفت و کی
بار با وی بوده است این پیراهن را باز گرفت و دیگر داشت و آن بر جعبه بوده است
تا این پیراهن را باز گیرد و آن دزدی هیچ نبوده است یعقوب علیه السلام و هر [illegible]
[illegible] گفتم که بوی یوسف می یابم دوان گفت اینک یهودا میرسد و پیراهن یوسف می آرد
تا تو بر چشم نهی و بینا شوی آمده ایم تا ترا برگیریم و بمصر بریم [illegible]
یعقوب علیه السلام گفت این مژده [illegible] گفت [illegible]
یعقوب گفت یوسف بر کدام دین است [illegible] برگشته است [illegible]
[illegible] است [illegible] برگشته باشد دوان گفت [illegible]
[illegible] یعقوب علیه السلام [illegible]

بیفتاد بر راه پیراهن را سوی کنعان ... و خلق بیامدند و ... بوی ... اند

نابود او در رسید و پیراهن دست بر روی چشم نهاد انگشت بینا گشت و روشن شد گفته اند

که چون ... خبر ... سه روز ... و ... قائل کوید ... من

دوست ... و ... رسید ... چشم من ... آنگاه ... حق

اند به من یوسف علیه السلام بر چشم نابینای یعقوب رسید روشن شد معصیت

چشم طاقت ... نابینا شود چون ... من ... و ستم ... بر چشم معصیت نکند

روشن شود و بینا گردد آنگاه یوسف علیه السلام ... از اسباب

داده ... و ... کنعان ... را

و صد شتر ... و ... بار کرده ... را

... فرستاد ... فرستاد ... و سیم

آمد ... چند روزی کنعان بودند ... باز ... صاحب از آن

خویش فرستاد تا با کرام تمام ... یوسف علیه السلام ... آمد پیش ملک ریان

... گفت ... آنچه ... شد ...

... ملک گشته بود ... خود ... گفت

ملک من ... خویش ... خویش ... بود ...

کنعان شود. پس شد ملک گفت هرچند مال که باید از خزینه بردار و صرف کن و خلعتها فرست
و پوشش و مشقتی بود با آمدن ایشان چون نزدیک آمدند یوسف علیه السلام چهل
ملک را و چهل سرهنگ با خود ببرد و روی به صحرا نهاد تا [illegible] منزلی یوسف
علیه السلام با چهار غلام خاصه خویش دیگر بر سر او بداشتند جوهر و نامه مصر را
پاره کشیدند و شبانروز شادی بپا کردند و جوهر و [illegible] بپا کردند خاصه چون
دامن ویرا ملک گرفته بود یوسف را اگر هر چند پدر بزرگست [illegible] بسیار است
نگر تا از اسب فرو نیایی که از اسب جدا گشتن و فرود آمدن ملوک را خطا بود یعقوب
علیه السلام فرمان ملک نگاه داشت و با خود میگفت اگر از فرمان ملک دست
باز دارم روا نیست و اگر فرود نیایم بی حرمتی باشد و اگر فرود آیم با آمدن پدر را
با ملک [illegible] قصد [illegible]
بسجده [illegible] خواب شد در خواب بدید که ویرا میگویند که هر آنکس که مخلوق را
[illegible]
یوسف علیه السلام را گفت [illegible] اشارت
از [illegible] گفت که ملک مسلمان شد با آمدن پدر [illegible] پس یوسف علیه السلام
بیرون آمد و یعقوب علیه السلام [illegible] که [illegible]

تخم زنیت چون بهشت آراسته و موکب بادشاه بر یعقوب علیه السلام زمین بوسی کردند و یوسف علیه
السلام اندر رسید و غلامان قبه بر روی داشته یعقوب علیه السلام بر اشتر بود و بدان

... ی که و پسا ده بود و یوسف ... و پدر او یوسف آهنگ ... کرد ... اشتر ... و ... دانست ...
... ... دیگر ... ست ... خوش ... شدند ... آمد ...

اشتر

و چند مجمزان بیستاده بودند و خوار ... خبر برسید بمصر ... آمدند و دوبار تماشا میکردند

چون یعقوب علیه السلام برسید ... بگریستند ... بود آخر چون ... کردند گفت یعقوب

علیه السلام را همه چند زر گشت تا همه خلق ویرا ... خلق در تعجب ماند یعقوب علیه السلام

بخندید و یوسف بگریست و از اینجا گویند هر گاه که عاشق بخندد معشوق بگرید زیرا که

دوست بجای خود درست بود یعقوب علیه السلام از آن خندید که یوسف بگریست گفت

من بسیار گریستم و یوسف بخندید اکنون گردی بگریست من بخندم تا تدارک بجای

بود پس یعقوب علیه السلام ... که ... بود ... است

شد ... یعقوب و یوسف علیهما السلام و خاله بر تخت بنشستند و همه سجده کردند و خدای

... همه ... بر خود برسید ... حال

[illegible]

یوسف علیه السلام گفت ای پدر این است تاویل آن خواب که من دیدم چنانکه یازده

ستاره و ماه و آفتاب مرا سجده کردند خدای تعالی خواب مرا راست کرد ... اید

دیگر روز همه اهل مصر ... یعقوب علیه السلام ... خانه آوردند

تا چندان مال جمع شد که اندازه نبود یوسف علیه السلام جمله مال و زر و سیم برادران را داد
و ملک ولید را با جماعه پیش یعقوب علیه السلام نزد تعالی و در مسلمانی دعوت کرد
از برکت یعقوب علیه السلام ملک متحیر گشت و گفت که این دین حق است و لکن من
از یوسف شرم دارم که دعوت وی [illegible] یعقوب علیه السلام گفت این تقدیر
خدای تعالی است وی گفت آن خدای که تو میخوانی و میدانی و برادران میخوانند و میگویند
مر عقوبت که [illegible] و لشکریان مسلمان شدند آورده اند که
در سرای ملک ریان هفت سنگ آسیا افکنده بود از روز [illegible] هر یکی پنجاه هزار من
آن روز که ملک ریان به دیدن یعقوب آمد و یعقوب را به دیدن خواست که کجا [illegible]
پای ملک اندران سنگ آمد از رنج آن بیهوش شد چون یوسف علیه السلام بدید آن
سنگ را برگرفت و چند گام پیشتر انداخت و گویند که وزن آن سنگ پنجاه هزار من
یک دست برگرفت [illegible] ملک را عجب آمد و گویند که روزی [illegible] بهشت
بود [illegible] بر کوه گرفته [illegible] آورد چنانکه کسی [illegible] سالاری [illegible] و ملک
از ایشان شاد گشت و ملک روزی یوسف را گفت که مرا [illegible] برادران تو ولایتی تو
بستند یوسف [illegible] فرمود تا قسمت کنند هر یکی شهری از شهرهای روم
بستدند [illegible] روم [illegible] ملک روم [illegible]

ملک بمه یوسف [illegible] مصر [illegible]

[illegible] سال گشته و اصل بنی اسرائیل از ایشان بود و یعقوب علیه السلام در آن روز در

مصر بود تا آنگاه که وی آمد و این ملک بیست و سه سال و سه ماه دیگر زیست و این

ملک [illegible] بود مصعب نام که پدر فرعون بود و آن وقت [illegible] ساله بود ملک [illegible]

یوسف [illegible] و گویند که هر چند یعقوب علیه السلام [illegible]

[illegible] جبرئیل [illegible]

علیها السلام [illegible]

[illegible]

[illegible] آورده اند [illegible] یعقوب گفت [illegible]

بگفته اند که یعقوب [illegible] از بهر آنکه دانست که خدای تعالی آنگاه آمرزد که

خصم خشنود شود و گفت [illegible] یوسف که [illegible] اگر خشنود شود [illegible]

جبرئیل آمد و گفت سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي چون بمصر اندر آمدند یوسف علیه

السلام [illegible] یوسف گفت [illegible]

[illegible] باشند در مصر ایمن باشم [illegible] و یعقوب علیه السلام از جهان بیرون شد

[illegible] رسید و گویند که یوسف [illegible] بیست و چهار سال [illegible]

[illegible]

[illegible] یوسف [illegible] زلیخا [illegible] صندوق [illegible]

[illegible] مجلس [illegible]

[illegible] سال برآمد [illegible]

پیشتر گریستی [illegible] از یوسف گفتی [illegible]

[illegible] یوسف [illegible]

[illegible] خدای تعالی سبب [illegible]

زلیخا را [illegible] یوسف [illegible] بیرون آمد [illegible] زلیخا گفت [illegible] پیراهن [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] زلیخا [illegible]

[illegible] از خدای می ترسم [illegible] پیراهن [illegible]

یوسف [illegible] گفت [illegible]

[illegible] و شهوت [illegible] یوسف علیه السلام

[illegible] گفت [illegible] یوسف علیه السلام [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

یوسف گفت بینایی تو باز شد زلیخا گفت [illegible] تو چندان گریستم که نابینا شدم یوسف
گفت اکنون چه خواهی گفت دیدن روی تو یوسف علیه السلام دعا فرمود تا وی را [illegible]
یوسف علیه السلام از خدای درخواست تا دعا کرد که جوانی زلیخا باز آمد و هم بدان جمال
[illegible] که بود در جوانی یوسف علیه السلام وی را بزنی خواست و مردم [illegible] رسیده شد
و اهل مصر شادی ها کردند زلیخا پیش از آن مسلمان شده بود بسبب آنکه [illegible] وی را
[illegible] که دین یوسف و برادران وی چنین است من وی را بزنی کرد گفت ترا
دین ما باید گرفت زلیخا گفت من پیش از این مسلمان شده ام یوسف گفت بگو زلیخا
[illegible] گفت [illegible] الهی [illegible] یوسف شاد شد و
شریعت بیاموخت خدای تعالی دوستی خود در دل زلیخا نهاد و زلیخا بدوستی خدای
تعالی مشغول گشت و دوستی یوسف فراموش کرد زلیخا را دوستی حق چنان شد که هرگاه
که یوسف علیه السلام آهنگ زلیخا کردی زلیخا بگریختی یوسف گفت یا زلیخا عجب دارم از تو
آن زمان که من از تو بگریختم تو بر من می آویختی اکنون که من بر آویزم تو بگریزی زلیخا گفت
اکنون [illegible] یوسف علیه [illegible]
آهنگ زلیخا کرد زلیخا بگریخت یوسف علیه السلام از پس وی دوید پیراهن زلیخا از پس
بدرید [illegible] قمیص [illegible] یوسف [illegible] سال [illegible]

ننی ... آن ... پیر بود و خبر یعقوب علیه السلام ... وفات یافته بود و پنجری
یوسف علیه السلام رسیده بود ... پدر ... بنا بود و نگاه داشت مملکت بر یوسف
و ... بود و همچنان ... آن ... زندگی شده بود ... سبب مملکت می
دانسته و چون یوسف را علیه السلام مرگ نزدیک رسید گفت ای بار خدای مرا پادشاهی
دادی بر بندگان خویش و علم دادی و تاویل خواب و علم شریعت دادی و آفریدگار آسمان
و زمین توی و یار منی در ... منی و یار من ... میان جهان و بدان جهان مرگ ... در اسلام
یعنی بسلامت از این جهان بیرون بر و مرا از پنجری پدران من ابراهیم و اسحاق ... کرده ...
تعالی خبر ...

... فصل آن ... که ... شده که یوسف
علیه السلام ... مملکت ... جهان ...
با عمر ان یوسف شنیده بود ... گرو که توفنی مسلما مسلمانی خواست زیرا که وی نبی بود
و ... خاتمت ... بین گفت من ... آخرت
... مسلمان ... تعالی ... یوسف گفت
... آن ... گفت ... مسلمانی
... نبی ... صلی الله علیه و سلم

[illegible] آنگاه در بر [illegible] یوسف علیه السلام [illegible] پس [illegible] بجهت [illegible] نسل شان

پیوسته گشت تا وقت موسی علیه السلام و داود و سلیمان گشته بودند و خدای تعالی از برای

اسباط او اندر این بود قصه یوسف علیه السلام تمامی که یاد کرده شد فادو معنی لقد کان

[illegible] شد [illegible] هر [illegible] حق [illegible] حضرت آن [illegible] علیه

السلام خواب دیده بود و داد او خوش آمد که آن مملکت و مرتبه وی را باشد خدای تعالی

[illegible] حضرت آنست که خدای تعالی گوید یا موسی

هر که بندگی خداوند ما به سزای او اینست که بندگی [illegible] تا خلق را ادب [illegible]

[illegible] که یوسف اندر خواب [illegible] و آن نور معرفت تست که ترا دیدار

دهم که سر تو بکسی دیگر مشغول نشود [illegible] از من [illegible] جانی و جهان ادب [illegible] زیرا که

هر که مرا یافت و بر من [illegible] کند و کسی دیگر [illegible] کند من [illegible] نپسندم [illegible]

[illegible] قال [illegible]

علیه [illegible] حضرت اندر [illegible] که [illegible] اکنون وی رسید زیرا که [illegible]

وی را دوست داشت و از خدای لن تنالوا البر [illegible] حضرت [illegible] بود

روایت [illegible] را بنده یوسف کرده گفت وی را بندگی [illegible] بندگی بنده

[illegible] بندگان [illegible]

چون محبت بهشت جای به قدر محبت می‌باشد و غیرت آن بود که دوست چیزی دیگر [illegible] ازیرا که چون غیرت

محبت در دل متمکن شود دوست و معرفت از دوست یکسان گردد تا محبت از محبوب باز [illegible]

نقلست از یحیی [illegible] که پرسیدند از ذوالنون مصری که محب چیست این ابیات [illegible]

[illegible] یعنی لذت و راحت بر محب یکسان باشد و چون

محبت در دل جای گیرد [illegible] زبان وی یکسان باشد زیرا که چون دوست [illegible] که از همه چیزی

بی دوست شد همه چیز را بر وی فراموش [illegible] دوست و غیرت [illegible]

[illegible] دوستی [illegible] دوستی

[illegible] محبت چون [illegible] گفت [illegible]

[illegible] می باشد تا دوست [illegible]

[illegible] دوستی دوست [illegible] سخن

نتوانست گفت این دوست با وی گفت با من سخن مگوی که تو همه مرا مشغول کرده

تا چه کسی با تو و من نصیب نیست در همه اعضای خویش محبت [illegible]

سخن را جای نیست غیرت آن بود که [illegible] از اینجا بدان دوستی که داشت [illegible]

[illegible] گفت

آنست [illegible] علیه السلم

بخواند پیغمبر صلی الله علیه وسلم [illegible] تا حق تعالی کار [illegible]

بر وی آسان کرد [illegible] بینی که یوسف علیه السلام چاه و زندان کرد که کلید خزائن [illegible]

دیدم و آنچه بدین مانند وی گفت [illegible] شد چرا گوئی [illegible]

[illegible] گفت صلی الله علیه وسلم [illegible] اختیار [illegible] گفت خدای

تعالی مرا رسالت و نبوت داد با من مشورت کردی ابراهیم علیه السلام را آتش بر وی

گلستان شد و آدم صلوات الله علیه اختیار کرد بوستان بر وی زندان کرد [illegible]

که ذو النون مصری رحمة الله علیه روزی در حال معرفت آوازی از غاری شنید گفت

آنجا رفتم [illegible] گفتم جهت حال شما [illegible]

پرسیت که هر سال یکبار بیرون آید و حرفی بر خواند و بر بیماران دمد تندرست شوند

تندرست [illegible] حق تعالی [illegible] آمدن [illegible] شنیدیم [illegible] گفت

این مرد باید [illegible] و [illegible] بهشت [illegible] چیزی بخواند و بر بیماران

دمید همه تندرست گشتند بقدرت خدای تعالی و من در [illegible] بودم [illegible] کسی

این برکت [illegible] گفت [illegible] خواست

[illegible] که [illegible] من [illegible] گفت [illegible]

[illegible] آنست که کسی [illegible] کند [illegible]

بگوی بنده و گوید بگو [illegible] خدای تعالی بنزد [illegible] ساعت [illegible] چیزی [illegible]

هر کت [illegible] بود [illegible] آن دی گذشت کرده [illegible] خدای تعالی [illegible] گفت خدای تعالی [illegible]

نپسندد و حرمت آن بود که خدای تعالی گفت [illegible] گفت و دست

به اندیشه نکرد و خبر از [illegible] قیامت چه اگر [illegible] عقاب وی آن حق بداند که [illegible]

گشت هر آنکس که بکرد [illegible] بزرگ [illegible] کرامت [illegible] بود [illegible]

بود که وی را اندیشه [illegible] خویشتن را [illegible] داشت حرمت آن

بود که [illegible] دوست را [illegible] هر که [illegible] دوست [illegible] تا

دوست را [illegible] با من [illegible] رضای حق [illegible] حرمت آن

بود که [illegible] جبرئیل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] التوحید والشریعة گفت ای مؤمن گناه [illegible] بخشیدم [illegible]

بشریعت بخشیدم [illegible] قوله تعالی إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ حرمت آن [illegible]

[illegible] تا [illegible] که جبرئیل امین صلوات الله

[illegible]

رود و ... اگر او بدید بیاید چون خویشتن ... از قیامت ... بیش او
گوید محنتی مؤمنان را حجاب کند تا بی باکی نخواهند تا کرم پدید آید عبرت آن بود که بیت
این یا من ... عیوب کرد که خواست تا با وی باشد و گفته اند دوستانی که دوست
... سر ... کنند تا ... خواهند تا با وی باشند و کسی دیگر جمع
نکند محنت خدای تعالی مؤمنان را گفت [illegible] چنان آن خواست تا محنتی
از وی روی بگرداند تا او بداند باقی محنتش ... قیامت خدای تعالی بر بعضی معصیتهای
مؤمن پیدا کند تا پدر و مادر و دوام و برادر و زن و فرزند و همه خلق از وی روی بگردانند
تا وی اندر سر مولی باشد عبرت آن بود که آن کودک در گهواره سخن آمد و گفت گناه کرد او
و گفت پیراهن را بنگرید تا خلق بدانند که پرده کسان ... چون ... عبرت که پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم ... داد ... کسی ... محنت ... روزی
جبرئیل امین صلوات الله علیه ... و این آیت آورد وکفی بربک [illegible]
[illegible] یعنی ... بندگان ... گفته اند که ... پرده ...
من پرده ... چون دوستان دوست دارم و عبرت آن بود که زلیخا یوسف را
علیه السلام ... دوستی کرد ... خدای تعالی بر مؤمنان
... خواهد ... قیامت از عقوبت آتش ... بفضل و کرم خویش

عبرت آن بود که یعقوب علیه السلام از رسیدن بوی یوسف خبر یافت

اشارت آنست که حق تعالی که به مؤمن نزدیکتر از دوستی است خبر کرد و باشد که دور

نگه کردیم و رنج وی را ضایع نکنیم عبرت آن بود که یعقوب علیه السلام از دور بوی یوسف

شنود اشارت آنست که مؤمن هر چیزی بوی خدا یابد تا به درگاه رسد و بوی

بهشت یابد نور حق تعالی … عبرت آن بود که یعقوب

علیه السلام … گفت … یوسف … دوستان بناچیز

هرگز … اشارت آنست که مؤمن هر چند معصیت کرده و دور شده است

از حق تعالی خواهد واجب آن کند که حال … طلب کند و باشد بفضل و کرم او

عبرت آن بود که یعقوب بوی یوسف یافت و دیگران نیافتند زیرا که دوست محبت او بود

همچنین مؤمنان روز قیامت … روشنایی یابند و راحت شوند و کافران و منافقان

که در یکجا جمع باشند ایشان را نه جز آشنایی بود و نه از روشنایی زیرا که مؤمنان

دوست باشند و کافران و منافقان دشمن عبرت آن بود که یوسف علیه السلام

یامین را باز گرفت و برادران ایشان قصه کردند تا باز ستانند و یوسف خاموش ایستاده

می بود تا برادران ایشان خویشتن را … و چندان خلق را اتباه کردند آنگاه چشم

آمد … دیدن … حکمت آن بود … آنچه … آمده بود … شنود …

و برادران وی بودند و یوسف را از آن بود که آورد و وقت ایشان با اهل مصر بیامد و بر
بیگانگان نمودن آشنائی ... تا خلق بدانند خدا بحجت است که ...
و از نسل ایشان است همچنین خدای تعالی مومنان را بگذارد تا معصیت کنند ... ایشان
گناه و وسواس کند آنگاه باز توبه شان دهد تا طاعت کنند تا جدی طاعت ایشان ...
آید و توبه شان نماید تا بدانند که خدای تعالی مومنان ... بیرون ... آن
بود که یوسف علیه السلام خواب دید سبب گشت تا سی سال در بندگی بماند و آن خواب
خواب سبب گشت از آن روی ... و پنج سال در مملکت بماند تا خلق بدانند که ...
کند که ... مومنان به بندگی خدای تعالی ... طاعت کرده اند چنانکه گفت
... و طاعت ... چنانکه گفت
... آن بود که یوسف گفت
همچنین خدای تعالی گوید اگر
من بکرم ... اگر ... مخلوق ... جام
گری خواند ... و من ... و ... یوسف
جفای برادران ... بنده گناهکار من ... مرا ... که
معصیت ... توبه ... طاعت ... تو ...

نت بفت بیاد تم آن

وبعد از آن خلق ... [illegible] ... عجب‌تر آن بود

... [illegible] ... یوسف علیه السلام ... [illegible] ...

... [illegible] ... عفو کرد و همچنین ... [illegible] ...

... [illegible] ... محبت هم عجب‌تر آن بود

که خدای تعالی زلیخا را جوان کردانیدم از آن حال عجب‌تر آنکه یوسف علیه السلام

او را زیرا که در محبت راست بود زلیخا را داد و خدای تعالی که چون ... [illegible] ...

سبب یوسف گذاشت من ویرا باز جوان کردانیدم اگر بنده من دوستی بنده کند

ما برون او ضایع نکنم چون او دوستی خواستم تا قیامت جاوید و جوان بر

انگیزم عجب‌تر آن بود که یوسف علیه السلام از برادران عفو کرد و برادران گفتند ای یوسف

با ما نکویی کردی ما سزای این نبودیم که تو با ما کردی یوسف گفت نسبت من بر شما باطل بود

... [illegible] ... بسبب شما ... اکنون روشن درست گشت اگر شما نیامدید

اهل مصر را کی دانسته و دانستندی که من فرزند یعقوبم و از آدم واجب شد بر من عفو کردن

و نیکویی ... [illegible] ...

... عفو کردن ... من نام خواندی ... گناه کنم و نام من ...

بودند [illegible] [illegible] شما [illegible] من [illegible]

برادرم تا بخوری که بر من چه راند خدای تعالی گفت یوسف علیه السلام برادران را

عذر نه من او را بسته دارم تا روز قیامت اگر من ترا عفو کنم او نیز عبرت آن بود که [illegible] در این

یوسف سخن ان کند که حال چگونه بود همه باز گفت که حدیث چاه که گفت [illegible] گفت

و ادر زندان بر راندند و دست [illegible] از چاه بیشتر بود زیرا که اندر زندان نیکو داشته بود

و بیم هلاکت نبود و در چاه بیم هلاک بود و اکنون گفت نیکو شد و حدیث چاه را فرا نهاد [illegible]

بود و برادران [illegible] گفت لا تثریب علیکم الیوم [illegible] برادران [illegible]

حدیث چاه کرده بودندی هیچ یاد نکردی اشارت اندرین آنست که [illegible] تعالی [illegible]

یوسف علیه السلام از برادران عفو کرد و بر ایشان [illegible] نکرد تا شرمنده نشوند من که اکرم

الاکرمینم [illegible] که گناه [illegible] هرگز [illegible] عبرت آن [illegible] یوسف گفت

[illegible] هرچند [illegible] گناه کردند و [illegible]

دیو نهاد و بر ایشان [illegible] نکرد زیرا که دوست حقیقی هم دوست خویش بر دشمن ننهد چو

خدای تعالی جرم آدم بر دیو نهاد و گفت فأزلهما الشیطان عنها [illegible]

قیامت [illegible] آدم [illegible] وعصی آدم [illegible]

[illegible] گناه دوست [illegible] عبرت آن [illegible]

[illegible] گفت زینب [illegible]

ذره خویش را بجز او نه پسر و نه نگاه داشت بوی پند گفتی و بر

[illegible] بگذشت

[illegible] آن

ازان بود که گفتی که [illegible] بده ما بود و بر او [illegible] چاکر بود و اند [illegible]

[illegible] نشسته بود [illegible] شنیدند [illegible]

و [illegible] باشد که ملک بدست او تباه شود و فرمود تا [illegible]

داشت کشتن [illegible] اما آن وقت که موسی علیه السلام [illegible] تعالی

[illegible] داشت [illegible] حکم [illegible] ست

[illegible] موسی علیه السلام [illegible]

اسرائیل بود و اختلاف کرده اند علما که او از فرزندان که بود و گروهی گفتند که او از فرزندان [illegible]

بود و پدرش عمران نام بود و موسی را از بهر آن نام موسی کردند که وی را در میان

آب یافتند و درختی که فرعون [illegible] کشتن [illegible] فرمود [illegible] کسی [illegible]

کرده بود [illegible] هیچ [illegible] از فرزندان [illegible] شام [illegible]

چون مادر موسی بار گرفت [illegible] گذشت مادرش پنهان میداشت تا وقت زادن

و حق تعالی حکم کرده بود که ... مادر موسی ... چون ... بترسید ... دیده دوستی
در دلش افکند ... باو ... گفت چگونه کنم که بیابم ... من ... که چشم
دشمن هلاک کنند و اگر چنان کنم ترسم که او را بکشند و در اندیشه بود که در خواب رفت
در خواب دید که وی را گفتند اگر میترسی که فرعون فرزند ترا هلاک کند بر خیز و در آب افکن
که خدای تعالی باز بتو رساند ... ... است خدای تعالی
... فألقيه في اليم و لا ...
... من المرسلين
یعنی گفته وحی الهام
یاد کرد خدای تعالی گفت که چون مادر را وحی کرد ... یعنی
الهام کردیم ... ... که ... گفت وحی ... کرد ... ...
بقطعه ای یاد کرد زیرا که با او عهدی بود آنچه گفته بود که دوازده ... شبیر ...
تابوت اندر نهاد و در آب انداخت و آن آب نیل بود که شاخی سوی خانه فرعون می
و بر ... گذشتی و ... بستان ... شدی و بجوی ... رفتی و یک شاخ کلان بسوی شهر
رفتی گفته اند که تابوت موسی علیه السلام چون شاخ آب فراست رفت که بسوی
شهر ... علیه السلام ... برد ... آن شاخ آورد که سوی سرای فرعون
و گویند که چنین ... آب ... تا شاخ کلان ... نتوانست برد ... خدای تعالی

نگه داشت [illegible] موسی علیه السلام [illegible] فرعون [illegible] چندگاه [illegible] خبر فرعون
داد و تابوت هم آنجای بود تا روشن شد دیگران آسیه طلب حوض آمدند و بدیدند یکدیگر
گفتند این صندوق چه شاید بود حیله کردند تابوت را بر لب حوض کشیدند و در آن [illegible]
بردند [illegible] عجب [illegible] گفت [illegible] شاید [illegible]
[illegible] معنی [illegible] فرعون
شدند خبر آسیه [illegible] آسیه
زنی بود از بزرگان خاص فرعون و در آن ولایت نیکوتر وی کس نبود او را و فرزندان
سام بود و نیز گفته اند که او از فرزندان [illegible] بود و از پیغمبران مسلمان بود و این در شریعت
و مسلمانی از فرعون پنهان میداشت و فرعون او را دوست داشته بود از ملک من و همچنان
مهر خویش بود که فرعون [illegible] آسیه [illegible] خانه فرعون بود و نور
[illegible] آسیه پیش آمد و گفت [illegible] دولت تو
هر چه میسر است و مردمان ترا طاعت کنند تا بودن فرزند اکنون من خویش فرزندی دارم
پاکیزه [illegible] گفت [illegible]
اگر چه [illegible] فرزندان بودیم فرعون گفت ای آسیه شاید که این فرزندی اسرائیلی بود آسیه
گفت فرزندی که [illegible] فرعون [illegible] موسی علیه السلام

بفرزندی گرفت و دوستش داشت چون بزرگ شد چنانکه گفت [illegible] پیوسته

و کینه نسبتی که آسیه ... بر بندگی میخند چون موسی علیه السلام یکساله شد روزی فرعون

گفت این پسر را چه کرده موسی را بیاوردند فرعون چون موسی را بدید بچستی از موی او

شادمان گشت و آسیه من میترسم که ... این پسر جای مخش ... موسی در کنار

گرفت موسی علیه السلام دست برآورد و ریش فرعون بگرفت و بکشید فرعون گفت

دشمن من میکشم و براهش از آنکه جای من رسد آسیه گفت عجب دارم از تو که او کی

بازی کند چه داند ... ... چیزی ... بنهادند دو طشت بیاوردند

یکی پر آتش و دیگری پر خاب کردند و هر دو پیش موسی نهادند دست سوی خاب برد

تا برگیرد جبرئیل صلوات الله علیه بموجب فرمان دست وی سوی آتش برد و پاره

برگرفت و در دهان برد زبان وی بسوخت و عقده بر زبان وی افتاد فرعون ویرا دوست

داشت و همچنان بناز میداشتند تا بزرگی شد هرگاه که موسی علیه السلام از خانه

فرعون بیرون آمدی چهارصد غلام باوی برنشستی و جامهای وی بر دارید باشه بوده ند

تا آنگاه که بگریخت و باز آمد سوی فرعون و جادوان را قهر کرد و فرعون بکار وی درماند

آسیه مسلمانی آشکارا کرد و با فرعون برآمد از برای موسی فرعون بفرمود تا آسیه را

چهار میخ ... بر زمین ... بفرمود تا ... برهنه اش کردند

و فقیر عطا نمید ... آسیه چون دید عورت برهنه رفت

مدی خالی و شستا ز بوستا

زنبیل از بیاورد و بر روی پوشانید و با آسمان برد حق داد شیرو از دنیا برفت

اوره داد که چون روز قیامت شود آسیه و مریم را بیاورد و خدای تعالی ... ازری

حضرت رسالت ده به ... زن ...

[illegible]

روزی موسی صلوات الله علیه خانه ...

آمد بر سبیل ... زن ...

چون بیرون آمد دید

دیگر جنگ میکرد و ندیکی ... را که جنس قبطی ... بر ... میزد و ... مبینت

در یک بخت موسی علیه السلام مشتی بزد آن قبطی بیفتاد و بمرد موسی پشیمان گشت بخانه آمد

روز دیگر بیرون آمد از خانه در طلب حال آن مرده که چگونه بوده فرعون فرموده بود

در طلبه کشنده او بود چون موسی علیه السلام آنجا رسید باز آن بنی اسرائیل با دیگری

جنگ میکرد موسی ... بر خود می ... گشت که ... کشتن

ای موسی چیزی که در ... نشنیدی بشنو ... گفت

چون نی سر ...

...ن بخت و ... شنیدند که موسی گشته است فرعون خبر کردند که گشته موسی بود و فرعون

هرچند کافر بود ... موسی را پاره پاره ... موسی ... خبر کرد که

را ... بکشند ... گفت ... خانگی ... فرزند ...

موسی علیه السلام

چون ... شنیدند ... گشت ... چون ... همچنان ...

بیرون شده موسی به ... آب ... رفته ...

میرفت و ... بوقت ... آب میکشیدند و زنان ... که ... ایستاده

بودند موسی علیه السلام گفت ... شما ... آب کشیدن ... خشم

میداریم که خداوندان این گوسفندان را آب دهند آنگاه از ایشان ... باشیم که گوسفندان

بازگردند و مادر ... که پیر و ضعیف گشته موسی علیه السلام برخاست ...

دختران شعیب آب دادند به آب گشتند دختران دویدند و پدر را خبر کردند خانگی

تعالی خبر میدهد [illegible]

[illegible] تمشی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

موسی علیه السلام چون گوسفند را آب داد و بسایه درخت رفت دیگر باب [illegible]

دختران شعیب چون آن دیدند گفتند که موسی [illegible] شعیب علیه السلم

دختران را گفت چگونه رو بیست دختران شعیب قصه را گفتند شعیب صلوات الله علیه گفت

[illegible] شما [illegible] شعیب گفت [illegible] که مهمانی کنم دختر

[illegible] گفت [illegible] تعالی

قالت [illegible] یا ابت استأجره [illegible]

موسی [illegible] گفت

[illegible] گفت این کوی که با کردی مکافات میکند موسی علیه السلام بر

خاست و با او گفت ای دختر تو از پس من بیای و از سنگ [illegible] من را ه مینمای

[illegible] بخانه شعیب [illegible] شعیب [illegible] موسی [illegible]

موسی

موسی ... [illegible] ... قال ... [illegible] القصص قال لا

تخف [illegible] شعیب گفت مترس که خدای ... رستی که ... [illegible]

نیست آنگاه یکی از دختران گفت ای پدر ... اگر این ... مزدور ... کار کرده

قوی است ... امین است شعیب گفت ... [illegible] گفت ... گفت

از ... [illegible] ... سنگی ... شعیب ... گفت ... شعیب گفت

... موسی گفت ... [illegible] ... شعیب گفت

[illegible] انکحک ... علی ان تأجرنی ثمانی حجج [illegible]

دختر ... موسی گفت ... [illegible] ... شعیب گفت ... دختر ... گفت

هشت سال ... [illegible] ... [illegible]

[illegible]

موسی گفت ... [illegible] ... گفت ... میان من و تو ...

... [illegible] ... گفت

[illegible]

... سال ... [illegible] ... موسی گفت

... [illegible] ... سال ... [illegible]

شعیب گفت من نیز امسال هر گوسفندی که زاینده امروز سفید از وی بسبب بود تو بخشیدم
آن سال همه گوسفندان ابلق آمدند شعیب تعجب کرد گفت کرامات ابلیست مجاز موسی علیه السلام
موسی علیه السلام که گوسفند از او بیاموخت و شعیب چهار صد گوسفند دیگر موسی را داد و فرزند بخشید
موسی علیه السلام رضای پدر و عیال و گوسفند در پیش گرفت و شعیب وداع کرد و روی
بمصر آورد موسی علیه السلام
در زمستان که در بیابان تاریکی بر وی فرو گرفت و روی براه نهاد و برف چهار
شبانه روز برف و باد برخاست و رعد و برق جستن گرفت و راه از وی
بدید آمد موسی علیه السلام خواست تا آتشی روشن کند هر چند سنگ زد آتش نگرفت موسی علیه
السلام متحیر گشت و دلتنگ شد همه ی خانه روی زمین بر درخت نگند در خشک
در بیابان چهار موسی و اهل بیت او زده و سنگ و آتش موسی علیه السلام
نزدیک موسی گردید ناگاه آتش شبانه گفت موسی علیه السلام گفت نزدیک تو ناگاه
تا من آتش آرم و خبر ... بسم چهار فرزندی خانه خبر داد
موسی علیه السلام دو
بدین که دو خانه فرزندی خانه آن زمین ... ده دو ... سنگ ... بباقی تقطیع

که

گروه را به دریا رسید و آتشک دریا رفت وقتی پیغمبر با گروه بود [illegible] داشت تا
پس یکدیگر شدند موسی علیه السلام بر سینه [illegible] آمد که موسی [illegible] زدست
بلند شد و زدست موسی گفت بار خدایا پیغمبر تو [illegible]

نگاه موسی علیه السلام گفت پیغمبر خدای تعالی گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] [illegible]
[illegible] نگاه گفت
[illegible] موسی علیه السلام [illegible] داشت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] موسی [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] آنگاه گفت
گفت [illegible] نبوت [illegible]
[illegible] تعالی [illegible] گفت
ای [illegible] موسی [illegible] گفت
دیگر [illegible] گفت

جواب موسی کلام است و از جان

[illegible] تعالی [illegible] آنگاه گفت منم ایستاده ای

جست که من فاخلع نعلیک انی انا ربک [illegible] آنگاه

موسی علیه السلام نماز بایستاد فاتکه خدای تعالی گفت اقم الصلوة لذکری

[illegible] یعنی گزینه برای [illegible]

که موسی علیه السلام از هیبت سخن خدای تعالی میلرزید آنگاه که خدای تعالی با جبار سخن

گفت که [illegible] موسی گفت چه داری به دست راست موسی

به دست راست عصا داد و به دست چپ انگشتری این جهت که انگشتری به دست چپ

باید داشت خدای تعالی گفت والملک جمیلک والحکمت والملک [illegible] جواب آن گفت که الیمین

افضل من الشمال یمین را باید که از فضیلتش انگشتری کرد دست چپ داری نداستی که

کدام دست بهتر است از انگشتری باز عصا و خدای تعالی پیغمبر خود را مشکل نکند بلکه تا کرده

دیگر موسی گفت [illegible] خدای تعالی [illegible] گفت که به دست چه

داری [illegible] پرسیدن چه حکمت بود جواب آن گفت که [illegible] بهر آنکه تا موسی علیه السلام گفتا

گستاخ کرد و خدای تعالی سوال کرد که چه داری از بهر آن تا عاصیان امت محمد صلی الله

علیه وسلم دانند که پرسند شان روز قیامت هر چند [illegible] گناه کرده اند

مومن

[illegible] گفت عصای منست تن خود را گفت [illegible] بخواهم رفت

[illegible] چون نگه کرد [illegible] گشت و آهنگ وی کرد خدای تعالی [illegible]

[illegible] موسی [illegible] عصای [illegible] گشت [illegible] شد [illegible]

خدای تعالی گفت یا موسی عصای تست از چیز خویش چرا میترسی هر کسی از چیز خویش نترسد

دیگر [illegible] نشد [illegible] عصا [illegible]

هر چه خواهد بکرد و دیگر آنکه موسی گفت عصا آن منست چون نگه کرد اژدها گشت ای بنده تو پیوسته

میگوئی که [illegible] آن منست [illegible] آن منست [illegible]

[illegible]

چه حکمت بود که موسی علیه السلام از مار بترسید و ابراهیم علیه السلام از آتش نترسید جواب

آنست که آتش از وحی حق فرود بود و آتش بر وی منسوب بود و پیغمبران از فعل حق نترسند

[illegible] قدرت حق تعالی بود [illegible]

قدرت [illegible] نترسند جواب دیگر آنست که سبب [illegible] آدم صفی صلوات الله علیه از

بهشت [illegible] بود و موسی هم بترسید که [illegible] و کرامت که با قدام [illegible]

[illegible] چه حکمت بود که عصا [illegible] دست [illegible]

که موسی علیه السلام [illegible] پیوسته بدست داشتی خدای تعالی اورا

موسی علیه السلام را هیچ چیز نبود [illegible] عطا [illegible] فضل و کرم خدای تعالی بود

و نیز [illegible] حق تعالی قادرست بر همه چیز [illegible] گفت که [illegible] آن مرغ [illegible] که اول چینه

چه رسد چون بار دوم به وی رسید [illegible] موسی علیه السلام اگر آن عصا را [illegible]

روی کرده [illegible] آنگاه که چشم زدن [illegible] برسیدی خدای تعالی خواست تا موسی علیه

السلام [illegible] چون [illegible] کنند [illegible] شب معراج شب [illegible] مصطفی

را صلی الله علیه و سلم اندر کرامت [illegible] آن [illegible] حکمت [illegible] زیرا که

محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم شفیع عاصیان بود [illegible] قیامت بزرگی و شرف وی بخلق خواست

نمود [illegible] آن شب آن چیزها [illegible] بهشت و دوزخ [illegible] قوله تعالی

[illegible] بدید [illegible] رسید [illegible] مصطفی

[illegible] گفت ای مومن [illegible] ضعیف [illegible]

[illegible] ملک الموت باز گشته دیگر من [illegible] که یک [illegible] این همه خلق را جان [illegible]

[illegible] همه چیز [illegible] همه [illegible]

[illegible] چون روز قیامت [illegible] آنگاه خدای [illegible]

گفت موسی گفت [illegible] یعنی [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] یعنی [illegible] خویش

آنگاه موسی علیه السلام متفکر گردید گفت ولی فیها مآرب اخری یعنی مرا در وی چیزهای
بسیارست و گویند موسی علیه السلام وقت گفتار این سخن در دل بگشید حق تعالی گفت
[illegible] موسی علیه السلام چون بیفکند
بگرفت از آن آمد که [illegible] یعنی بگیر و مترس ما او را
همچنان کنیم که اول بود موسی علیه السلام ترسان آهنگ گرفتن او کرد و آستین گرفت
چنانکه روایت کند محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم [illegible]
پس گرفت به آستین و با همچنان شد که بود و عصای دیگر گشت
[illegible] چیزی که پیغمبران نترسند با من [illegible]
و خدای تعالی خواست تا بداند که از کسی نباید ترسیدن و تو رسول من باشی آنگاه گفت
یا موسی برو فرعون [illegible] بسیار است [illegible] آنگاه موسی [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
یعنی [illegible] تا از انگشت [illegible] که تا به
[illegible] در آب [illegible] دشمن من و دشمن تو برکشید و
دوستی تو در دل ایشان نهادم و تا در کنار فرعون پروردم و ترا یاد است باشد

باید رها کنم خود تو و پس نبید نیست تو را خالی

اگر تو بیت حقیقی بگشتی پس از به پایندم نه از جنابه گفت

گفت سالها در میان ما بودی پس پاداش برین بد کردی

و چون قصه تمامی گفت موسی علیه السلام قصه رفتن دودن [illegible] بود کاه ودل

مشغول کرد [illegible] خدای تعالی گفت یا موسی فرعون را از زندان [illegible] بیرون کن که من نگاه داشتم

آنرا که خواهم گفت اند که حق تعالی دو کرک را فرمان داده بود تا آن کرسنگان موسی را

کرد کرد [illegible] دشت [illegible] بنکومید اشته و جواهید اوند [illegible] چاپان دا شتری دانکاشت

[illegible] در شیر میدید و درخت خود [illegible] جز ازیتون آنجا بر دباید وخشمه ب

به آمد و کویند که هر روز نان میده و کوشت بریان و کرده بر بالین ایشان نهاده

بودی آنگاه موسی علیه السلام کس فرستاد [illegible] نجار [illegible] و ندیده [illegible] موسی علیه

السلام قصه رفتن کرد گفت ای [illegible] بن فرعون در بیت کرشا [illegible] ودولت

[illegible] بر من کنا [illegible] که من در وی بکشته و خداوند خدای تعالی خبر میدهد

موسی علیه السلام گفت من هرگز از فرعون نه کم که چنین دو برهان دارم و آنکه ای [illegible]

بزنی

با منست می‌شنوم و می‌بینم که فرعون چه می‌کند با شما هم

[illegible]

[illegible]

[illegible] این آیت مقدم شده است زیرا که چون موسی علیه السلام

اندیشه کرد که مگر فرعون ... خدای تعالی گفت این اندیشه مکن و با وی هیچ

درشتی مکن سخن نرم گوی ... تا ... رسول ...

چه حکمت بود که موسی را فرمود که با دشمن سخن نرم گوی از بهر آنکه تا مؤمنان ندیدگر ...

اگر چه مؤمن گناه کار بود چون فرعون مؤمن نبود و رسول را فرمود تا با دشمن خدای که

... من او بیشتر کرم کرد درشتی نکنم با تو بلکه نیکویی کنم هر چند که عاصی

را آشنایی من حکم کرده‌ام که سوی تو رسولان فرستم چون منکر دیگر چنانکه دو رسول

را گفتم تا با دشمن ... نرمی کنند ... سخن نرم گویند موسی علیه

السلام گفت ای بار خدای ... از بهر چه ...

عنایت ... بود و بجهت ... از بهر این درشتی مکن تا

حجت تو بر وی لازم گردد و طغیان فرعون ظاهر شود و مجلس با عبادت اهلیت ... تا

حجت بر ایشان لازم شود و بترسد و باز گردد پیش از آنکه بگیرد إِنَّ أَخْذَهُ أَلِيمٌ

چه بوده است ... آن بوده است که گفت با موسی اگر ...

دوست موزونی کنی دیگر بر ذات خشم گیرد گفت نه بگوی که همچنین دو مفسران

گفته اند که مبهم بود و اگر چه بکمال هیچ که بکنایت بود با نام خواندن و نام وی ولید بن مصعب

بود و خبر ولید ریان بود و در قومش و پدر از خدایگان خوانندی گفت همچنین بخوان که بعضی

گفته اند که و تاویل اینست که هر چند فرعون از خویشتن دعوی خدایی کند تو نه گوی که تو ثابت آورد که

بگوی حق تعالی دانست که فرعون نگرود و به حکمت بود که گفت لعله

نکته جواب آنست که اگر خدای تعالی موسی را نومید کردی از گرویدن فرعون موسی

علیه السلام او را دعوت کردن سست بودی بر تبلیغ کاهلی و تقصیر کردی که گفتندی که در

رنج چه برم خدای تعالی خواست که موسی به رغبت کار کند و در رسالت دادن

علیه السلام آهنگ دعوت مصر کرد قصة [illegible] گفته اند که

چون موسی علیه السلام روی بمصر نهاد که بدانجا بمصر آمدند خبر دادند که موسی

از مدین باز آمد بنی اسرائیل را آگاه کردند تا هارون برخاست و از مصر بیرون

آمد بوجه استقبال برادر و در یک منزل بهم رسیدند و بعضی گویند که اندر خواب نمودند

هارون را که موسی می آید پیش او رو و بعضی گویند که خود خواست که بطلب موسی رود که وحی

کنند که بطلب برادر جایی رفت که وی گفت چون بنی اسرائیل ملول شدند از رنج

بسته شدند چنان که ... که هر بهتری بود بنگ بودی ... هارون گفتند

موسی را طلب کن تا مگر خدای تعالی ما را بسبب شما از این عذاب و خواری برهاند پس رفتند
شما خانه آن جوانست گو بنده کرده هارون می آمد کار را بنا نهاد که موسی علیه السلام پیش آمد
چادر پوشیده بر آن جامه درویشی ساخته هارون موسی را ندید و نشناخت موسی شناخت
هارون گفت من این والی این موسی گفت من خدا را بی الی مولای هارون بنده گفت
دیگر بنده کیست گفت بنده خدا زیرا که بندگان بسیار دارد
گفت امین چه حاجت موسی گفت از تو هیچ حاجت هارون گفت ای مجنون لبیک گفت هیچ ترسی
از خشم خدای تو موسی علیه السلام گفت هم آنگاه گفت
هارون چند بنشست گردن را می داشت و از سر آب قدح بیاسود
هارون چنان که روی که نمی سر از پیاده بود پس هارون پرسید که از کجا می آیی
گفت از زمین هارون گفت شاد هستی خدای جز و منتهی الی الله خود متوجه و خصم
باید بود و خدا موسی علیه السلام گفت چنانکه بود بیت و خویش چیست
گفت برادر من موسی بود ... بیت او که و بیت او بی ... کذشت و نعمت بود
شده و بیت و غربت خانه ... ویش کشته و دو شاهی که نام وی چیست
و نام وی موسی ست و زنی سر هست و اکنون همه آرزوی دیدن او دارد و می طلب
وی میر ام موسی گفت ... هارون گریه شنید هارون گفت شنیدم گفت نام وی

و هارون خی هم را ... ضعیف چون هارون موسی را دید بیهوش گشت من موسی برادر توی

برادر من هارون ... بیهوش گشت چون بهوش آمد گفت ای برادر تو کجا بودی موسی

گفت ایشان در نگاه داشت پروردگار مشغول و امانت او رسیدن خود را گفت ...

تعالی این کلام گفت ... بسته ... سوی فرعون پیغمبر ... بنده ...

... نبوت ... دعوت کنم فرعون را

پس هارون گفت [illegible] یعنی کار ای ...

کشته است ... ضعیف ... بسته ... گفت

و هارون گفت خدای تعالی حجتی داده است موسی گفت داده عصا بجوید و دست ...

هارون قوی گشت ... موسی علیه السلام به مصر آمد هارون گفت ...

خانه ... فرعون ... دعوت کنم موسی

... گفت ... خدای تعالی ... اهل خویش ... موسی علیه السلام

... فرعون ... روز ... بسیاری

... موسی علیه السلام ... گفت ...

... موسی ...

... موسی علیه السلام ... گفت ... من ...

موسی ...

موسی گردند تا بزنندش موسی علیه السلام عصا بر آورد و بر [illegible] آن چهل [illegible]
و مردگان [illegible] همه بیهوش گشتند موسی علیه السلام [illegible] فرعون بر تختی نشسته بود
که بالای چهل گز بود و پهنای چهل گز بر زبر آن تخت آب می‌رفت [illegible] و آن
[illegible] آراسته بودند [illegible] از پیش صف زده بودند و
فرعون تکیه زده بود موسی علیه السلام با جامه [illegible] بود و با عصا [illegible] تعالی [illegible]
ساعت [illegible] از موسی در دل فرعون [illegible] تا تخت برسید گفت من [illegible] و من [illegible]
[illegible] فرعون گفت کیستی [illegible] دستوری داده [illegible] آمدن [illegible]
کار [illegible] موسی علیه السلام گفت من رسول [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] فرعون بگوید [illegible]
تعالی بنی اسرائیل را [illegible] دست از ایشان بدار که ایشان بنده [illegible]
[illegible] فرعون گفت
تو کیستی موسی گفت من آن موسی‌ام که با تو بودم در خانهٔ تو چندین سال [illegible] فرعون [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]

... و کردی آن کار که کردی و نعمت ما را کفران آوردی موسی علیه السلام

گفت بدان وقت نادان بودم ولیکن من خویشتن را ملامت نکردم نشستم و بر خطا بودم

چنانکه خدای تعالی خبر داد از موسی علیه السلام

... موسی گفت آری کردم چون بترسیدم برفتم آنگاه خداوند مرا

خدای تعالی حکمت و نبوت داد و مرا بسوی شما فرستاد و بتو رسول کرد آنگاه فرعون علیه اللعنة

بدان سپاه و غلامان و خادمان گفت موسی را بگیرید تا قوتیب و قصاص کند موسی علیه السلام

گفت اگر بگوید که شما را بگویم موسی علیه السلام عصا بر آورد و بر زمین افکند ماری عظیم

گشت و سر برآورد و از دهن وی آتش جستن گرفت و آهنگ فرعون کرد و خواست

که او را بخورد دیگر باره فرعون بترسید و خود را از تخت بیفکند و گویا شد موسی علیه

السلام بخندید و گریبان وی آهنگ موسی کرد موسی دست بغل اندر آورد و بیرون آورد

روشنائی از دست وی چنان پیدا شد که چشمها همه خیره بشد دیگر چند فرعون موسی علیه

السلام تضرع کرد تا ... موسی علیه السلام عصا برگرفت بجای خود شد که بود آنگاه

فرعون گفت و پروردگار شما کیست ... موسی گفت و خداوند تعالی است

فرعون گفت کی ... موسی گفت ... خدای تعالی

خواهم تو را بنده خاص کردن [illegible] خدای بازگردی و ایمن شوی فرعون گفت
دیگر چه پیغام داری موسی گفت خدای تعالی میگوید تو نیک میدانی که خدای منم و تو بنده
منی و آسمان و زمین و همه خلق آفریده منند و روزی دهنده منم و گر خواهم ترا بمیرانم
و اگر خواهم ترا زنده بدارم ترا چهارصد سال زندگانی دادم و مملکت دادم و دعوی
خدایی میکنی اکنون فرود آی که خدای منم و تو بنده منی و همه گفته تو بپذیرم و ترا چهارصد سال
دیگر زندگانی دهم و تن تو درست دارم و مملکت زیاده کنم و آنگه با خود جای تو بهشت
کنم چون فرعون بشنود گفت پیغام آوردی و این خوب سخن و نیکوست و کریم داری که از
چندین جهت و وقت داد و اکنون ترا باز باید گشت [illegible] و بنزدیک بنی اسرائیل
فرود باید آمد تا من با کسان [illegible] شب اندیشه [illegible] به همه قوم خویش [illegible]
تو بکردم و همه آن کنم که تو میگویی موسی علیه السلام میان بنی اسرائیل آمد و ایشان همه شادی
کردند و چنین گویند که فرعون را دل آمد که مسلمان شود و لیکن وزیرش [illegible]
داشت و این گویند که [illegible] به پرهیز [illegible] گشتند [illegible] گفت
[illegible] لنبعثن [illegible] کس فرستاد [illegible]
و بود [illegible] بیابان طلب کرد و چنان گویند که هرکه [illegible] آن زبان ملک بودی [illegible]
خوانده [illegible] بود [illegible] خاندان ایشان بودی و همه [illegible]

و بزرگان ولایت . حسب گروه با ایشان گفت حال آمدن موسی علیه السلام و جستجوی
نگاه گفت که مرا دل آمده است که بروی بکرام کرسی نیکو پیغام آورده و نیز آنجا بالیست
از جهت میرسیم این همه سرهنگان و زنان بجایان گرسیند تا بکوه و هامان گفت این کره
میکوئی چه علت است تو چندین سال دعوی خدائی کردی کنون بندگی کنی [illegible] همه بندگی
باید کرد و را ساحت خزینه و وقت [illegible] موجود است موسی گرچه [illegible] از خود بار
تو [illegible] خبت خدای [illegible] ذکر همه سرهنگان گفتند گر تو خدائی ویران گ
کنیم [illegible] ما را دهند حسب کنیم فرعون گفت دیر صواب است [illegible] کرده و قصد درد
نه چنین [illegible] طاقت [illegible] روشنائی
که [illegible] چشم خیره می شود [illegible] هامان گفت [illegible] تو وصف [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] فرعون
گفت من [illegible] موسی [illegible] باشید [illegible] بچند تا چه باید کرد
پس روز دیگر موسی و هارون علیهما السلام در آمدند و دل بر آن نهاده که فرعون بگرود
و کار نیکو شود [illegible] چون موسی [illegible] به بر رسید و گفت چه کار
آمده ای [illegible] گفت بدان آمده ام که تا عهد و [illegible] کنی فرعون گفت [illegible] آورده
گفت [illegible] من [illegible] رسولی فرعون گفت [illegible] بوده

باز بود چگونه ... شد موسی گفت خدای تعالی فرستاد هر کجا که خواهد فرستد گفت
این نه جادوی آمد خدا است چون تو موسی را خود گفت فرعون کجا رفت که بود و رفت کر
بامان وزیر بنگر ... موسی گفت پیغمبر من جادو نیستم و را به من آمده ام تا ترا
فرا نیم و بنی اسرائیل را با ما دهی و رسالت را مصدق داری
بامن فرستی تا نمانند
گفت از برای فرعون چنانکه هم وزیران بود موسی علیه السلام دانست که فرعون را دا
ارزه او برده بانگ بر هامان زد که ما را سوی تو فرستاده است تو خاموش باش تا جواب
او دهم پس خاموش شد و فرعون زیر خنده کرد فرعون گفت با موسی خشم مگیر تو آمدی
سلام کردی سلام یعنی باشد موسی گفت ای سلام نه دادم بلکه گفتم که بر آنکس که دین نو کند
بودی زمستان شوم داد ... سلام بر آنکس کن ... دین باشد آنگاه گفت
[illegible] ... دی کردند
که هر که زین برگردد کافر شود ... از این جهان عذاب کنم آنگاه هامان فرعون را
گفت بپرس که این وحی که کرده است او گفت فرعون پرسید گفت خدای ما ان گفت
بود خدای فرستد وحی فرود خدا هم موسی علیه السلام گفت دیگری خدای من فرستاد می‌گوید
خدای هست و ... برادر من هارون و ... فرعون تعظیم هامان موسی را علیه السلام

گفت خدای تو کیست [illegible] موسی گفت خدای منست که

همه خلق را بیافرید [illegible] است پس [illegible] هر کسی را [illegible] کرد و پس [illegible] گفت

پس [illegible] آنکه پیش ازو بوده [illegible] آن [illegible] است [illegible] موسی را بجهت

لازم کند یعنی [illegible] که گذشته [illegible] بوده [illegible] باقی [illegible] بندگان [illegible] بوده [illegible] چون

[illegible] تعالی [illegible] الاولی

[illegible] موسی سخن [illegible] خدای

[illegible] گذشته [illegible] نشود و [illegible]

خدای [illegible] فراموش نشود [illegible] کرد [illegible] [illegible]

[illegible] خدای تعالی [illegible] زمین خدای

آنست [illegible] هر کسی [illegible] چنانکه

[illegible] آسمان [illegible] آب [illegible]

که زمین [illegible] بیرون [illegible] خوش [illegible]

و شیرین [illegible] یک آب [illegible]

لاولی النهی [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] گفت

زمین

از زمین شما بیرون آید و بازگشت همه بر پشت و بار بنگرید چه فرمایید ... و این همه دلیلها
که موسی یاد کرد بدان بود که فرعون نتوانست گفت پس هامان گفت بگوی وی را که این همه
نیکوی ولیکن ما نیز هم کسی را که وی این چنین کند بلکه این همچنین ... هست همیشه خدای تعالی
یاد کرد [illegible] گفت نمودیم ایشان را همه دلیلها
چنانکه علیه السلام موسی گفت پیدا کردم و بر زبان موسی این دلیلهای عقلی و دلیل صنع
نابوده انکار بپذیرفت دین اسلام و این مخالفه را حق تعالی جای دیگر یاد کرد اندر
در سورة الشعراء آن از آن بود که چون موسی علیه السلام نشانهای خدای تعالی بر ایشان یاد
کرد گفتند ما هم چنین که میگفتند ما نیز دیدیم و این ... بر تو نشستی که ... نعمت
ای نشانهای نعمت خویش یاد کرد و گفت ... موسی علیه السلام گفت
نشانهای خویش چه یادگی ... سر ... ایشان بندگان خدای ... و
است ... می نمایی ... ایشان می بینی ... خدای تعالی گفت با موسی علیه السلام
[illegible]
و گفت خداوند همه جهان کیست ... موسی علیه السلام گفت
یعنی خدای آسمان و زمین و آنچه در میان
میانست اگر شما مومنید و بی‌گمان بدانید که این آسمان و زمین را آفریدگاری بود ...

گفت ... نه ... می شنود ... چو ...

موسی علیه السلام گفت ... کشد این همه ... میگوید

نشنید هم موسی گفت ... شما ... فرعون ... گفت

این که رسول شما ... موسی علیه السلام

گفت ... موسی گفت چه ... گفتی

... مشرق و مغرب ... مشرق ... مغرب ...

... گوید ... آن قوم ... می شنوند ...

چنین ... گفت ... آغاز شد ... است ...

... این قوم ... فرعون ... گفت جادو ... چیزی ... فرعون

موسی گفت ... موسی ... پیش ...

... تعالی ... فرعون

... فرعون ... گفت جادو ... موسی خشم ...

... گفت ... جادو ... چیزی ساخته و آمده ...

موسی علیه السلام ... فرعون ... گفت ...

... تعالی ... زمین ...

خبر از موسی   فرعون گفت

فرعون ... گفت برو ... گفت بیا ... گر ... است بگو موسی علیه

السلام عصا بیفکند ... گشت بقدرت حق تعالی

پس همه خلق بترسیدند و فرعون نیز بترسید ... موسی دست در بغل برد و بیرون آورد و آن

روشنایی دیدند همه متحیر شدند فرعون گفت علامت آن ... من که عصا بگیرد موسی عصا

بگرفت این فرعون ... نگاه کرد ... گفت این جادو ... است ... فرعون

گفت ... خویش ... که گرد ... جادو است ... حق تعالی گفت ...

... فرعون ... گفت که ... متحیر شدند گفت بیا ... کرد ... موسی

گرفتند گفت این جادو استاد است

میخواهند تا جادویی ولایت را باز ستانند و قبطیان را ... بنی اسرائیل کند

اکنون چگونه باید و چه کنیم ... گفت ... کشند ... بگوی چه باید کرد ... گفت ...

... باید کرد و جادوان ... باید آورد تا ... کنند ... حق تعالی

... فرعون گفت که

... چگونه ... حق ... فرعون گفت اگر ...

... تا جادو ... گرد کنم ... فرعون گفت موسی

[illegible] فرعون [illegible] جادوی [illegible]

[illegible] فرعون گفت [illegible] جادو [illegible]

[illegible] پیش ما آیی تا با تو مناظره کنند وعده بکن [illegible] آن وعده بازآی تا مناظره کنیم [illegible]

خلاف [illegible] موسی گفت نیک آید [illegible]

روز [illegible] قال مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ وَأَنْ يُحْشَرَ النَّاسُ ضُحًى [illegible]

[illegible] ایشان جمع شدندی [illegible]

بود که عید بنی اسرائیل بودی ایشان [illegible] تا این عید [illegible]

[illegible] فَجَمَعَ كَيْدَهُ ثُمَّ أَتَىٰ جادوان را گرد کرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جادوان [illegible]

[illegible] جادوان [illegible]

[illegible] جادوان [illegible]

[illegible] جادوی استاد بگزیدند [illegible]

[illegible] آنگاه گفتند [illegible] موسی علیه السلام ساحرست [illegible]

از ایشان هر یکی [illegible] عصا ساختند [illegible]

[illegible] کارها ساخته شد وقت آمد [illegible] موسی علیه السلام

[illegible] چهل هزار ساحر گرد شدند

قوله تعالی [illegible]

آنجا که موعد بود [illegible] فرعون [illegible] تخت نشست [illegible]

[illegible]

گرد آمدند [illegible]

[illegible] فرعون [illegible]

بودند قوله تعالی [illegible]

[illegible] چون شنیدند شاد شدند [illegible] آنگاه گفتند

[illegible]

[illegible] بزرگی [illegible]

خدای [illegible] فرعون [illegible]

که تا بدانی تو حق تعالی را [illegible] به قدرت خود [illegible] در آن [illegible] بودن [illegible] حق [illegible]

[illegible] آن [illegible] که جادوان گفتند [illegible] خدای تعالی گفت [illegible] و جلال [illegible]

جادوان سوگند خوردند به عزت فرعون من سوگند یاد کنم به عزت و جلال خود که [illegible]

[illegible] بهشتی کردم [illegible] که من کریم جبرئیل [illegible] علیه السلام

بزرگ که جادوان که بهترین خلقان بودند و با کلیم خدای صانع بودند خدای تعالی کرد

گفت [illegible] بنگر [illegible] گرم [illegible] خود [illegible] بهشت [illegible]

جامه جای کر [illegible] بود و کارهای سخت بود موسی علیه السلام با هرون و جامه فرعون

پوشید و آن عصاها و رسنها [illegible] به خود کشیده شده بود و جادوان موسی را

گفت [illegible] موسی علیه السلام گفت [illegible] بکشید [illegible]

[illegible] به فرمان [illegible]

[illegible] جادوان شد

[illegible] عصاهای خود [illegible] موسی علیه السلام

گفت شما فکنید

چون بیفکندند عصاها [illegible] چنان نمود ایشان را [illegible]

آن [illegible] چون [illegible] آفتاب [illegible] میان عصاها و رسنها

سبب بود خویشتن گرفتند خلق بنداشتند که ایشان میروند موسی علیه السلام چون
آن بدید بترسید چنانکه خدای تعالی گفت فاوجس فی نفسه خیفة
یعنی در دل موسی بیم افتاد موسی علیه السلام پیغمبر بود که از جادوان بترسید
جواب آنست که خدای تعالی میگوید اگر او خود بترسید ولیکن از
گرویدن ایشان بترسید نباید که ایشان جادوی [illegible]

[illegible]

چنین آمده است

آنست تا فرو برد آنچه کرده است [illegible] آنگاه که حق بود [illegible]
علما را سخنست بعضی گفته اند [illegible] بعضی گویند خدای تعالی [illegible]
[illegible] خدای تعالی گفت یا موسی [illegible] عصا بیفکند گفت بسم الله [illegible] آن عصا [illegible]

آب و همشید بتاو عصا و رسن او برد چنانکه شیشه بدو بتابد شاه آتش را ز او بری

بیرون آمد و آهنگ خلق و سپاه کرد چنانکه همه بهزیمت شدند و همشید هزار آدمی برای هلاک

شدند

شد ذا انگاه آهنگ کرد و قصد فرعون کرد فرعون زینهار خواست و فرمان داد که عصا بگیر موسی
علیه السلام عصا را بگرفت و چون جادوان دیدند با یکدیگر گفتند که اگر این عصا در دست
ما بودی کشتی را حاضر شدی این کار جادوئیست از صنع صانع قوی خواست دل ایشان بگشاد و
در راه شان نور و معرفت در سجده افتادند و زاری میکردند و میگفتند آمنا برب
العالمین رب [illegible] چون فرعون دید بشنید خواست تا جمله خلق را گفت
این را میگوئید همه خلق چون شنودند گفتند [illegible] فرعون گفت
[illegible] الذی علمکم
[illegible] فرعون گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دست گشته است از جهت وی
[illegible]

آنگاه گفتند اگر ما را ... فرعون ... قسم مرده

موسی را ایمن از عذاب دنیا ... خدای تعالی بهتر و باقی تر

إنا ... گفتند هرچه خواهی بکن از عذاب دنیا ما ... با قسیم ...

... أول المؤمنين ما امید داریم که خدای تعالی از ما

عفو کند و جادوئی که از ما در وجود آمد و ما را اکراه کردی تا آن کردیم و از آن گناه در گذرد این

جادو ... ساعت ... باشند ... کرسنه ... ایشان قوت بدیشان آمد که هم

عذاب دنیا بجمله ایشان را چیز نبود از دوستی خدای تعالی فرعون علیه اللعنه بفرمود تا

دستهای ایشان ببریدند و پاهای ایشان ببریدند و بر دار کردند و جانهای ایشان بسوی بهشت

بردند و آن کار فرعون لعنه در مصر آشکار شد و موسی علیه السلام و بنی اسرائیلیان شاد و

دلشاد از مصر آمدند خدای تعالی بیک بار چوبی موسی عصا مخلوق کرد و دست داده

بند ... و عصا ... گرد ... هیچ ... رحمت و معرفت مخلوق من

معرفت من ... لیکن گناه ... و ... کند و عصای موسی حق بود و جادوی

ایشان چون حق ... باطل ... هیچ ... و باز گشت چون رحمت و معرفت خود

به باطل کار ... فرعون ... بازگشت و موسی ...

... گفت ... گفت موسی ... نمی

... چندین حجت که نمود ... بازگشتی ... مسلمان ... گردیده ...
که موسی را بکشم فرعون گفت ای آسیه تو نیز با موسی یکی بوده‌ای و تو بر دین وی بوده‌ای از
خدای من بازایستاده‌ای از تو آمده است که او را پرورده‌ای آسیه گفت ای فرعون خدای
بدیت و آوندگار همه خلق خدا است و مسلمانی آشکارا کرد آنگاه فرعون بفرمود تا آسیه
را بازداشتند و چهل روز طعام و شراب ندادند و عذاب گوناگون میکردند که از گفتار
بازگردد و بخدای فرعون مقر آید آسیه ... چهل روز عقوبت کشید و بازگشت بعد از
چهل ... چهار میخ ... چهل روز ...
[illegible] ... نشستن ...
از نور ... دری پوشیدند ... بهشت ...
تا روز قیامت و فرعون از آن خشم نمود تا بنی اسرائیل را رنج ... خانه‌های بنی اسرائیل
خبر ... موسی و هارون را ...
فرعون ...
... بنی اسرائیل ... موسی علیه السلام ...
...
[illegible]

موسی علیه السلام گفت خدای تعالی دشمن را

هلاک کند پس برخاست و بنزد فرعون آمد و گفت از خدای بترس و باز گرد و ایمان
آر و بنی اسرائیل را بنده کی مگیر که پیغمبر زاده گان اند و اگر نه دعا کنم تا عذاب آید فرعون
گفت هر چه خواهی بکن موسی علیه السلام چهل روز دعا میکرد تا جبرئیل علیه السلام بیامد
و گفت خدای تعالی میگوید که عذاب فرستم بر ایشان که باز میگردند و دل خوش دار

خدای تعالی موسی علیه السلام ظفر داد بر فرعون بعد از نجات داد و ... را
مسلمانی داد و فرعون علیه اللعنة ایشان را هلاک کرد و هامان بماند تا بعضی از بزرگان
فرعون با فرعون موسی را و بنی اسرائیل را یله کرده تا هر چه خواهند میکنند و میگویند
قوله تعالی

گفت هر چه زنان ایشان است بکشیم و هر چه دختر آید بر دو بکنیم
را ... خدای تعالی خبر داد

موسی علیه السلام گفت مر قوم خود را که یاری خواهید از خدای تعالی و صبر کنید که زمین خدای راست
و چون این زمین و میراث دهد مر بندگان خود را هر که خواهد و عاقبت و خیر پرهیزگاران را
بنی اسرائیل گفتند یا موسی ما پیش از تو بودیم ... ایشان آنچه بود اکنون نیز تو باید
بیشتر گشت و ما را صبر نماند موسی علیه السلام برخاست و به دعا مشغول شد اول
بر ایشان طوفان آمد و چون موسی علیه السلام گفت بکنید که عذاب آید فرعون و یاران
گشتند چنانچه خدای تعالی خبر داد از ایشان وَقَالُوا مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ
[illegible] گفتند هر آن نشانی که تو ما را بیاری به جادوی سازی ما
نخواهیم گروید چنانکه خدای تعالی گفت فَأَرْسَلْنَا [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت ... موسی را نه
آیت یعنی نه معجزه پیدا آورد و آن نه معجزه که بود اول عصا دوم ید بیضا
سیم انفجار آب چهارم انقلاب بحر پنجم طوفان ششم جراد هفتم قمل هشتم ضفادع
نهم دم خدای تعالی باران عظیم فرستاد هفت شبانروز چنانکه همه مصر
آب گرفت چنانکه ... و خلق همه در گشتند بسوی فرعون آمدند و گفتند ای
خدای ما ما را از این غم فرج آر فرعون گفت این موسی کرده است بسبب

دست زنی و خوب و گویند این عذاب از ما ببر تا بتو بگرویم بنی اسرائیل بتو دهیم

نزد موسی علیه السلام آمدند و زاری کردند ای پیغمبر نرم و رحیم بود دعا کرد و

تعالی

[illegible]

چون افواه براشان عذاب از ایشان

برداشتیم تا اجلی و تقدیری که کرده بودیم وقتی ایشان همه بشکستند و فا

کردند و جای دیگر گفت [illegible] بربالای سخن

حال [illegible] چون موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی از ایشان برداشت

روی بفرستاد تا همه آب خشک شد چون آفتاب بر آن نوحی زد گویی [illegible]

آمده بود و بناهای گوناگون پدید آمد ایشان گفتند آنچه گفتیم که این باران

بدست خود بهتر بوده است چون موسی علیه السلام دعا کرد گفت من وعده بنی اسرائیل

رود ایمان آرید ایشان استخفاف نمودند موسی علیه السلام باز دعا کی شد و چهل

روز دیگر دعا کرد تا اجابت آمد آن کشتها و بناهای ایشان نیکو شده بود و خدای

تعالی ملخ را بفرستاد تا همه [illegible] آن کشتها بخوردند و همه

خلق [illegible] پیش فرعون و گفتند [illegible] فرعون [illegible] و همه

گفت

گفت که بنزدیک موسی روید و عذر خواهید و بگوئید این بار عادهٔ علق آمده بودند و دعا
را قبول باشد و وفا بود و عهد بجا شد ما همه آزرم آمده ایم تا با تو عهد کنیم اگر این عذاب
از ما ببری ایمان آوریم و بنی اسرائیل را بتو باز دهیم موسی را علیه السلام رحم آمد و
دعا کرد خدای تعالی باد را بفرستاد تا آن همه ملخ بسوخت و از باقی غله که مانده
بود کشتند و گفتند اکنون دیگر ما را چندان هست که سالی بخوریم و گشته دیگر برسد موسی
علیه السلام غمگین شد و چهل روز دیگر دعا کرد خدای تعالی قمل را بفرستاد و آن همه
کشتها را بخوردند دیگر پیش فرعون آمدند که چه کنیم فرعون گفت بزرگان و خاصان
خود را که بروید و از موسی عذر خواهید و بگوئید که آن رعیت بودند و رعیت را
وفا نبود و این بار خاصان و بزرگان آمده ایم اگر این بار عذاب برگیری هر آینه
بتو بگرویم و بنی اسرائیل را بتو باز دهیم موسی علیه السلام دعا کرد خدای تعالی باد
بفرستاد تا قمل را بر داشت و بدریا افکند چون آن عذاب را نیز بر داشت
هیچ خبرشان نماند که بخورند گفتند چه کار کردیم چون هیچ نماند دیگر بار موسی علیه السلام
چهل شبانروز دعا کرد جبرئیل بیامد و گفت حق تعالی میگوید بیک عذاب آمد پس
هرچه در رودبار غوکی بودند همه بر آمدند و آهنگ شهر کردند و خانها و دیوارها و کوهها
پر غوک شد چنانکه کسی نمی دید که زیر پای وی بر آمدندی نه خواب و نه خورش گشتند

بیامدند و بنالیدند فرعون هامان را گفت این با کار نیست هامان بیامد و گفت ای موسی
زنهار این بار عهد شکست نکنیم دعا کن موسی علیه السلام دعا کرد خدای تعالی ملخ از ایشان
برداشت بادی گرم بر ایشان فرستاد تا همه ببردند و باز اقی جا بیامد و همه را آب ببرد
موسی علیه السلام بیامد و عهد را طلب کرد دیگر ره بدیدند هامان گفت بیم که چیزی دیگر
نتواند کرد و خدای بر خود سپری کرده باشد موسی علیه السلام باز گشت و چهل روز
دیگر دعا کرد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت خدای تعالی میگوید عذاب میفرستم آن
آب همه گشت خون و روز شد همه جویهای ایشان خون گشته بود و اگر جوی که بنی اسرائیل نشستند
در آن آب روشن میرفت و منفعت از آن آب چنان بود که هر که از آن آب
میخورد و میمرد تا بسیار مردم و چهارپایان از خوردن آن آب هلاک شدند فرعون
متحیر گشت و گفت این جوی که از بنی اسرائیلیان بستانیم خود برگشت و چاه و همه جویها
همه خون گشته مگر جوی بنی اسرائیل که آب روشن میرفت فرعون گفت بنی ... ن
آب بیارید تا بخورم که هیچ کس تشنگی هلاک شوم ... دست به آن آب کردند
هر جا که دست میرسید خون میگشت فرعون گفت تدبیر آن نیست که خود ... عهد کنم
فرعون بیامد پیش موسی علیه السلام و گفت این بار من عهد میکنم و هرگز عهد نشکنم موسی
علیه السلام دعا کرد خدای تعالی آن خونها را آب گردانید موسی علیه السلام بیامد و گفت

ای فرعون عهد کرد و فرعون لعنه الله گفت ای موسی گر دعا کنی و این رنج از من
از خدای بخواهی که بیمار نیم و ایمن شوم بنی اسرائیل را با تو دهم و ایمان آرم
از روایت دو ... من بر من چه ... خویش باید گفت موسی علیه السلام بنی اسرائیل
را خبر کرد صد و هفت هزار مرد بودند همه را جمع کرد موسی علیه السلام گفت چار
و چارپایان و مال ایشان بدهید تا بروند فرعون گفت من مال ایشان بدهم
اگر خواهی جان برو اگر نه چارپایان تا مجان بنده من باشند موسی علیه السلام گفت
فرمانست از خدای تعالی که باز ستانم کار ایشان و ببرم هر چند گفت باز نداد موسی
علیه السلام دعا کرد و از خدای تعالی وحی آمد که چون باز نمیدهند هجرت کن تا آنگاه
که او من آید موسی علیه السلام مهتران بنی اسرائیل را فرمان خدای تعالی بگفت و دو ...
رفتن کردند پس بفرمود زنان بنی اسرائیل را که با قبطیان آمد و شد داشتند بار شدند
و گفتند همچنین ... سنگ ... و گفتند که ... چند ... عید ست و فردا شب بیرون
خواهیم شد جامهها و پیرایها شما عاریت بدهید تا امروز بپوشیم و فردا شب بنهادیم
بستدند و کارها ساخته شد نیم شب بیرون آمدند و هر چه چارپایان ایشان بود براندند
و روان کردند [illegible] موسی علیه
السلام بیرون آمد نیم شب با بنی اسرائیل دیگر روز قبطیان برخاستند همه رفته

بانگ برخاست که بنی اسرائیل با موسی بگریختند و کالاها بردند و فرعون متحیر شد و بفرمود
تا همه لشکر برنشستند تا بر عقب موسی بروند و او را عقوبت کنند شبانروز کارها
ساختند و ششصد هزار سوار و پیاده بیرون آمدند موسی نرم نرم میرفت و حق تعالی
وحی کرد به موسی که بر بندگان
بنی اسرائیل را موسی علیه السلام آهسته میرفت و پای کودکان و زنان با بار بود
چند شبانروز میرفتند تا فرعون سپاه گرد کرد و آفت کرد و کنان
از شهرها و حشم جمع کرد از نواحی مصر و حق تعالی
گفت ... بنی اسرائیل ...
ایشان ... شدند ... کردیم که ایشان را هلاک کنیم
بیرون آمدند ... سلطان ... میگویند که هفت روز
... که ایشان ... بودند ... بنی اسرائیل لشکر
... کشته ... موسی هلاک
... موسی علیه السلام گفت
... بنی اسرائیل ...

دیدند از پیش لشکر ملک بر [illegible] کشته که با موسی در راه کردی موسی دعا کرد جبرئیل علیه
السلام آمد گفت یا موسی [illegible] تو [illegible] عصای تو [illegible] بر
زن تا صنع حق بینی تعالی
موسی علیه السلام عصا بر آب زد چنین گویند که آن
آب نیل بود و وقت آب خیز بود گویند که آب دریا بود آن شاخ که بسوی شام بست
[illegible] بشکافت [illegible] آب [illegible] بقدرت خدای تعالی [illegible] دوازده
طاق پدید آمد و زمین خشک در زیر آب پیدا شد موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت
[illegible]
مست اگر یک سیلاب از ما هلاک شود ما چه دانیم و یا غرق شود ما نبینیم که یاری کنیم ما چنین
باید که طاقها همه یکدیگر گشاده شود تا دیگر از اینم موسی علیه السلام دعا کرد فرمان
آمد که عصا بر دیوار زن موسی علیه السلام عصا بر دیوار زد همه گشاده شد یکدیگر را همه بدید
و همه گشاده گویند که گرد از فرق یار خاسته بود هر چند قوم در بود بقدرت خدای
تعالی همه بسلامت بگذشتند و فرعون با قبطیان نزدیک رسید و دیدند که بنی اسرائیل بگذشته
بودند تعالی [illegible] و فرعون رسید و آن آب چنان
[illegible] گشته [illegible]

علیه السلام متحیر ماند با خود گفت قبطیان این چنین دانند که دین موسی سست و دل بر کرد و بعد
روی بجنبرانی کرد و گفت شما را درست که من خدایم این دریا از هیبت من چنین گشت
و خواست تا مردی که بود بهانه کند و از آنجا باز گردد و وی دانست که بوی چه رسید
اگر چه بادر آید هلاک گردد و اگر بر گردد رسوای شود و خدای تعالی جبرئیل را فرستاد
و گفت اکنون وقت هلاک وی آمد جبرئیل بر اسب مادیان سوار شده آمد در پیش فرعون
و در دریا راند اسب فرعون آهنگ آن مادیان کرد و فرعون او را نگاه نتوانست داشت در دریا برد و فرعون
پنداشت که از جمله سواران بنی اسرائیلست اسب فرعون میشتافت و بدنبال آن مادیان
خدای تعالی چهار فرشته را از آسمان فرستاد بر شبه سواران وی آمدند و قبطیان را میراندند
و بانگ میزدند که الملک بالحق لغیره یعنی دنبال ملک روید تا دشمن
تا تمامی لشکر قبطیان در آمدند و در آب که ششصد هزار مرد بودند از سوار و پیاده
سوار اول بکرانه رسید و آخرین در دریا در آمد که آن طاقها بر یکدیگر افتاد و همه
غرق شدند موسی علیه السلام و ... سنگ ... کنار ... آن طاقها بر هم خورد
و آواز و هیبت آن آب بگوش بنی اسرائیلیان رسید موسی علیه السلام خدای را حمد و ثنا
گفت و گفت بشارت ... ... خدای تعالی غرق فرعون و هم ایشان کرده بشنود آنرا
... ... سست گشتند و موسی ... ... که ...

بنا

به پیغمبر ما بیرون کردیم موسی علیه السلام گفت با قوم بنگ جبرئیل آمد و گفت چنان

باید که با لشکر خویش به پیغمبر و فرمان آمد از خدای تعالی که قوم تو رسیده شده اند باز گردان

تا به پیشه موسی علیه السلام بنی اسرائیل بازگشتند تا لب آب و آن قوم ... گفتند یا

آب دریای پیغمبر و لیکن فرزندان گوشتی ما اینجا هلاک شده باشند که بازگشته بود ...

دیگر چو بیند تا جای بند و ... هلاک کنند اگر هلاک شده اند باید که دوده بازنده پیغمبر گشته یا موسی

دعا کن تا خدای تعالی این مردگان را زنده کند موسی دعا کرد و فرمان آمد که عصا بر آب زن از

زنده مردگان ... بر سر آب آمدند ...

و بسی شکر کردند و ایمن گشتند و تبارک و تعالی **وانجینا موسی و من معه**

که فرعون غرق می شد

جبرئیل علیه السلام آنجا حاضر بود و فرعون گفت

جبرئیل علیه السلام ... گفت ... فرعون گفت

خداوندان ... چنین گفته که جبرئیل علیه السلام بگفت

خدای تعالی گفت ای جبرئیل چرا نامه ... فرعون آن سخن تمام کردی ...

و موسی علیه السلام را ... بود ... و آن وقت که جبرئیل علیه السلام آمد

همچنین جبرئیل را بشناخت ...

... ت همیشه ... بود ... که ... بت پرستی خواست و خلق را از راه ببرد و فرعون

علیه السلام بنی اسرائیل ... آمدند ... شدند ...

آمد به مصر باز گردید و ولایت قبطیان بگرفت و فرمان کند که ایشان کردند از کشتن فرزندان

... زنان ... آمد ... بشنید و ولایت ...

پس ... موسی علیه السلام با بنی اسرائیل آهنگ شام کردند و حکمت ...

... داشتند تا آنگاه که بنی اسرائیل به مصر باز آمدند بفرمان خدای تعالی و این قصه را

یاد کرده در سوره یونس است وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ جای دیگر

... [illegible] ...

... گفت [illegible] جای دیگر گفت

[illegible] موسی علیه السلام

از جایگاه ... رفت ... بنی اسرائیل ... چون بشهری رسیدند ...

... آن شهر گروهی را ... دیدند که بت پرستی میکردند ...

... گروهی از بنی اسرائیل ... و با آن بت پرستان سخن کنند

گفتند ... خدای آسمان ... این سخن ... بنی اسرائیل ...

... همچنین ... موسی علیه

السد با آمدند وگفتند ای موسی بجای ما هر گاه از روی و دیزفون برد ... کردیم و هر جا که
روی با تو روم اکنون ما یک آرزو است موسی علیه السلام گفت شما را چه آرزو است گفتند
ما را ازین بیابان می باید همچنین که این قوم داشت تا ویرا عبادت کنیم و ما را یاری دهند و
شفاعت کند موسی علیه السلام متحیر گشت و عجب در ماند از نادانی قوله تعالی

[illegible]

[illegible]

[illegible] موسی علیه السلام دعا کرد وگفت الهی چگونه است هر چند که
بجای ایشان نیکوی میکنی ایشان بغیره رغبت میکنند جبرئیل علیه السلام آمد وگفت یا موسی
تو خود رای ایشان بس سپار تا ایشان دو رهند قوله تعالی قَالَ كَلَّا إِنَّ
[illegible] وگفت [illegible]
[illegible] رای موسی چند دو ایشان را ملامت کن موسی علیه السلام منادی فرمود
که همه گرد آیند تا پند موسی بشنوند بنی اسرائیلیان گرد شدند و موسی علیه السلام بر جای بلند
بر ساخته بود بر آمد و مجلس آغاز کرد چنین گویند که اول مجلس که او نهاد بنی اسرائیل گفت این
پس شما نعمتهای خدای تعالی یاد کرد و عقوبت آن پدران و آن اسباط که بوده
بودند یاد کرد از یعقوب و ابراهیم و اسحق علیهم السلام پند میداد با نعمتها و نگاه داشتن

یکی خدای عز و جل و رنجه کردن شان بگمان بودن چیزی دیگر بجز خدای عز و جل

قوله تعالی [illegible] یعنی اصنام و اجساد و ما

مایل شدند و نتوان بر وزن گفت و پرستی که این بلیت است و بید ایشان

میکنند پس گفت [illegible] یعنی جمیده آنچه شما ... جرم که هیچ

منفر ... بیان ... [illegible] بنی اسرائیل هرچه بودند و اهل

سدره پیغمبر بنشسته و از موسی علیه السلام عذر خواسته و گفته یا موسی دعا کن تا حق

تعالی ما را بدل بخشد و عقوبت بکند گر بت گفت ما را ... تا آن کار که ... آریم و

خشنودی خدای تعالی چاهیم موسی علیه السلام دعا کرد و جبرئیل از رب العزه آمد و گفت

گو بنی اسرائیل را بگیر ایشان را ببر و با آنجا ... موسی علیه السلام بنی اسرائیل را پیش

ما ... چون آنجا رسیدند ... چون در آیید سجده کنان ... آیید

در دروازه ... خواهید و توبه کنید قوله تعالی [illegible]

[illegible] چاهند و همچنان بروی اندر افتادند چون ... رخ حق

بگیرند ... شهر ... حکمت آن تواضع ذات بود ... کار او ... ما ...

بودند استهزا میکردند گفته اند که چون ایشان در دروازه اندر گی گشتند ...

قوله تعالی [illegible]

و پس از آن بود که همه علما و فضلا بر سستی تیر رسیده شدند آن کند و بر موسی غضب شد و آمدند
و گفتند شریعتی و فرمانی باید و احکامی که خدای تعالی بفرماید تا ما آن بجای آوریم و آن
خشنودی خدای تعالی باشد و شریعتی که بجز شریعت یعقوب و اسحق و ابراهیم علیهم السلام
بود موسی علیه السلام گفت من بطور خواهم رفت چنان دانم که خدای تعالی را امان
کرامت کند که با من کرده بود و با من سخن گوید و باشد که فرمان دهد و آن
خشنودی او بود و پس رفت بطور و آن بینه که شعیب پیغمبر علیه السلام داده بود که گذشته بود موسی
علیه السلام بر آمد و دعا کرد و اجابت آمد و فرمان آمد بر وی کرامت چنین موسی
علیه السلام بر آمد و خدای تعالی با وی سخن گفت موسی علیه السلام دعا کرد و حاجت خواست
تا خدای تعالی شریعتی دهد که خشنودی خدای بود حق عزوجل اجابت کرد و وعده
کرد تورات و شریعتی نیکو که هزار پیغمبران کار کنند و اندر آن حال گفت یا موسی بنی اسرائیل
را از من پیغام نیکو برسان و بگوی که من شما را اختیار کردم و کرامت و انعام کردم و بزرگ
گردانیدم و با شما نیکویها بسیار کردم و از دشمنان تان رهانیدم و دریای عجب
بگذرانیدم پس گفت [illegible] باشید
تا من شما را باشم و عاصی مشوید تا مستوجب خشم من نگردید و اکنون چون شما خشنودی
خشم من بجوئید و بنهاد کنید دین تا که دشمن شما را شماتت باوی حرب کنید

تا من نصرت کنم و خشنودی من یابید پس موسی علیه السلام شاد و ان بسوی بنی اسرائیلیان آمد
و این پیغام رسانید بنی اسرائیل چون شاد گشتند همه گفتند زن و بچه برداریم رفتن را کار
بسیج کنند و از شهر بیرون آمدند تا بیابان پس آن ملک خبر یافت از آمدن بنی اسرائیل
چون از ملک فرعون خبر یافته بود رسول فرستاد بموسی از جهت ایشان و قوت و
شوکت پیدا نه بنزدیک موسی علیه السلام و آن قوت داد و ایشان که حرب را بکار آید بنمود
موسی علیه السلام گفت برو و بگو که مرا از قوت و جمعیت شما ... این توجه باکست که
من خدا ... ست و جل و من حرب بفرمان خدای کنم بگروید بخدای و اگر نه شما را هلاک کنم
رسول بازگشت و بر ... فرعون و بنی اسرائیلیان در بیابان آمده بودند گفتند و تا نیم
دشمن را خبر شاید ناگاه برویم و از راه بهشت و سنگی تاختند و بنی اسرائیلیان رسول را
دیده بودند و قوت و مردی ایشان دیده با یکدیگر میگفتند که این قوم با قوت
و شوکت اند و ما ضعیف ما را موسی ببرد تا بدست ایشان هلاک کند و این بدان میکنند
که ما بعبادت اصنام میل کرده ایم و خدای تعالی ما را عقوبت خواهد کرد و خدای تعالی
موسی گفت ... ما را بکشتن دهد و هلاک کند ما خود نزدیم و همچنین می باشیم در میان
بیابان و اگر موسی برده کو بر و از بیج که در بیابان تیه چهل سال بماندند و آنجا

قوله تعالی

۱

کوشند

... گردو ... که ... بر جوی ... ت ... ت یافته بود ...

و غایب گشته صدای عالی و نمود و بود تا از حالت بستاند و آنجای باشند که آن

... نبیر ... جهنم ... موسی گفت ... آید زمین ...

عالی ... ت ... بر ... که ...

... خود عالی

... گشته با موسی

... ن

قومی ... زیم ... که ... چو پیران ... بیشان

پیران ... آن ... که ... موسی ... گفت

... دوده ... ای

عالی ... بیشان ... آید ...

... دشمن ... نصرت ... بکند ...

... بود ... ب این ...

[illegible] موسی [illegible]

اند بنام تا ما را که ایشان در آنجا باشند ببرد و با جدای خویش با ایشان قتال کن و

[illegible] زود از آنجا بیرون کن تا ما در آییم ما را از جا بکنند موسی علیه السلام چون این سخن بشنید

نومید شد گفت [illegible] لا املک الا نفسی و اخی فافرق [illegible]

[illegible] نیست [illegible] خویش [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن [illegible] موسی علیه السلام [illegible]

[illegible] موسی [illegible]

[illegible] برین قوم [illegible] موسی علیه السلام

[illegible] با ایشان بود همه گرد آمدند و فریاد کردند که یا موسی در این بیابان [illegible]

تا کی داری ما را از اینجا بیرون نمی آییم و تو هرجا که خواهی باش موسی علیه السلام با بنی اسرائیل

هر چند همه روز چون شبانگاه شدی گفتندی که بمنزل رسیدیم چون نگاه کردندی هم آنجا

بودندی سرگشته شدند و زاری کردند موسی علیه السلام دعا کرد و گفت الهی این [illegible]

[illegible]

عبادت کند پس گفت ... بی فرمان ... ...
ومن وسلوی فرستاد و قوله تعالی وانزلنا علیکم المن والسلوی ۲
کلوا من طیبات ... بریان کرده و آن از آن بود که خدای
تعالی هر شبی بری فرستادی ... ... پیش از وقت آفتاب
بچیدندی از آن خارها چنانکه قوت ایشان بودی آن روز اگر یک درم سنگ زیادت
برگرفتندی فاسد شدی و سلوی بریان بودی که بر ایشان فرود آمدی تا ذکر همه بدانند
قوت بر داشتندی ... همچنین تا چهل سال تمام
بماندند آنجا طعام ایشان آن بود و آب خواستند موسی علیه السلام بیرون آمد و دعا کرد و
گفت الهی این همه بندگان تواند با صلحا و علما بنی اسرائیل ایزد تعالی دعای او را اجابت
کرد موسی را فرمود تا عصا بر سنگ زد و قوله تعالی ...
... گفتند آن سنگی بود چون سر مردی جبرئیل علیه السلام
آورده بود ... این سنگها که ... آدم ... ... گفتند که آن
سنگی بود که موسی علیه السلام عصا را بچکندی آن در تبره داشتی گردن افکنده بابدان
سنگ بیرون کشیدی دوازده چشمه آب گشاده شدی و جویها روان و بر هر سبطی
یک جوی برفتی تا ستوران و مردم همه سیراب شدندی ... باز ... چنین کردندی

... بهای ... اختلاف را بر نشستندی و دوازده سبط بودند هر سبطی ... خوردند

داشتی چنانکه خدای تعالی گفت [illegible] قوله تعالی

[illegible] آنگاه بنی اسرائیل بنهادند ... شدند و فیها ... بود

... سوخته شدند و در ... از سرما و گرما پس بنالیدند بموسی علیه السلام موسی دعا کرد

اجابت آمد تا هر روز ابری برآمدی و بر سر آن زمین که ایشان بودندی سایه افکندی قوله

تعالی وظللنا علیهم الغمام چون روزگاری برآمد و جامهاشان دریده شد

بنالیدند بر پیش موسی علیه السلام دعا کرد اجابت آمد و از خدا ... جامه آمد تا کودکان

که از مادر آمدندی با جامه آمدی چون کلان شدندی جامه هم بالیدی تا چهل سال برین قرار

بود گویند که چنین باشد ... دعا کرد ... این درست ... اوّل از خدای گرفت که

... [illegible] ... موسی ...

چنانکه خدای تعالی گفت

[illegible]

گفته اند که چون بنی اسرائیل ... بشنیدند ... بیرون آمد

روی ... دل بنهادند آنگاه موسی علیه السلام ... پیغام ... دیگر

... شریعت ازانچه ... ایشان بود آن حدیث ...

ایشان

علیه السلام بخشند که دل بر بودن بیابان خداوند نشوند که از خدای تعالی وی

تا کتابی کرده و کرده بود باید تا بر این خوانیم پس موسی علیه السلام علما و صلحا را بخواند

و هفت شبانروز دعا کرد و جبرئیل آمد و گفت خدای عزوجل میگوید و وعده هفت روز روز

بدیدند چون بشنوید ... که پاکی خواهید بر ... چنان کردند و مشتاق

بودند خدای تعالی ... تخته ... جبرئیل ...

جبرئیل علیه السلام بیاورد و موسی صلوات الله علیه بستد و بر بالای شد و گفت ای قوم خدای

تعالی این کتاب بزرگ و عزیز فرستاده و شریعت و حکومت ... هفت هزار

اجابت چون بنی اسرائیل این بشنودند بر ایشان گران آمد و گفتند طاقت این

نداریم و نتوانیم که این ... بجای آریم ... نتوانیم بجای آوردن ...

موسی علیه السلام غمگین شد گفت ...

یا رب من این قوم ... خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد ... کوهی

که یک فرسنگ در یک فرسنگ بود برگرفت از روی زمین و بر هوا برد و بر بالای

سر ایشان بداشت ... تا بالای سر ایشان یک گز ماند و تعالی

...

... چنان بود که جبرئیل علیه السلام ...

موسی را گفت که بگیر [illegible] نور تعالی [illegible] و تا بدید
آن کوه بر سر ایشان نزدیک آمد بسجده شدند یک نیم روی بر زمین نهادند و دیگر نیمه شد از بهر
آن سجده جهودان یک نیم رویست آنگاه از بیم عذاب منزل شدند فامّا چنان گویند که وی
بوده عاج بن عوج که آن کوه را بنی اسرائیل بر داشت این مرکز بوده و جبرئیل علیه
السلام بوده است از بهر ما پذیرفتن توریة آنگاه چون منزل شد جبرئیل علیه السلام
آن کوه را باز برد بامر خدای تعالی پس بنی اسرائیل را آن جمله شریعت میراندند بخوانی
و حیله میکردند تا زحمتی که میکردند کار بر ایشان سخت میگشت [illegible]

[illegible]

پس چون روزگاری برآمد بنی اسرائیلیان بیامدند بسوی موسی علیه السلام که ما را
وعده کرده بودی که خدای تعالی شما را عطای دهد که شما را بر جهانیان فضل بود
اکنون وقت آمد موسی علیه السلام گفت که من از خدای تعالی بخواهم چند روز دعا میکرد
و مناجات خاص میکردند تا یک روز تمام کرد شدند و مهتران گفتند که موسی چنین میگوید
که خدای با من سخن گفت اگر چنین باشد ما نیز بشنویم چون ما نیز پیغمبرزادگانیم هم
[illegible] موسی علیه السلام بشنید دعا کرد اجابت آمد گفت تا بهترین قوم
خویش بگزینند و با خویشتن برد تا کلام خدا بشنوند بسیجانه دعا [illegible]

تورة عالی

و آن چنان بود که دوازده سبط بودند از فرزندان یعقوب علیه السلام وایشان را
علما و صلحا و زهاد بودند از هر سبطی چهار عالم و یک زاهد و یک حکیم گزیدند از سبطی شش
تن شد که از ایشان بزرگتر بودند تا بشنوند سخن ایزد تعالی را پس موسی علیه السلام
بفرمود تا همه ستورهای آوردند و جامهای پاک پوشیدند و روزه داشتند
همچنانکه فرموده بود و آنچنان بود که چون موسی علیه السلام گفت من بکوه می آیم با گزیدگان
قوم خویش خدای تعالی موسی را فرمود تا یک ماه روزه دارند شکر اجابت را
چنانکه گفت

فما روزه بر روز بود خدای تعالی شب باد
روا از بهر افطار که شب بود حرمت دوی . وقت نعمت باز گردند و نیت شدت
اما سخن اندر آن که خدای تعالی گفت

الفصل ... بآنکه چون وی روزه داشت گروهی گفته اند که سی روز روزه داشت پس
گفت ... فرمود که ای موسی روزه گشادی گفت بلی تا نفسم بوی ناخوش
نباید حق تعالی گفت ای موسی ندانسته که بوی دهان روزه دار نزد من دوست تر
است از بوی مشک اکنون ده روز دیگر بروزه باش و باز آی تا سخن گویم و مانند این است
قول رسول علیه السلام
محققان گویند این وجه نیکو است ... لیکن خدای تعالی منزه است از آنکه ضرر
و نفع بوی رسد گروهی گویند که این از آن بود که موسی علیه السلام سی روز روزه
گرفت پس شبانه روزی از خدای تعالی پنداشت که آنچه خدای فرموده کرده شد و تمام گشت
و خدای تعالی خواست که روزه گشودن هم بفرمان وی بود و گویند که چون موسی روزه
گرفت اول ماه ذی القعده بود و بدهه ذی الحجه تمام گشت و این کرامت این امت را
بود و موسی علیه السلام ... گفت ... رفت بمیقات قوله
تعالی وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ چون موسی علیه السلام
بدین کوه رسید نهم روز بود از ماه ذی الحجه این میقات را گفت اینجا باشید
تا من بروم ... شما ... تا سخن خدای بشنوید چون موسی
علیه السلام بجایگاه رسید خدای تعالی گفت چه شتاب کردی ...

آمدی

[illegible] موسی گفت ایشان از پس من می آیند و من بشتافتم تا تو از من خشنود
گردی گفته اند که چون موسی علیه السلام وقت سخن گفتن خویشتن را از قوم جدا
گرده خاص گردانید و رسول ما صلی الله علیه وسلم خود را با جمع امت آورد در روایت
پس چون موسی چهار ده ای سخن گفت این هفتاد تن کلام الهی شنودند و خواستند تا بیهوش
شوند خدای عز و جل بفرمود موسی که عصا را در میان ایشان بزمین فرو برتا ایشان
بجای ماند پس چون سخن شنودند ابلیس لعنه الله وسوسه کرد که گفتند یا موسی شنیدیم و
ندانستیم که این سخن خدا است یا نه گفتند حق شیطان [illegible] یعنی شاید که دیو بود با تو
که سخن میگوید موسی علیه السلام متحیر شد از گفتار ایشان گفت دلیل برین که سخن خداست
آنست که از همه جوانب می شنویم و سخن مخلوقات از یک جانب شنوده می شود و دیگر آنکه
سخن مخلوق بگوش شنوند و این سخن بهفت اندام می شنویم و دیگر آنکه سخن مخلوق
لذت نبود و این سخن را لذت است موسی علیه السلام چندین حجت بگفت همه گفتند یا موسی
ما تصدیق نکنیم خواهیم تا ببینیم [illegible] که [illegible] است با تو سخن گفت قوله تعالی
[illegible] چون این بگفتند موسی علیه السلام
غمناک شد گفت الهی میدانی که این قوم نادان اند [illegible] هیچ [illegible] بایشان

[illegible] و این آتشی باید [illegible] این [illegible] خدای تعالی [illegible]

[illegible] موسی علیه السلام [illegible] و آن [illegible] شد گفت الهی تو

[illegible] که ایشان [illegible] قوم من [illegible] و هر کسی از ایشان [illegible] داشتند اکنون [illegible]

باز کرده [illegible] ایشان را که [illegible] که تو [illegible] هلاک کردانیدی [illegible] زندگانی [illegible]

آید [illegible] قوم [illegible] رحمت [illegible] خدای تعالی [illegible] ایشان را زنده کردانید [illegible]

[illegible] پس موسی علیه السلام

[illegible] پیش شد [illegible] موسی علیه السلام

[illegible] خدای تعالی [illegible] خواست [illegible] میان قوم [illegible]

خدای تعالی گفت من ایشان را [illegible] کردم [illegible] نبوت

اندر نسل ایشان [illegible] بنی اسرائیل را اختیار کردم [illegible]

کردانیدم [illegible] پس بازگشتند با موسی علیه السلام بنی اسرائیل [illegible]

[illegible] خواستن موسی علیه السلام [illegible] وقت بود و لیکن [illegible] دیگر خواست

و میان این و آن [illegible] بود و چون روزگاری برآمد این اخبار موسی را [illegible]

که با موسی [illegible]

اکنون [illegible] خدای تعالی [illegible] موسی علیه السلام [illegible] اجابت

آمد و دستوری یافت این رقعه بساخت بوی طور روانی شد چنانکه آمده و مدتی
جهتی گرفت موسی علیه السلام و او قوم را وصیت کرد و پیش از بردن خود
هارون علیه السلام سپرد و رفت تعالی

در آنجا آورده‌اند که سامری شخصی زرگر بود و موسی را دوست کرده بود و او نیز موسی را
دوستی بود و در آن وقت که غرق شد فرعون را دید که جبرئیل علیه السلام آمده
بود بر اسبی سوار شده از سم اسب جبرئیل از آب برآمد سامری که زیرک بود
بیان لشکر فرعون گرد زیر اسب جبرئیل بدید از آن خوبی اشارت شد بدید و دانست که این زاده حیات
است و آن وقت که با وی سخن که از زیر سم اسب جبرئیل مشتی خاک برداشت
و نگاه میداشت تا آن وقت که موسی علیه السلام برفت و گفت آن زرها که از قبطیان
ستانده بودید بیارید آن جاه دست زرگر بر آن نشان بود و خوشتر خود آمیخته شد
و همچنان بود که مال کافران امت موسی حلال نبود و غنیمت خاص امت محمد مصطفی راست
و ایشان هر چه از کافران یافتندی بایستی سوخت یا هلاک بایستی کرد پس سامری گفت
بنی اسرائیل را که گوساله بپسندید تا خدا را به پسندیدن این مال خویشتن چون کنید که منع تو
موسی و بزرگان زینت و پیش از آنکه موسی باید چنان کنم که شما ...

آن خواست تا مال ایشان بستد تا لحق وی را باشد ولیکن بکار برد چون بنی اسرائیلیان بشنیدند

جمله مال پیش سامری آوردند و گفتند همه مال و املاک خویش بهم از بهر دین خدای عز و جل

سامری همه [illegible] بگرفت [illegible] زرگری

[illegible] کوساله [illegible] آن قبضه خاک [illegible] گشته بود [illegible]

[illegible] انداخت حیوانی درو پیدا شد قوله عز و جل فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ

گفت بیرون آورد جهت بنی اسرائیلیان گوساله که فریاد کردی قوله تعالی حکایة عن السامری

سامری گفت [illegible] [illegible]

[illegible] سجده کردند [illegible]

[illegible] خود [illegible]

[illegible]

باشد و بیشتر از سامری گفت حاجت خواستم اجابت کرد و لیکن چون موسی

[illegible] ایشان [illegible] خدای تعالی [illegible]

[illegible] ایشان خبر کرد [illegible]

[illegible] سخن [illegible] تعالی

[illegible] شنید [illegible] گشت [illegible]

حلیم و نرم بود بر خاست با این دو سبط و نیم که باوی بودند جدا شدند و ایشان را
فرزندان یوسف و بنیامین بودند و این همه را بر دو فرزند نسبت بودند و دو
علامت و حجت و آن آنست که یک ... ازین فرزندان ... و صحت
پدران بر فرزندان ... خدای تعالی در کلام خویش یاد کرده و ...
... آنست که یوسف علیه السلام و بنیامین بری بودند از
آنکه پدران خدای تعالی فرزندان ایشان را نگاه داشت از پرستیدن گوساله و این
برادران که جرم کرده بودند فرزندان ایشان را گوساله پرستی افکند و بود اگر بعضی
با جرم بودند و بعضی بی جرم از ذریت یوسف یک تن نه نگاه داشت تا خلق بدانند که خدای
تعالی کرده هیچکس ضایع نکند پس هرون علیه السلام با این دو سبط و نیم جدا شدند و
... نکنند ... دیگر ... که این گوساله خدای نیست و هر پرستیدن حال ... پدید شد
چنانکه خدای تعالی خبر کرد ... فرمان نکردند
... بر این ... بود تا موسی علیه السلام باز آید ... عبادت او دارند ...
... گفت ... چنانکه خدای تعالی گفت قَالُوا لَن نَّبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ
حَتَّىٰ يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَىٰ پس هرون علیه السلام ... گفت من ... که ... باشند
تا باشیم ... تا آمدن موسی باشد و موسی علیه السلام ...

مناجات کرد و حق تعالی با وی سخن میگفت چون بنی اسرائیل ... حق تعالی سبقت

امت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت موسی گفت امت من نیز با مناجات بگو اند خدای تعالی

گفت ای موسی امت تو گوساله پرستیدند و برگشتند از این قوم تعالی

موسی علیه السلام خشم آورد و الواح از دست بینداخت

برگشتن موسی بسوی قوم خود گفت حق تعالی گفت فرجع موسى الى قومه غضبان

و گوساله پرستیدن دید خشم گرفت و آن الواح که بدست داشت بینداخت

تا بشکست و بیشتر از آن باسمان شد و آن ترجمه‌های الواح باقی ماند لوح‌ها

همه ترجمه شرح ... بود و حکمتها ... آن خوشی فضل محمد رسول صلی الله

علیه وسلم بود و فضل ... تعالی

پس آن الواح بر زمین نهاد و گفت

آنگاه موسی علیه السلام برفت

و آهنگ برادر کرد و ریشش بگرفت و گفت یا هارون ای برادر چرا نبودی تا گوساله پرستیدند

چرا از ایشان جدا نشدی آنجا اگر با تو بوده بر داشتی چنانکه ترا گفتم ...

... بر سر نهادی ... هارون ... گفت ... من ...

را نیافتید ... قوله تعالی

[illegible]

فرستید که نام خدای تعالی برخواندند ... بجوش ... گفت ...

... بود و این از شومی آن ... بود که از مصر آورده بودند ... بود قوله تعالی

[illegible]

بنی اسرائیل گوساله ... پرستیدن

... گفت بد خلیفتی کردید بعد از من ... بنی اسرائیل ... شریعت قوله

[illegible]

تعالی

[illegible] یعنی بخشم ... آنگاه ...

و ریش او بگرفت پس هارون گفت یا موسی ... قوله تعالی قال یا ابن ام

گفت ای پسر مادر من که بریش و سر من مگیر ...

... این قوم مرا ضعیف کردند و بسیار بودند که ...

هم بود که ایشان مرا بکشندی قوله تعالی

[illegible] ... گفت ...

برادر من شاد مکن و مرا اندرین ملامت با قوم ظالمان برابر مدار و برادر مرا [illegible]

مجید گفت [illegible]

چه حکمت بود که هارون علیه السلام گفت [illegible] پسر مادر من [illegible]

موسی علیه السلام برادر او مادری بود نه پدری دیگر آنکه مادر بر فرزند مشفق‌تر

بود از پدر بهر این مادر یاد کرد موسی علیه السلام خشم گرفت از حق تعالی ملامت نباید

و زان ملامت آن حکمت [illegible] که خشم موسی علیه السلام [illegible] بهر دین بود [illegible]

و خشم و پس از بهر عشق بود و لذت پس موسی علیه السلام بگریست و برادر را در کنار گرفت

و خشم [illegible] گفت آن کس که [illegible] که موقوف [illegible]

قوله تعالی

پس روی به سوی سامری کرد و گفت یا سامری چه بود این حرکت که کردی [illegible]

[illegible] قوله تعالی سامری گفت من چیزی

دیدم که شما ندیدید جبرئیل را علیه السلام دیدم بر اسب نشسته قبضه خاک از زیر سم اسب

وی برداشتم [illegible] یک بانگ [illegible]

قوله تعالی

موسی علیه السلام گفت چه [illegible]

آورده‌اند سبب میان بنی اسرائیل سامری گفت ... و چنان بود که چندین تبهکاری
کردی در میان بنی اسرائیل من نیز خواستم تا در عقوبت بود موسی علیه السلام گفت
من از تو بیزار شدم و از من و قوم من دور باش سامری گفت یا موسی نه در جهان
مردم تویی و برادرت هر که مرا بیند و آواز دارد و با من بپیوندد موسی علیه السلام
گفت الهی ویرا از میان خلق دور کن و خلق را از وی دور گردان جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت یا موسی خدای تعالی میگوید دعای تو مستجاب کردم و آنچه خواستی دادم
موسی علیه السلام گفت
برون رو گفتم و نیز فرمان خویش نگاه داریم و ایشان
روی به چارپایان آر تا کس با تو آرام نگیرد و تو با کس آرام نگیری خدای تعالی وحشت
بر وی افکند تا هیچکس با وی آرام نگرفت و نه وی با کس نه آدمی و وحوش و چارپایان تا آنگاه
که برد پس موسی علیه السلام خشم بیرون آمد پشیمان گشت که الواح شکسته بود
بیامد با هارون و با این هفتاد تن که مسلمان بودند تا الواح شکسته را برداشتند
نگاه داشتند همه پاره‌ها که آسمانی شده بود و آن ریزه‌ها که مانده بود و آنرا برچیدند و اندر صندوقی
کردند و آن همچنان می‌بود تا وقت زکریا علیه السلام و قصه تابوت بجایگاه وی
بگوییم قوله تعالی

و گویند که چون سامری از میان خلق بخواست. پس موسی
علیه السلام گفت ای سامری بلند این خدای که تو کرده‌ای چه شد بر کردن موسی آن گوساله
پاره پاره کرد و در باد بیخت و ز تعالی

چون بنی اسرائیل آن بدیدند پیش
موسی علیه السلام آمدند و زاری کردند و گفتند که ما باز گشتیم و توبه کردیم دعا کن تا خدای
تعالی توبه ما بپذیرد گفت موسی علیه السلام دعا کرد و جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میگوید که
توبه ایشان آن است که خویشتن را بکشند و تا خدای ایشان را صبر کند و گرنه آتش دوزخ
فرستم تو را تعالی نیز

ایزد تعالی بر ایشان عفو کرد و روزی
سیاه و تاریک ... بفرمود تا چون بنشستند چنانکه هفتاد هزار بود و سر بر زانو
نهادند و این سبعین هزار مرد بی گناه که با هارون بودند شمشیرهای تیز بر دست گرفتند و میزدند
و میکشتند هر که از ایشان دست بر داشتی یا سر بر آوردی بر داشتی یا جای دیگر زدی
شمشیر توبه و چندین برفتی همچنین همی کشتند از اول روز تا نماز پیشین تا هفتاد هزار مرد کشته
شدند و هوا دشت بوی خون میرفت موسی علیه السلام تنگ دل شد بانگ بر داشت و زاری
کرد و گفت یا رب زینهار جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا موسی سر از زمین بر دار که

را مستجاب شد و ... حق تعالی وراثت از عقوبت ... گشته شدند و حق تعالی

[illegible] آنگاه حکم کرد ذبح بقره و حق تعالی

[illegible]

[illegible] آن چنان بود که او ... مایل ... گشتی ...

مال بسیار بود و فرزند نبود و برادرزادگان داشت و ایشان از وی چشم میداشتند که میرد

میراث یابند چون مدتی بگذشت و ایشان برنیامد گفتند وی را بکشیم تا میراث یابیم

وی را بمهمانی خواندند و بکشتند و در رهگذر ... باصلاح ایشان کردند آنگاه چاره ندانستند

رهنمی کردند موسی علیه السلام ... نان ... خواندند و پرسید ایشان منکر شدند همه

بنی اسرائیل گواهی دادند بر صلاح ایشان موسی علیه السلام متحیر گشت دعا کرد و گفت

یا رب ... چه کنم که ... گشته است حق تعالی خواست که صریح ... پدید کند موسی

را علیه السلام بفرمود تا گاوی بکشند و پاره پاره کنند و پاره بر آن کشته نهند

تا بگوید که کشنده من کیست و سبب آن بود که چون حق تعالی کسی بگاوی ... ساخته

چیزی ... سبب ... جوانی بود ... پدر ... پیر بود ... درویش ... داشت

داشت هر روز هیزم آوردی ... و بها آن ... کردی یکی بادرود کردی یکی

بعیال خویش دادی یکی بدرویشان دادی و شب ... قسمت کردی یکی عبادت کردی و یکی ...

با نشستی و یکی با عیال آدم گرفتی روزی از روزها مادر او را گفت ای فرزند رنج سخت

می‌بینید نیکا بخورید ... بر در که گاو وی ... مادر بکشید چون ... می‌کوبد ... ابراهیم

و اسماعیل و اسحق و یعقوب که پای اینچنین گو که نزدیک تو آید و برانگیز و چاره و سوار شو

تا فرود و آن گاو بفروش تا تو را مایه شود تا از رنج برهی آن پسر بود مادر چاره

و هر روز میرفت در بیابان تا آنجا رسید که گاو بود دید که جوانمرد جوان گفت یا

ابراهیم و اسماعیل و اسحق و یعقوب که نزدیک من آی گاو و چاره و پیش وی بایستاد این

جوان ... بگرد ... اکنون گاو با وی پیش آمد که ... گشتی ... اکنون بر من نشین

جوان گفت مادرم بر نشستن دستوری نداده گویند که ابلیس بدین راه بصورت سیاهی

نزدیک آمد و خواست که بر وی نشیند اجابت نکرد و ... ابلیس نگاه داشت

که اگر بر نشستی هرگز از آن بر نخوردی پس نزد مادر آورد و را گفت مادر ... بود و شش

به دینار ... باز آمد گفت کجا ... دینار خواهد و دیگری گفت فروش دینار خواهم چاره و ...

گفت مادرش گفت این فرشته ... برود و ... بگو هرچه حکم کنی ... چون

باز آمد و فرشته ... گفت فرشته ... موسی علیه السلام ... پوست

این گاو ... چاره ... گاو ... کرد

جبرئیل علیه السلام ... موسی خبر ... آن گاو ... پوست وی پر زر کرده

چون عامیل کشته شد و کار بر ایشان مشکل شد حق تعالی فرمود تا گاوی بکشند موسی
علیه السلام گفت گاوی بکشید و پاره بر کشته زنید تا گوید که او را که کشته است ایشان
گفتند یا موسی با ما فسوس میکنی موسی علیه السلام گفت من فسوس کننده نیم و از نادانان نبوده
فسوس کردن

گفتند ای موسی دعا کن تا گوید ... حق تعالی

موسی دعا کرد جبرئیل آمد و گفت گاوی باید که

نه پیر و نه جوان بود و میانه بود

باز گفتند ای موسی دعا کن تا چه رنگ آید ... موسی ... حق تعالی

جبرئیل آمد و گفت رنگ این گاو زرد است و روشن
مولیت ... بیننده را خوش آید ... گفتند ای موسی دعا کن که آن گاو چیست ...

جبرئیل علیه السلام آمد و گفت گاویست که ... نه ... و نه کار
... زمین را شیار نکرده و کشت ... و هیچ نشانی در وی نیست

چون همه عجب بماندند

گفتند اکنون ما را درست گشت آن گاو را از آن جوان بخریدند و پوستش پر زر کردند که
چاره نبود از فرمودن که بر ایشان فریضه بود پس این گاو را بکشتند و این درست
این گاو بر [illegible] زدند و گشت بفرمان خدای تعالی زنده گشت و [illegible] کشنده
[illegible] ابنا عم را [illegible] و از میراث بی نصیب کردند و [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

چون بکشتند کسی را [illegible] حیله کردند تا [illegible] خدای تعالی آنرا پدید کرد که پوشیده
بدان که حق تعالی ابنا و انبیای خود را پیوسته در محنت داشته و هیچ کسی از ایشان
نگذشته بود و چون موسی علیه السلام از فرعون و از دشمنان و از بلاهای آن برست
در بلای قارون افتاد و قارون خواهرزاده موسی بود صلوات الله وسلامه علیه

قال الله تبارک و تعالی

در خبر چنین آمده است که موسی علیه السلام [illegible] عزیز [illegible] علم [illegible]

تا آنگاه که علم کیمیا بیاموخت و چندان نقره حاصل کرد که سبب آن بود که موسی علیه السلام
مال نداشت و خدای تعالی فرموده بود که توریت را بزر بنویس تا خطا باقی ماند موسی
علیه السلام گفت ای جبرئیل مرا چندین زر از کجا است که بدان نوشتم جبرئیل علیه السلام
موجب فرمان علم کیمیا بدو آموخت و کیمیا گیاهی بود در کوه و بر تعلیم داد که هر گاه
که خواهی زر کرد و موسی علیه السلام خواست که بدان مشغول شود که از پیغمبران آن
شغل کردن نیکو نبود پیش قارون بیاموخت تا آن نقش پیش گرفت و کار وی به جا
رسید و گروهی گویند قارون خود کیمیا یافته بود و آن کار کرد تا مالش جمع شد
و بر ایشان بیرون آمد و در اخبار آمده است که قارون را چهل هزار دیگ روپین بود
همه را از زر آکنده داشت و در خانها نهاده و هر خانه را قفل و کلید زرین بوزن یک
مثقال و چندان کلید بود که ده مرد بایستی که کلید او بر داشتی چنانکه خدای تعالی
یاد کرد ... بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ چون قارون را
چندین مال جمع شد موسی علیه السلام گفت زکوة مال بده قارون نخواست زیرا
که مال بسیاری بایست داد و ستیزه و نافرمانی کرد و از موسی علیه السلام برنجید
و از شریعت او ... ی او ... تعالی ...
این حال بجای رسید که بنی اسرائیل قصد بدان کردند موسی علیه السلام گرد موسی علیه السلام

از آن حکایت بنی اسرائیل جمع شده بودند قارون بفرمود تا زنی را بیاوردند و بر
منبر موسی [illegible] با زر بفریفته تا [illegible] شکستند [illegible] که موسی مجلس گفتی
قارون [illegible] موسی [illegible] [illegible] بنی اسرائیل
قارون بفرمود تا آن [illegible] پیش [illegible] که موسی مجلس گوید تو [illegible]
بر خیز و بگو که دوش همه شب با من بسر برده [illegible] خلق [illegible] پند بسیار [illegible]
مجلس گفت [illegible] چنانکه [illegible] خدای تعالی [illegible] و با [illegible] گفت
چندین سال [illegible] [illegible] گفت [illegible]
چنانکه [illegible] موسی [illegible] خشمگین [illegible] شد گفت ای بار خدا
تاکنون صبر میکردم [illegible] صبر [illegible] خدای تعالی جبرئیل بفرستاد گفت زمین
[illegible] موسی [illegible] قارون گفت
تا کمر [illegible] موسی گفت ای زمین بگیرش قارون [illegible] زمین فرو شد گفت ای
موسی زنهار گفت بگیرش قارون [illegible] زمین فرو شد [illegible] است [illegible]
[illegible] موسی [illegible] زمین فرو شد خدای تعالی گفت

[illegible]

قارون گفت [illegible] خدای تعالی [illegible]

[illegible]

مفسدان را دوست ندارد قارون گفت یعنی گنج مرا

این بدو من علم خود کرده ام بجام بدان شده قال الله تبارک و تعالی

گفت بیرون آمد قارون از میان قوم خویش با زینت

تمام بدیدند و گفتند کاشکی ما نیز همچنان بودی که قارون است که خداوند

نصیبی بزرگ داد و ... خدای تعالی آنگاه حق تعالی وی را بزمین فرو برد ...

... هر کس ... آنگه وی را بود خدای تعالی گفت

گفت بزمین فرو بردیم وی را و مال وی را و هیچ کس نبود که وی را یاری کردن توانستی

و عذاب خدای از وی بگردانیدی و این آن بود که چون قارون را خدای تعالی بزمین فرو

برد گروهی گفتند از بنی اسرائیل که موسی علیه السلام ... بخاطر مال قارون طمع کرد

دعا کرد تا بزمین فرو برد تا مال وی موسی را ماند موسی صلوات الله علیه دعا کرد و گفت یا رب

این قوم چنین میگویند که قارون را بزمین فرو برد تا مال وی بگیرد خدای تعالی دعای وی را

اجابت کرد مال وی بزمین فرو برد و موسی علیه السلام از قوم و قارون برست

نشنیدند که قارون را موسی ... خواست ... خدای تعالی وحی کرد بموسی

علیه السلام و گفت چندان بینا که از تو خواست دادی اگر یک بار از من زینهار خواستی
خلاص دادی و چاره ورزیدی بدانکه خدای تعالی کسی را که چندان حاکم کرده بود او برای
با موسی کلیم خود عتاب کرد دیگر چون موسی زینهار خواست بر او توبه کند کی روکند دیگر
از فضلهای موسی علیه السلام آن بود که دید خواست زند وی

و آن چنان بود که موسی علیه السلام چو آید تو

و باز رفت و در وج آورد و از بن همه خدای تعالی وی را بدو گستاخ گفت و
سوالهای گوناگون کرد و جواب آمد و سخن آمیش بدل شاد و بود که گفته بودند مانند تیم
این سخن که میگوید با تو می باید که اینم بر بن همه چاه دو دید او خواست و نیز گفته اند که
بنی اسرائیلیان ویرا گفتند که با موسی خدای تعالی با تو همه نیکوییها کرد و هرچه خواستی داد
تا ترا چیزی بود از کرامات که دیگری را نبود پس چاره دو دار خواست همه ایشی
... چنین دید موسی علیه السلام تن خویش از همه او ناپاک کرد و جامه پاک پوشید
پس جامه ... بپیا بایستاد و تسبیح و تهلیل بکرد ... می‌نمود و میگریست
سنا شنهای گوناگون میکرد خدای تعالی گفت

ارنی انظر الیک قا[illegible] یعنی عمران این بزرگ سخنی گفتی و این
کسی نتوانست گفت که تو میگوئی و تو در دیدار موسی علیه السلام گفت یا رب اگر من جرات
تو یافتم و دوست دارم خدایا تمام کن نعمتهای خویش و فضل و احسان بر من خدای تعالی
گفت بزرگ چیزی خواستی و تو نتوانی دیدن ما را و [illegible] بر ضعیفترین حالی موسی علیه
السلام گفت [illegible] دارم که این حاجت [illegible] حق تعالی گفت برو بالای
آن دو سنگ عظیم که بر سر کوه است بنشین تا چه بینی برفت بدان جایگاه که فرموده بود
بنشست خدای تعالی بفرمود فرشتگان آسمان دنیا را که بروید و گرد بر گرد طور بگردید
تا موسی شما را ببیند موسی علیه السلام بر آن سنگ نشسته بود که تاریکی و صاعقه و باران
[illegible] که گرد کوه چهار فرسنگ در چهار فرسنگ بانگ برداشته خدای تهلیل میکنند
چون موسی آواز رعد شنید از هول آن بترسید و بلرزید و زینهار میخواست پس فرشتگان
آسمان دوم فرود آمدند مانند شیران و بانگ برداشته با تسبیح و تقدیس موسی علیه السلام
سر بر زمین نهاد و از هول آن بیهوش شد [illegible] که خویشتن [illegible] زینهار
کردم از این سوال [illegible] پس فرشتگان [illegible] موسی
پدید آمد فرشتگان آسمان سیم فرود آمدند مانند گرگان و بانگ برداشته تسبیح
میکنند و کوه همه را آتش گرفته بود از شرق تا غرب موسی علیه السلام بنشست که چه را

و زنده ... ناپدید شد فرشتگان آسمان چهارم فرود آمدند چون برف سفید
بانگ برداشته تسبیح کنان پس فرشتگان آسمان پنجم فرود آمدند چون آتش گرمی چند رنگ
رنگ برداشته بتسبیح پس فرشتگان آسمان ششم فرود آمدند بدست هر یکی قندیل چند
قندیل عظیم ... همه بانگ برداشته تسبیح پس فرشتگان آسمان هفتم فرود آمدند هر یکی
چهار روی و چهار سر ... یا رب الملائکة والروح رب العزة یا من لا یموت موسی علیه
السلام بگریست و بلرزید و گفت یا رب من دانم که این هم باشد اگر درین وقت بمیرم
... پس ... فرشتگان ... باز گشت
موسی علیه السلام بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت سبحانك الی
... ان ... لن یستطیع ... ان یستطیع ...
... قال الله تبارك وتعالى [illegible]
[illegible]
... قال بعض الصوفیه کان موسی علیه السلام
فی محل ... مع الشوق الغالب الی المولی فلما سمع کلام حبیب ... فاشتاق
... وقال ... لم یکن ... فقیل ... الکتاب ...
وقال بعضهم لانه لم ... الوقت ومن ... وقال بعضهم فی قوله تعالی
لان ... رزق معلوم ... ولیس کل من طلب ... رزق ...

سؤال و احتیال و قال قوم من اهل السنة منع از روئیت [illegible] که انه [illegible] گفت با موسی لن ترانی نفس
فانی و [illegible] نفس و حبس [illegible] سبب برای [illegible] فانی و فانی [illegible] فانی و من نفس
فانی [illegible] باقی را جمیل نفس با بقا و رزی فی الدار البقا [illegible] باقی چون [illegible] بود که در
سرای فانی کو شرف کلام باقی بشنید و جواب داد که چشم فانی دیدار باقی چند و آنست
که کلام مراد خدای تعالی بود و دیدار خواستن مراد موسی و بنده را [illegible] مراد او جا باشد
رضای تعالی و گروهی گویند که اگر خدای تعالی [illegible] نفی کردی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] دیگر بیت ملک جبار بود [illegible] کلام
دیدار آرزوی موسی بود و اندر دنیا بنده را آرزو روا باشد بر خداوند و قال بعضهم ارجا
[illegible] خیر من [illegible] قال بعضهم [illegible] الا [illegible] اگر
منکران رویت حجت کرده اند بر نفی رویت بدین آیت لن ترانی و گویند اگر دیدار
[illegible] موسی [illegible] [illegible] جواب [illegible] حجت [illegible]
لن ترانی [illegible] خدای تعالی گفت
[illegible] [illegible] گفت [illegible] دوستی خدای تعالی [illegible]
مرگ کنید [illegible] گفت [illegible] جای دیگر گفت در دوزخ گویند
[illegible] از خدای تعالی [illegible] دست گشت که

واجد بنت ... معنی کرده و چنین بدانی فقد و بعید ... دانست ...

... خانی ... بود ... ان کوه ...

و معلوم است اگر کسی در سرای کسی آید و بار خواهد گویند شوان و بدین ملک را این دلیل شاید

بشنو دوست چنین گویند ... وقت دیگر ... بود و این حکمت را دیگر کلیم و خلیل ...

کردند هر یکی را بگوی ... که ... زیرا که گوهر شایسته است و قطع و وصل را ...

کوه ... آن ... بود و آهن از کوه و جز و آن نیز قطع بود و گل و سنگ از کوه جز دو

آن ... بود و دیگر ... قطع ... حضرت موسی علیه السلام

و معنی این سخن آن بود که موسی علیه السلام در دنیا بود و در دنیا از اول قوم خویش را جدا

... بود ... و ... چون ... گذشتی ... از ... ایشان ... دیگر

حکایت اینجا ... حالی از ... شیخ شبلی ... من اندر

طواف بودم مردی را دیدم که یک چشم طواف میکرد و میگفت اعوذ بالله من سهم القطیعه

بانگ بر او ... بود و ... این میگفت ... گفتم ای مرد ... مشغول کردی

از دعا ... که ... حالت چیست گفت روزی طواف میکردم کنیزکی را دیدم و در وی

نگرستم ... ساعت ... تیری ... آن تیر ... کشید و ... چشم

خوت ... سهو ... سهم ... القطیعه ...

بشنوم

شنیده و نفوت بعین شده از صاحب علقه و فوت باللب لاصابک سهم الفراق

اکنون این سخن میگویم من [illegible] شبی گفت [illegible] این سخن [illegible]

[illegible] شد معنی این سخن [illegible] موسی [illegible]

[illegible] دیت [illegible] بود [illegible] که [illegible]

[illegible]

گفته اند که نور تجلی بر کوه [illegible] عالم [illegible] دیگر گفته اند [illegible]

کوه [illegible] شد [illegible] ساعت تجلی [illegible]

آمد و دیگر گویند که تجلی بر کوه بی طاقت افتاد [illegible]

طاعت بود خدای تعالی تجلی را [illegible] کرد و اضافت کرد بموسی قوله تعالی

[illegible] آن کوه [illegible] یکبار

بکه افتاده و یکباره [illegible] و یکباره [illegible] افتاد و تفسیر [illegible]

گویند ای صعقا [illegible] صعق [illegible]

[illegible] بیهوش [illegible]

[illegible] وقیل ان موسی صعق [illegible] الافاق [illegible]

[illegible]

و معنی چنین گوید که ... موسی علیه السلام بسبیل شارت چنانست که خدای تعالی گفت

یا موسی ... و نفس ... خوان ... مع اخفا هم فانه

النفس والعين حتى يراه بالسر الى الحبيب لما يخافه من الخجل الرقيب والنظر الى الحبيب

عند غفلة الرقيب من اللذة والطيب چنین گویند که ... خدای تعالی بایدند در وقت ذلت

بگفتا سبحان ... یونس علیه السلام قوله تبارک و تعالی [illegible]

[illegible] انی کنت من الظالمین و دیگر موسی علیه السلام قوله تعالی سبحانک ...

و ... خدای تعالی گفت ... باد گفتند بگو

سبحان ... رسول صلی الله علیه وسلم

[illegible]

[illegible]

لا اله الا الله والله اکبر ... قوله تعالی خبر از موسی

علیه السلام ... توبه ... توبه ...

یعنی که حق ... وقت ... گویند که توبه ... توبه ندامت و اهل معرفت

گفته اند ... ثبت ... سلت الرویة ... و ... لا ... بالیقین

... قوله تعالی خبر از موسی [illegible] ... مومنین ...

چنین گویند که روایت ... منع شده ... صلی الله علیه و سلم

و گفتار خداوند ... است که چون این آیت بیامد که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قل للمؤمنین [illegible]

[illegible] و گفته اند که خدای تعالی ... ای محتسبان

متحیر شده اند که چون موسی ... باید گفت که موسی علیه السلام با

خدای تعالی مناجات کرد و کلام وی بشنود ... سخن وی ...

بماند در میان سنگی از آن کوه بایستاد و آواز میداد که با موسی سخن میگوید و می

... چیز دیگر است پس موسی علیه السلام گفت [illegible]

و وسوسه شیطان ... [illegible]

و این وحی میگفت دیو آنجا چگونه راه یافت بوسوسه کردن که خدای تعالی سخن میگفت

با موسی علیه السلام و موسی ... مناجات میکند ... پیغمبر

صلی الله علیه و سلم [illegible] بنگر که وسوسه چگونه می شد و همچنین ...

خواست بود چون او موسی را دید و ... خدای تعالی مشغول شد و خواست تا هر جا که آدمی
باشد راه یابد و وسوسه کند و حکمت آن نگاه داشت خدای تعالی چه آید چه حکمت بود
که دیدار نداد و دیگر وجه حقیقت را بود منع دیدار یکی آنکه اندر وقت نخواست زیرا
که بزرگترین و خطیرترین چیزها اندر دل او جز خواستن کمال بود چشم موسی علیه السلام
اندر آن وقت سفلی بود که نهاد او زمین است و چشم سفلی دیدار علوی را نتوان
دیدن و دیگر گویند که من فانی و دیدار باقی متضاد بود و متضاد را جمع نبود اندر کرامت و
دیگر گویند اندر آن وقت که چشم موسی بر آن سنگ افتاد ابلیس علیه اللعنة آنجا بود در خشم
رفت دیدار خواست ... گفت ای موسی چشمی که دیدار دشمن دید شایسته دیدار
دوست نباشد دیگر موسی علیه السلام دیدار خواست بی
حجاب و خواستند دید حقیقت حجاب بود و دیگر رنجهای بزرگ بود و ... پیش
حجاب گفت ای موسی صبر کن تا دوستانت و امت محمد ... جمع شوند و
ببینند دیگر ... هر که چیزی بی رنج یابد ... بی قیمت بود و حق تعالی دوست
گردانید بیشتر ... دیگر آنکه موسی علیه السلام دیدار بی حجاب خواسته بود و پیش از آن
... حق تعالی ... حاجت کرده بار ... بود و چنان بود که خدای تعالی
وصف نکرد و فضل ... امت ... موسی علیه السلام دیدار خواست دید

سی

را صلی الله علیه وسلم قوله تعالی

وقوله تعالی

در قصه چنین آمده است که موسی علیه السلام وقتی از خواست خدای تعالی گفت یا الهی
فراموش کردی و آدمی فراموش کار بود جز شما ازین مدار حب میخواستی گفت
آری گفت وقتی از من بتایی مرگ وقتی در آن وقتی هیچکس خانه پیش نخوانم کرد وقتی
دست من سبک بود تو صبر کن تا دیر بینی و از وقت [illegible] بر دیگری در از برگ
آید آنگاه مرا بینی وقتی از من سی دیگر آنکه گفت یا موسی ما حکم کردیم که هر چشم که او را
دید هرگز آن چشم سختی نرسد و بر هیچ کس روی ننهد و از او رنگ و قیامت فق بدید
وقت صبر کن تا [illegible] همه گذری آنگاه بدید [illegible] وی دیگر گفت [illegible] زیرا
که جان از رنگ آلوده است اگر ترا وقتی از همه مراد پیدا و اختیار رنگ نقش شد
ومن دوستان خود را بر تو [illegible] صبر کن تا همه هم ببینند تا هیچکس
غم نباید دیگر گفت که هم چیزی پیش باید و تا آنگاه که همه دوستان خانه نشوند خاصه
دوست عزیز که آن محمد مصطفی است صلی الله علیه وسلم بر وی وقتی دیگر
آنکه موسی علیه السلام گفت [illegible] مناجات کرد و گفت خدای

از تو بگیرم حق تعالی گفت و من اصدق نظر الی خذ الادب من شر الامثال دیگر آنکه روایت صحیح
کرده اند که موسی خواست اگر در وی مکافات سؤال روی برای وی چه گفت سؤال و آن فعل چنین
است و آن چنان خدای تعالی خواست که درباره وی چیزی بود از نیز ها چنانکه سؤال عیسی علیه السلام
درباره وی سؤال برهم جدا تا این چنین شده . بود که چون بود و درین چنین سؤال بود
دو بار خدای تعالی نهان نیز نگرست که چیزی بود و [illegible] دیگر نگفت که خدای تعالی
دیر دادی سؤال [illegible] بزرگتر خواست که این نیز سؤال [illegible] دیگر سؤال برهم عیسی
علیهما السلام و دیگر از در اجابت آمده و از آن موسی علیه السلام رد شد جواب آنست که
موسی علیه السلام از میان قوم بیرون رفت و گفت [illegible]
از میان بنی اسرائیل و خدای تعالی واسطه کرد و رسول را صلی الله علیه وسلم میان امت و
خدای تعالی واسطه نکرد و امت به وی سپرد و خدای تعالی ایشان را نیز بپذیرفت امید بخشش
تا روز قیامت ایشان را نگاه دارد و دیگر آنکه بعضی گفته اند که موسی را علیه السلام بگوید
خو نکرد آن خدای تعالی اشارت بود بدین نیز که موسی را علیه السلام دعوی شوق
غالب گشت و هرکس که دعوی کند در چیزی بر وی آن واجب است که آن بجز [illegible] از وی خیانت
که خدای تعالی میگوید که بگو و بگذر و فرشتگان [illegible] میگر [illegible] چون موسی علیه السلام
بگو بگذر رب [illegible] لن ترانی آمد [illegible] حقیقت [illegible] بوی [illegible]

چنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم شب معراج بدین بود و گفت

قوله تعالی ... گویند که صبحی موسی در ... میرفتم نیکی

دیدم گویی ... آسمان زرینک وی شده و گفتم همه زمین خفته مشغول شاگفت همه

تو مبدا شده ولی بنگر تا به زمین ببینی وی از پس کردم ... نزدیک دیدم

زمین ای جمال که چون ... دیدم ... نشستم که عاشق نزدیک آمدی چند داشتم که

عاشق چیا ... مودت ... عاشق ... اگر تو عاشق بودی خبر نگر نیستی ...

بودی جان ... موسی ... ن ... دیگر ... چون ... بیهوش

شد صدای تعالی ... خویش ... مصطفی آورد تا بر سنگ افتاد و هزار پاره گشت

چنانکه کسی آبگینه گرد ... آب ... پس موسی علیه السلام چون

خویش ... زیر ... رفته بگفت

چون موسی علیه السلام ... بیشتر گشت ... گفت ... تعالی ... چون من

بود است من خود در میان ایشان بگذارم روی را به زمین نهاد و گفت

... تعالی گفت ای موسی ... که ... کلیم ... خلق ...

که بنده ... تواضع ... دیگر آنکه بیهوش شدن موسی علیه السلام آن بود که ... گفت

... ... آمد ... گفت

آرزومندان سر باز زد آنگاه نگاه کرد و این امت را دید و گفت بار خدایا این گروه که همی

خواست بودند روز قیامت مومنان از پشت پدران بیرون کردند [illegible]

انظر الیک آن آواز در رب العزه بگوش موسی رسانید موسی علیه السلام بشنید آنگاه

گفت یارب من نداشتم که در جهان آرزومندم بدیدار تو چندین آرزومند بوده اند

سجود شاد و از خدای [illegible] و تعالی

[illegible]

[illegible] یعنی سبک دلی که تو را نخواهند که کریم در جهان دوستان بسیار

باشند چو قلتن کروزی از [illegible] گوید بلکند که پاره گشت دل مومن عارف بنور

وی سرشته است و یک چشم زدن از نور وی خالی نیست چو نیست که پاره بنگرد جواب

آنست که نبی که مرد را با چیزی خو کرد [illegible] بزرگ و بعضی [illegible] معرفت گشته اند که آن

گوهر پرورده گشته [illegible] برای بشر و زیر کرده اند و سیم دیگر گشت و همه

چیزها که ایستاده بودند بود وی ایستاده اند قوت تعالی

ولیکن یک چشم زدن [illegible] روی بازگرفت [illegible] گشت [illegible]

عارف [illegible] زنج نبود [illegible] عارف [illegible] دیگر که چگونه کرد [illegible]

علم چنین گفته اند که ... منع کرد از موسی نه از علمی بود ... چیزها یکی خود ...

دید ... دنیا از سه روی بیرون نباشد گر دید ... دوستان ... موسی

علیه السلام که ... دشمنان ... خدای تعالی پرسید ایشان که چه

گروه کنند زیرا که مومنان دوستان ... دیگر ...

خدای تعالی گفت ... دیگر

داوی کافران و مومنان روا بودی زیرا که ... عطای بزرگست ... بودی

که بزرگترین عطا دشمن را داوی و دوست را ... اگر ... داوی در حکمت روا

نبودی زیرا که فرق نبودی میان دوست و دشمن پس اگر ... دنیا داوی این

سه روی بیرون نبودی و این سه روی باطلست پس درست گشت که ... بهشت

... چنانکه خدای تعالی گفت ...

قوله تعالی ... علم بالصواب

چون موسی علیه السلام ... شد

... دشمنان همه مقهور شدند ... بر شریعت ...

... موسی ... عالم ... کسی ...

... موسی علیه السلام گفت ... خدای تعالی ... چون برسید

خدای تعالی گفت مرا بنده هست که از تو داناترست موسی گفت خداوندا چنین هست باز گفت

آری بنده هست لیکن تو موسی از او بشریعت داناتری موسی علیه السلام گفت یارب

او را بمن نمای و مرا دستوری ده تا از وی علم آموزم خدای تعالی گفت یا موسی اگر خواهی

که تا از وی علم آموزی و جایگاه وی ساحلست موسی علیه السلام برخاست و یوشع که شاگرد

و خلیفه وی بود با خود ببرد و ماهی بریان توشه با خود ببردند و آمدند تا بکنار دریا رسیدند

چشمه آب بود گرم شده بودند بخوردند آمدند و دست و روی بشستند و ماهی بریان سود و یوشع

آن توشه را فراموش کرد آنگاه ماهی برفته موسی علیه السلام گفت آن توشه بیار تا چاشت

بکنیم که مانده شدیم یوشع گفت یا رسول خدای ساعتی این جایگاه باشیم ماهی

فراموش کرده ام بیاوردم از آن چشمه که آب خوردیم خدای تعالی آن ماهی زنده کرد

موسی علیه السلام گفت

من نه یاد کرده ام که خدای بمن باز نمود بشکست بیاید ... با من چه کردی پس

هر دو باز گشتند بجای که آمده بودند تا بکنار چشمه چون بکنار چشمه رسیدند خضر علیه

السلام دیدند که بر کنار چشمه نماز میکرد و تسبیح تعالی

موسی علیه السلام صبر کرد تا خضر از نماز فارغ

شد و سلام کرد خضر گفت و علیک السلام یا نبی الله موسی علیه السلام گفت من نبی ...

وقتی خضر علیه السلام گفت اینجا نامه علیه السلام ... بنی اسرائیل موسی گفت بلی ...
به آمده و از کجا آمده موسی علیه السلام گفت من بجستن تو آمده ام خضر گفت ... موسی
گفت ... سلام کرد ... تو ... حق ... خضر گفت ای موسی ... پیش تو آمده ...
با تو سخن گفته ... موسی گفت ... خضر گفت این ...
... شده ... گفت ... شده ... گفت این ...
خضر تبسم کرد و گفت [illegible] موسی تعجب کرد ...
... کشته ... خضر ...
... گفت ... خضر علیه السلام
... چون سلام ... گفت ای موسی ... جواب ...
... تو مشغول ... که رسول ... من ...
... موسی علیه السلام گفت من ... تو آمده ام ...
... [illegible] خضر علیه السلام
گفت تو با من صبر نتوانی کرد ... خبر ... [illegible]
... موسی علیه السلام گفت هرچه فرمائی آن کنم [illegible]
ولا اعصی ... خضر علیه السلام گفت اگر با من همراهی میکنی از من هیچ مپرس

با من خود بگوم قوله تعالی [illegible]

[illegible]

موسی علیه السلام و یوشع ... گفت ... بزرگوار بنی اسرائیل بگو ... موسی پیغمبر ... خضر خود برد

پس رفتند خضر علیه السلام با موسی در کشتی نشسته بود خضر کشتی را شکستن گرفت موسی گفت

کرمیتی خضر گفت ای موسی نه گفته بودم که با من صبر نتوانی کرد قوله تعالی [illegible]

[illegible]

موسی علیه السلام گفت که فراموش کردم و تنگی مکن بمن

یکم پس از آن کشتی بیرون آمدند کودکی را دیدند که با کودکان بازی میکرد خضر آن کودک

را از میان ایشان بیرون آورد و بکشت موسی تنگدل گشت گفت کودکی را بی جرم کشتی

نه برای قصاص بود و نه موجبی این زشت کاری بود که کردی خضر علیه السلام گفت

ای موسی ترا گفته بودم که طاقت نداری با من موسی گفت این بار ... من ... اگر دیگر

گویم از من جدا شو قوله تعالی [illegible]

[illegible] چون زان ... رسیدند ... آن دیه ... گشته کار ... اهالی

کنید و طعام و ... مهمانی نکردند و طعام ندادند موسی علیه السلام تنگدل شد برخاستند

که بروند بعضی از دیوارهای آن دیه ویران دیدند خضر پاره دیواری راست کرد موسی

گفت ای خضر ... راست کردی مزد بستان تا طعام خوریم قوله تعالی [illegible]

خو

خضر علیه السلام گفت ای موسی کنون معذور گشتم

شدن از تو زیرا که گفتم که با من صبر نتوانی کرد و خدای تعالی

سأنبئك بتأويل ما لم تستطع عليه صبرا

موسی گفت ... و از توجه اکشتن لیکن آگاه کن از بهانه ...

خضر علیه السلام گفت آن کشتی از آن درویشان بود که معاش ایشان از آنجا بود و بدان

شهری که میرفتند ملکی ظالم و غاصب بود ... کشتی بی عیب بگرفتی من خواستم که آن را

معیوب سازم تا آن ملک ... نگیرد ... و کودکی را که بکشتم مادر

و پدر وی مسلمان بودند ... آن کودک کافر ... بود که مادر و پدر ... از بهر

دنیای من ... تا مادر و پدر ... آن دیوار را که راست کردم ...

دو یتیم بود ... آن ... گنج ظاهر ...

بپرورانند خواستم که خدای تعالی ایشان را ... و من آگاه کردم ترا از این چیزها

... ما لم تستطع عليه صبرا

چنانکه خدای تعالی خبر داد

موسی علیه السلام از نزدیک خضر برگشت

به ... مرد ... کار کرده بود و ... [illegible] ... مسند

... هم چنانکه موسی علیه السلام گفته بازگشت میان بنی اسرائیل آمد با آمدن وی شادی کردند

و از ... بیشتر از ... شد موسی علیه السلام ایشان را پند داد و هرچه آموخته بود بیشتر از

... بعد از ... سال دیگر زیست و بمرد ... یوشع ... خلیفه بود بعد موسی

علیه السلام و اکثر ایشان یوشع بود [illegible]

[illegible]

... تعالی در قرآن ... [illegible]

یوشع ... نام ... بن نون ... [illegible] ... موسی بود

شاگردی موسی بسیار میکردی و همه توریت خوانده بود و در بنی اسرائیل کسی ... [illegible]

... نبود و چنین گویند ... [illegible] ... خبر ... [illegible]

... حضرت محمد رسول ... آنگاه ... رسول گفت ... از امت من ...

جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میگوید ... که من ... [illegible]

شب عبادت کند ... یوشع ... [illegible]

چنین گویند که یوشع ... بود و عبادت ... بنی اسرائیل کسی ...

روزی عبادت کردی ... بعضی ... آمده است که روزی کسی نزدیک وی آمد گفت

کسی ... زنان ... یوشع ... [illegible]

مردود دید یکی خفته بیزار بر پشت آن دو نهاده که بکشم آن زن مرد رفت و مجنون بکرد و شهر
برآورد و نزدیک سر اسباط گفت یوشع با کسان خویش چنین کرد با زن و مرد من چه خواهم کردن
و که توانند گناه کردن تا همه عبرت گیرند و گناه. یوشع گفت صواب آن بود که سپاه بکشیدی
و هرکجا کافری بودی بزدی و بیفزودی که بخواندی و شریعت موسی را باز بیگردی و جای
سیه بشستی چنین که بنده کردی او روز ما که وفا بود بر یوشع و هزیمت بر مسلمان
یوشع گفت بنگرید این بنی اسرائیل که خطای کرده است که از سوی دیگر چنین فتاد و مسلمان
یکی را یافتند که صد درم مشک غلول کرده بود و یوشع گفت شومی بن در او بوده است که
هزیمت افتاد و جنو و تا او را آتش بسوختند و بکشتند و روی بکار وزان نهاد و هزیمت شان که
و دیگر گویند که در بنی اسرائیل قحط افتاده بود تا یوشع در دعا ماندند و یوشع منبر برآمد
و مجلس گفت و دعا کرد و گفت ای بنی اسرائیل شما بخدای عز و جل خدای تعالی بگزید همه عالم تا شما
گناه باز ایستید و طاعت کنید من دعا کردم کرین بحیث شومی گناه شما قحط آمد تا
زود پس طلب کردند و مرد را یافتند که زنا کرده بود چاره و زود سنگسار کردند آن
قحط برخاست و فراخی آمد باز یوشع شهر آمد چند ... و گفت اهل علم ان ازتاد والنو
کتابهای اخبار اصحاب السیر آورده اند که هزار و چهارصد عالم بنی اسرائیل را چند داوری
و نگاه دارند شریعت بودندی و ایشان بعد از یوشع بیش و چهار گروه شدند هر کسی

ذهبی دیگر شد ایشان را [illegible] بگرد [illegible] و جهود کشته و شیع جد [illegible] علیه السلام

زمان داشت و در بافت [illegible] و خلیفه و اذان [illegible] چون دعا بگفت و معیت

از جهان شاد تا آنجا که حضرت خان [illegible] علیه السلام [illegible] که حمل

عقر [illegible] بود [illegible] و شیع [illegible] علیه السلام

قال [illegible] تبارک و تعالی

[illegible]

شعب صلوات الله [illegible] فرزندان

صالح بود و از صالح نادی سعید و شصت سال بود [illegible] فرزندان

نحن که اند در قول خدای تعالی که گفته است [illegible] و حکمت بود و رسول

خود را بکار و نسبت و برادر ایشان فرزندان عباس رضی الله عنه که به ملعنت و سب

سب فرزندان امام شیعیان آن بوده است که اندرین محبت [illegible] خوانده و شعب صالح

[illegible] ایشان بوده [illegible] آن امام [illegible] بر دوده ان اشارت

[illegible] ایشان [illegible] که گشت خلق [illegible]

نبی که رسول الله صلی الله علیه و سلم ایشان فرزند و گفت

... شعیب بر ... بنا

علیه السلام بوده اند بعد از آن که فرشته ذریعه موسی علیه السلام و کفر ایشان آن بود که

اندر ترازو و کیل بخس کردندی و غیر ایشان را باز میداشت و ایشان را مجان میکردند و زنان

نکردند و گفتند ما خدایی را نخواهیم که ما را باز میدارد و از آنچه میکنیم ما خود خدایی کریم که ما را

منع نکند از آنچه کنیم آنگاه خدای تعالی شعیب را برسالت فرستاد و شعیب با ایشان

بدین حق دعوت میخواند و باز میداشت ایشان از آنکه کرده بودند و دیگر معصیت میکردند و شعیب

علیه السلام میان ایشان میبود و بدیشان پند میداد و سود نبود تا شعیب علیه

السلام را دلتنگ شد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت که خدای تعالی میگوید که گوید ایشان را

ایشان را گفتند ای شعیب ... ما که ... ... بی ... شویم ... ما

پرستیدند پرستیم و نیز چگونه ما را ... در ملک خویش آن کنیم که ما را آن باید ...

خاموش باش و بگو و اکنون چند ... از کار او ... شعیب علیه السلام در میان قوم

بود چهل سال تا آنگاه که وحی آمد و این که گفته قوله تعالی اصلوتک تامرک ان

... اسمعیل ... بود ... میکردند تا آنگاه که شعیب گفت که بگذار که شما را

عذاب آید بر ... کنید

... شعیب بن ... میگوید

نه به رحمت ایشان بر من و بر شما [illegible] میان ما [illegible] نکرده اند [illegible] خویشتن [illegible]

تکیه کردم [illegible] قوله تعالی [illegible]

[illegible]

پس شعیب علیه السلام گفت که قوم من آیا قبیلهٔ من بر شما عزیزتر اند از خدای تعالی خوار کردید خدای را

و پس پشت انداختید [illegible] بر آنچه شما کنید قوله تعالی [illegible]

[illegible] چون [illegible] بشنیدند

[illegible] گفت خدای تعالی که شعیب [illegible] خویش [illegible] میان ایشان [illegible]

گروه [illegible] آنگه گروه [illegible] جمله [illegible] و چهارپایان ایشان

[illegible] بیرون کرد [illegible] خدای تعالی جبرئیل

بفرستاد [illegible] جبرئیل [illegible] وقت صبح ایشان همه [illegible] بانگی [illegible]

از هول بانگ جبرئیل ایشان [illegible] همه هلاک شدند و آتشی از میان [illegible]

[illegible] شعیب و قومش [illegible] خدای تعالی گفت ولما جاء امرنا [illegible]

[illegible]

[illegible] چون [illegible] هلاک شدند گفت [illegible] لم یغنوا فیها [illegible]

[illegible] خویشتن [illegible] آنگاه [illegible]

[illegible]

دختمان شد. بعد از آن شعیب علیه السلام در خدمت آمد و ده سال شریعت وی ورزید
منسوخ شده و از دانش بیرون شدند و در آن وقت شعیب شب و روز بگریست از خوف
خویش تا نابینا شد و در خبر آمده است که حق تعالی جبرئیل را بفرستاد و گفت چرا میگریی
گفت اگر برای دوزخ میگریی بر تو حرام کردم و اگر برای بهشت میگریی بنام تو کردم و اگر برای
صحبت با دوم و اگر از بهر دیدار ما میگریی شعیب علیه السلام گفت بهیچ چیز نمیگریم
مگر از آرزوی دوست. جبرئیل علیه السلام آمد و گفت چشمی را که از آرزوی دوست نابینا
شده باشد در میان آن خود دیدار دوست بود پس شعیب تا بینی دوازده سال دیگر بگریست
تا آنگاه که موسی علیه السلام پیش وی آمد از مصر و ده سال پیش وی بود چون موسی از
بر وی برفت هفت سال دیگر زنده بود و بعد از آن بمرد والله تعالی اعلم و احکم

قوله تعالی [illegible]

یونس علیه السلام در زمان هود بود و ... وی از بنی
اسرائیل و مولود وی به نینوی بود و زمان وی بود تا آنگاه که حق تعالی او را بفرستاد و اهل
اهل نینوی و موالی ایشان قومی بودند از بیت المقدس که حق تعالی در قرآن چنین گفت
و با صد و بیست هزار رسیده ... اول

یعنی ... [illegible] ... بنده خویش ... است

از پس ... میان ایشان دعوت میکرد و میگفت قولوا لا اله الا الله تفلحوا ایشان تکذیب میکردند

و میشنیدند ... تا آنکه ... یونس علیه السلام ... آن قوم نومید گشت

از ایمان ایشان ... بود ... خدای تعالی گفت

یعنی یونس قوم خویش را گفت چرا بت میپرستید و بت ... [illegible] ... است

میدارید از آفریننده خویش که او خدای شماست و خدای آنانکه پیش از شما بودند آن قوم

گوش وا ... بر ایشان دعا کرد ... خدای تعالی دعای وی مستجاب کرد

و گفت وقت آمد که عذاب فرستم یونس علیه السلام شتاب میکرد و عذاب ایشان خدای

تعالی ... خویش ... گفت ... ایشان عذاب خواست ... عذاب برسید

برخاست از میان ایشان ... خشمناک که بر وی ... کرد و ... [illegible]

... خدای تعالی گفت ... و این معنی ... است

چه حکمت بود که ... آنکه ... [illegible]

با خدمت ... رسول ... چون از خدمت یک سوی شد و قوم را ... کرد

... خلق ... آنکه ... [illegible]

ن

[illegible] که عقوبتش [illegible] بود که صاحب [illegible] خواند چنانکه در جای از اصحاب [illegible]
قوله تعالی وَنَادَى اَصْحَابُ النَّارِ دیگر گفته که ذوالنون خواندش از بهر آنکه [illegible]
صاحب بوده [illegible] وصفت [illegible] ذوالنون خوانندش [illegible] آن [illegible]
گرفتن تا قیامت میگویند که یونس علیه السلام ماهی بود در این نام ثنا بود و در جای دیگر
گفته خدای تعالی باز نمود که آنکس که با ماهی صحبت داشت ویرا وقت جدا کردن نامش
را از ماهی جدا نکردم کسی که پنجاه سال [illegible] با شد [illegible] از رحمت جدا نکنم
سوال دیگر آنکه یونس علیه السلام آن قوم [illegible] گرفت [illegible] تعالی خشم گرفتن [illegible]
جواب آنست که گویند درین آیت یاد کرد و بلکه گفت ذوالنون خشمناک شد شاید که خشم
گرفتن وی از رها کردن کافران بود که بر وی صبر ساختند و از خدای خشم نگرفت ولی
[illegible] سوال دیگر آنکه خدای تعالی [illegible] یونس علیه السلام گفت
أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ یعنی پنداشت که بر وی [illegible] [illegible]
گمان [illegible] جواب آنست که بر سبیل عرف گفت چنانکه [illegible] گوید پنداری که دست
[illegible] تعالی [illegible] [illegible]
گفت یونس علیه السلام [illegible] خویش [illegible] خشمناک [illegible] گفت [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] گفت که برای [illegible] کشیده [illegible]

باز داشته و نصیبی بقرآنی خوانده ... بانصیب این

بر بین آن بنده ی تعالی ... گفت به بن آوازه دلو در تاریکی این

تاریکی چه بود گویند که چهار تاریکی گرد آمده بود یکی تاریکی ظلمت دوم تاریکی

عقوبت سیوم تاریکی دریا چهارم تاریکی شکم ماهی و بعضی گویند چون آنجا رسید

چهار رکعت نماز گزارد شکرانه ... چهار تاریکی و آن نماز دیگرست که ما میکنیم

قوله تعالی

گفت از گناهکاران بودم چون بگناه خود معترف آمد رستگاری یافت و قیل من اعترف

بالذنب یعفو الله الجلیل چون یونس علیه السلام از میان قوم بیرون شد آن گروه

که مسلمان بودند غمگین شدند و متحیر ماندند در میان ناگرویدگان و گروهی از اهل

معرفت گویند که خدای تعالی یونس را باز داشت بجهت غم دل مؤمنان بود

از آزار دل مؤمنان هم شدن ایمان بود پس یونس علیه السلام بیامد تا آب

دریا دید در کشتی می نشستند او نیز در کشتی نشست است چون باز روز

برفتند چهارم روز چاشتگاه تاریکی برآمد نگاه کردند ماهی عظیم سر از آب

برکرده بود و کشتی را باز داشته از هر طرف که کشتی میراندند ماهی پیش می

آمد ناخوش شدند امیری قدیم در میان ایشان بود گفت در میان ما گنا

کاری هست طلب کنید تا وی بگیرم [illegible] چون ماهی و هم تا ماهی باز گردد

گر چنین بکنم اهل کشتی را هلاک کنند و یونس علیه السلام زمان ایشان

برخاست و گفت ای مردمان کشتی [illegible] خود میان شما مرا بیش

ما را اندازید گفتند نشاید [illegible] دیگر از کشتی [illegible] زیرا که

در تو آثار زاهدان می بینیم و در میان ما ظالم [illegible]

[illegible]

[illegible]

پس [illegible] می [illegible] شنید کی را [illegible] یونس علیه الصلوة و

السلام گفت من که [illegible] قصه خود بگفت پس وی را برداشتند

و [illegible] انداختند ماهی دهان باز کرد و وی را [illegible] فرو برد حق [illegible] و

تعالی [illegible] [illegible] و هم [illegible]

[illegible] ماهی با یونس علیه السلام [illegible] آمد و گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

نقاب

و عقاب بهشت نه بگذرد رای شناسد پس چون مؤمن را شناخت خدای تعالی

باشد و در عبادت وی باشد هر که بشناسد که ثبات آن بود که گرد گناه آن ... نه

گرد آن ... چنین ... چون ... هم ... بر بوتش ... گردد و چون بوتش آن شناخت

بر آن شناخت ... چنین گفته اگر ... بود

و ... عجب گر ... آن ... گرد ... ک

... آب ... گرفت و یونس علیه السلام تسبیح میگفت و ... تعالی

[illegible]

یعنی گر نه آن بودی که یونس علیه السلام از تسبیح بودی و اگر نه ما بیرون آوردیم او را

از شکم ماهی تا روز قیامت یونس علیه السلام ... تسبیح ... که در

... و چه عجب که ... نیز ... بر ... چه گفت بود ... می

... آن بود ... شکم ماهی کند ... آن بود که ...

... بودی گشاده بار خدای چون او ... وی ... ماهی رسید ... ست

تا بدان سبب راحت یابد ... قوم ما را ... میرسد ... او را ... ی

... راحت یابم خدای تعالی سبب کرد که یونس علیه السلام بشکم آن ماهی افتاد

و خدای تعالی ... کرد که هر گز ... ماهی رسد آن ماهی را ... گیرند

تا بهتر شود و دران ... دو روز شما بر رود و اگر کسی ... جماعت ماهی که از جنس آن ماهی باشد همان

دیگر جا بیند و ویرا بوی کند بهتر شود بقدرت خدای تعالی چون از ان اشارت کرده اند که یونس

علیه السلام چهل روز اندر شکم ماهی بود ماهیان دیگر بوی آن ماهی ازو ... و بر بسته بین ازو بیم

دو متمان ازو ... هر چند حرمت نور مصطفی علیه السلام چون زمین بود وقت سجده

کردن ... بود ... دولت ... که ... حقیقت انشارت ... یونس

علیه السلام [illegible] حکمیت ... قال الله تعالی وما کان

الله لیعذبهم وأنت فیهم سبب آن بود که ماهیان بیایند تسبیح خویش

از ... تسبیح ایشان ... عبادت خدای تعالی سبب کرد تا یونس علیه السلام تسلیم

ماهیان ... تا بمیرد و ایشان کردار ... ماهیان چنین بسیار و سبب ... آن بود که تسبیح

به تسبیح خویش بیاموزند ... عبادت و تسبیح ایشان ... عبادت حق تعالی ...

و بمیرد ایشان ... تسبیح ... وقت ... تسبیح ... باشد که ...

و آن تسبیح که یونس علیه السلام چون ... تسبیح یونس ... از شکم ... و افکند

و ... که ... تعالی ... علیه السلام ... تا آن ... حق تعالی

را عبادت کردند و ... آن ... خویش ... علیه السلام ... قوم

ماند و ... ایشان و عبادت ... ایشان ... علیه السلام ...

افکندند و زندان و عبادت و صدق وی نه نوشتنی نمود و سیم حضرت ایوب علیه السلام را بفرق
پوست مبتلا کرد و کرم پیدا شد و صبر وی نه نوشتنی نمود و چهارم یعقوب علیه السلام
بلای گریان مبتلا کرد و صبر و عبادت و تسبیح وی نه نوشتنی نمود و پنجم مصطفی علیه السلام
بلای قوم مبتلا کرد و صدق و محبت وی نمود تا فرشتگان متوجه آمدند که بار الها آن خبث او
تازه دیگر بود که خدای تعالی ماهی را الهام داد تا نگاه دارد و باز آمد و یونس علیه السلام
بسلامت از شکم بیرون انداخت و همه اندام وی چون گوشتی گشته بود و ضعیف شده و
چهل روز گرسنه بود و خدای تعالی در ساعت درخت کدو را بر وی رویانید و بزرگ و
برگ دار شد و بیار آمد تا در سایه کدو وی پرورش یافت و چهل روز آنجا ماند آنگاه فرمان
آمد که باز گرد بقوم خویش که ایشان غمگین ماندند [illegible]
[illegible] چون یونس علیه السلام از میان قوم بیرون آمد ایشان زود
توبه کردند و آمدن عذاب آتشی چاه از آسمان نزدیک ایشان چون دیدند همه بصحرا
آمدند با زنان و کودکان و مردان جدا شدند از زنان و کودکان از مادران و همه بسجده
افتادند و زاری کردند و خدا خواسته اشک گریه و توبه کردند و ... فی کنم
خدای تعالی عذاب از ایشان ببرد و توبه ایشان بپذیرفت و در تعالی

تا وعده‌ی حق تعالی [illegible] گفت که [illegible]

پیغمبر علیه السلام [illegible] یک سال در میان ایشان [illegible] حق تعالی [illegible]

اذا جاء [illegible] یعنی شتاب [illegible] همگین [illegible]

علیه السلام [illegible] با وی صحبت داشته بود [illegible]

یعنی [illegible] علیه وسلم [illegible]

سال با وی صحبت داشته بود [illegible] که قول حق تعالی [illegible]

آنگاه گفت والله

گفت اگر [illegible]

[illegible] این نعمت چه حقیقت آن [illegible] گفت

گفت [illegible]

[illegible]

قوله تعالی

باب علیه السلام

[illegible]

داشت [illegible] ضعیف [illegible]

ایشی

درویش را بسیار گرد و هر که جامه پوشیده [illegible] درویش جامه پوشانیدی [illegible]
پیش از بخت [illegible] و در بعضی قصه آمده است که خدای تعالی ابلیس برزوی کاشت آنچه
[illegible] بروی رسانید ابلیس گفت [illegible] که در عبادت [illegible]
کرمی درست [illegible] بسیار داده و تو خداوند همه چیزهای که و [illegible] خدای تعالی
گفت ترا بروی کاشتم [illegible] گفته‌اند این درست نیست زیرا که [illegible]
خدای تعالی ابلیس را معصیت کار [illegible] درست آنست که فرشتگان
[illegible] که خدای تعالی [illegible] خدای تعالی گفت آنچه
من [illegible] بروی [illegible] کرد [illegible] بخت و
[illegible] آنگاه [illegible] فرستاد و [illegible] گفته‌اند که سبب [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خدای [illegible] عبادت [illegible]
اگر [illegible] گفت [illegible] پس [illegible] گفته که بر
[illegible] گفت [illegible] است [illegible] خدای تعالی [illegible]
[illegible] سبب آن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] عبادت [illegible] عبادت خویش [illegible] خدای تعالی
آن [illegible] برزوی کاشت و در قصه‌ها آمده است که آن بخت [illegible]

برفت پس ازان دزدان رفتند گفتند که چهل مرد که خداوند اشتر بود چهل مرد که خداوند

چهارپایان بودی همه فرزندان دیگر گوسفندان چراگاه ای خدای تعالی سببی فرستاد تا همه گوسفندان

هلاک شدند هفت روز دیگر برآمد آتشی در خرمن و کاهدان افتاد و جمله چهارپایان بسوخت

ایوب به جای نشسته بود دیگری آمد که گاوان همه هلاک شدند گفت اگر در شما چیزی بودی

همه هلاک می‌شدید و روی بعبادت آورد هفت روز دیگر برآمد که ساربانان آمدند گفتند

که اشتران از جای خوابانیده بودیم چون برخاستیم همه مرده یافتیم گفت اگر در شما

چیزی بودی همه هلاک می‌شدید و روی بعبادت آورد چون هفت روز دیگر برآمد اشجار

داران آمدند گفتند باغها همه گرم گرفت و ثمر خورد و تلف شد گفت اگر در شما چیزی بودی

همه هلاک می‌شدید چون هفت روز دیگر برآمد گله‌بانان آمدند و خبر دادند که گوسفندان

همه بسوخت ایوب علیه السلام گفت همچنین چون هفت روز دیگر برآمد ناگاه آتشی

از میان خانه برخاست و هرچه فرش بود و اوانی همه بسوخت و ایوب علیه السلام را صبر

بود چون زن بیامد گفت حال چنین بود گفت چیزی که داده بود باز خواست هنوز زر و سیم

هست هفت روز دیگر برآمد نگاه کرد همه زرها و سیمها سنگ شده بود ایوب چون

آن بدید بخندید و یاران خود را گفت چیزی بود و نهاد بستدند و آنچه بهتر است با دست خویش

بند هستی هفت روز دیگر برآمد و برادران و پسران و دختران بدبیرستان بودند پیش

معلم و متعلم مشغول رفته بود و چون باد آن خانه را ویران کرد همه هلاک شدند و معلم بیامد و خبر
داد گفت اگر در تو خیری بودی با ایشان هلاک بودی چون بشنید روزی دیگر برآمد ناگاه
دردی در پای وی پدید آمد و در ساعت آماس کرد و در بدنش شد ایوب علیه السلام همچنان عبادت
میکرد و ساعت بساعت درد او بیشتر زیاده می شد و از زبان وی تا انگشت پای همه کرم
ریش گشت و همه اندام وی ریش شد هفت سال بر یک جای بماند که برنتوانست خاست
همچنان نشسته و خفته عبادت میکرد تا چهار سال بماند که بوی ناخوش افتاد و همه خلق از نشستن
از وی دوری گرفتند و وی را چهار زن بود که چندی با وی صبر کردند آنگاه طلاق خواستند
داد سه زن را طلاق داد و یک زن که او را رحمه نام بود از فرزندان اسحق بود و گفت
با وی در نعمت بودم اکنون محنت بر گردم با وی تا رنج و محنت میکشید و گویند که هفت
سال و هفت ماه و هفت ساعت بماند و در روایت از رسول صلی الله علیه وسلم که هژده سال در محنت
بماند چون روزگاری برآمد و گنده شد و کرم بروی افتاد مردمان گرد آمدند و گفتند بیرون
بر قریه ببر و که نباید که این زحمت با فرزندان ما سرایت کند [illegible] وی را از آن ده بیرون
[illegible] تا از وی هیچکس وی را شفقت نکردند مگر آن زن که [illegible] وی بود و ایشان
وی را بردند و بیرون بردند و بر بالای [illegible] و بگذاشتند [illegible]
[illegible] و عزیزترین خلق بود [illegible] بیرون میبرند چون [illegible] آورد و [illegible] وی

ایشان آنچه [illegible] بود آن طعام بدو [illegible] بزرگ [illegible] و جای نو باید

و همه برفت [illegible] نانی که طعامی که آورده بود ایوب را تا همی لب برآمد و روزی

رحمه بر چند گشت کاری نفرمودند و هیچ نیافت و زنی بود منعم که پیشتر وی را کار کردی زن ایوب

وی رفت و گفت مرا طعامی ده که ایوب با سید حسنت تا فردا کاری کنم آن زن وی را گفت

نخواهم تا آن موی که داری ببری و مرا دهی [illegible] بسیار [illegible] که [illegible] کنی که در بین [illegible]

بندگی [illegible] مینهند [illegible] کیسه [illegible] بیخبر آن زن [illegible] آن [illegible]

نومید گرد و موی خود ببرید و بوی داد [illegible] بخورد [illegible] که چنین [illegible]

آمد و گفت [illegible] ایوب علیه السلام [illegible] شد گفت

[illegible]

گفت چون [illegible] بر [illegible]

لیکن اهل علم [illegible] که [illegible] چنین [illegible] هر چند [illegible]

آمد [illegible] که [illegible] صورت آدمی [illegible] گفت [illegible]

باید [illegible] شود [illegible] زن [illegible]

از [illegible] موی [illegible] آن حاصل کرده [illegible] ایوب را گفت [illegible]

دیدم که [illegible] چنین [illegible] اکنون حیله کردم [illegible] آوردم [illegible]

کردی ایوب علیه السلام گفت [illegible] معصیت [illegible] از بس [illegible]

بوکذ

ونده خود را بگذارد ... ثم صبر جوب ... نماز بناید و گفت خدایا تا بلا بمن رسید صبر
کردم اکنون صبرم نماند چندین سال صبر کرده تا بیدار جواب آنست که او وجه کشیم چنین
ازین سوال ده دیگر روایت کرده اند از رسول صلی الله علیه وسلم که نابیدن ایوب زبان
بود که او شاکر او از قرابات وی بودند که آمده شده باشند بعد از آنکه از ایوب
بدخلق روی گردان شدند روزی از دور بایستادند و تن چادر یکی دیگر را گفت والله
که ذنب ایوب ذنب اعظم فی الدنیا آن بلا که خدای تعالی بر وی نهاده است راحت بدید
ایوب علیه السلام اندوهگین شد گفت آنچه این کار که ایشان میگویند من نکرده ام
دیگر گویند که جوع وی [illegible] نان بود که روزی دادگرم [illegible] و چند [illegible]
[illegible] خود [illegible] گفت [illegible] روزی خویش [illegible]
[illegible] رسید که در آن هفده سال نرسیده بود فریاد کرد که مسنی الضر
جبرئیل آمد گفت ای ایوب تو نامیدی گشت جبرئیل هفده سال بلا کشیدم [illegible]
[illegible] گرم [illegible] و آن [illegible] ندیدم که این ساعت دیدم جبرئیل گفت از بهر آنکه با خشیا [illegible]
بود [illegible] باشد دیگر گویند سبب فریاد آن بود که روزی کرمی [illegible]
[illegible] شده [illegible] حال [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که این [illegible] بود [illegible] حالش [illegible]

ایوب علیه السلام چون بشنید غمگین شد گفت [illegible] و کم گویند روزی

[illegible] میگذشت چون ایوب [illegible] گفتند [illegible] ایوب [illegible] که [illegible] نیکوی کردی این

[illegible] بود ایوب علیه السلام بشنید [illegible] ساعت [illegible] آمد

[illegible] ایوب [illegible]

ایوب علیه السلام [illegible] گفت [illegible] قال [illegible]

گفت [illegible] حق تعالی [illegible] گفت

[illegible] حق تعالی گفت ایوب [illegible] گفت من [illegible]

رسید [illegible] گفت حق تعالی گفت [illegible] اجابت

کردیم [illegible] گفت

[illegible] جبرئیل آمد [illegible]

ایوب علیه السلام گفت [illegible] جبرئیل آمد گفت یا ایوب [illegible]

حق تعالی [illegible] ایوب گفت [illegible] جبرئیل علیه السلام [illegible]

[illegible] جبرئیل [illegible] چشمه آب [illegible] جبرئیل گفت

[illegible] آب [illegible] پاک شد [illegible]

[illegible] جبرئیل [illegible] آورد [illegible] بهشت [illegible]

[illegible]

تا روشنید ایوب برفت و بر سر بلندی نشست و زن او از بیابان می آورد چادر ایوب اندر

ابلیس برو نشست و گفت ای مبتلا کاشکی دانستمی که گناه تو چه بوده و در دام کاشکی بگزیدی ایوب

علیه السلام آواز داد و گفت ما را با یک چه رسید تا از ما نزدیک وی رفت و گفت در بلای

او بودی همیشه هیچ ازین رحمان روی نگردانیده است و عجب شد و گفت چون بگو او را فرشته خود

بعد گفت دعا نکند مستی بود و اش ایوب داد ایوب علیه السلام گفت [illegible] بهشتی

بشنیدی گفت بلی شنیدم ایوب گفت من هم ایوب [illegible] گرفت جبرئیل علیه السلام آمد

خبر کرد که همه فرزندان ایوب زنده گشتند و بعضی چون [illegible] آمدند آنجا که در آن کشته

بودند آمده بودند جبرئیل علیه السلام چاه بنمود تا ایوب در بستان رفت که فرزندان

هلاک شده بودند چون ایوب علیه السلام چاه با جبرئیل صلوات الله علیه و فرزندان او یکیک

آواز دهید تا همه زنده شدند و بیامدند به یکبار از صورتی و فرزندان او کجا نه آورد و جبرئیل

علیه السلام بنمود تا ایوب انبار که [illegible] بود آن که بود و گندم شده بود و در آن

انبار گندم بود همه سیم گشته بود و جو را برداشت و یگانه آورده جمله از زر خود در آن زر و سیم

بود آنگاه بنمود تا ایوب جایگاه شتر چهارپایان هلاک شده بودند همه بر یکی زنده

می‌شدند چهار هزار اشتر بود و هشت هزار شدند صد هزار گوسفند بوده دویست هزار شدند

[illegible] دیگر باز [illegible] فرزندی داده بود [illegible] تعالی [illegible]

انگاه [illegible] تعالی خبر [illegible]

بعد [illegible] شریعت [illegible] گشت [illegible]

دیگر [illegible] آهنگ کرد تا [illegible] جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای ایوب هر گه [illegible]

[illegible] گفت سوگند خورده [illegible] گفت [illegible]

سوگند خورد که صد چوب بزند تا آن سوگند تو راست شود قوله تعالی وَخُذْ بِیَدِکَ
ضِغْثًا [illegible] حکمت در آنکه ایوب [illegible] صبر را
در آخر بجزع آمد جواب آنست که از بهر آنکه مؤمنان در بلا صبر توانند کرد و در جزع [illegible]
تا ایشان معذور باشند و چشمه زیر پای ایوب علیه السلام در آمد حکمت در وجوب
آنست که خدای خواست تا هر که بیمار شود چون از بیماری بر خیزد به جهان پاک گردد که ایوب
علیه السلام دیگر حکمت آن بود که گفت [illegible] تا جای پاک ماند که همه
عبادت باید کرد خدای را و چون همه نعمت وی بکار بردن [illegible] قوله تعالی هم
[illegible] قوله تعالی [illegible]
ذکر داود [illegible] داود علیه السلام نبی اسرائیل بود از فرزندان یهودا و پدر وی برادر
بود از وی بزرگتر ولیکن وی را نبوت بود و خدای تعالی وی را اختیار کرده که سعید [illegible]
[illegible] داشت [illegible] عبادت و تسبیح کردی [illegible]
[illegible] جالوت [illegible] و [illegible] بود [illegible]
بود و دشمن بنی اسرائیل بود و وی از بنی اسرائیلیان سوی عمالقیان بودی از وقت یعقوب
تا وقت موسی و یوشع علیهم السلام تا داود علیه السلام در بنی اسرائیل پیغمبری و مملکت در
یگانه بودی و نبوت [illegible] چنین گویند که هرگز بنی اسرائیلیان از پیغمبر

خانه بود از آن بنی اسرائیل که دولت و نصرت بود که خدای سبحانه و تعالی گفت

[illegible] آن تابوت صندوقی بود که موسی علیه السلام نهاده بود بنی

اسرائیلیان صندوقی خالی در وی اسلحه و [illegible] بود و چند انگشتری که [illegible] [illegible]

آنجا در [illegible] ایشان مصر بازآمدند آن با موسی علیه السلام بود و نیز که موسی از طور باز آمد و الواح

را بر زمین زد و آن ریزها که بر چیدند با ایشان بود و آخر موسی علیه السلام دعا کرد که بنی

اسرائیل را چیزی بود که آن جهت نصرت ایشان باشد و پناه ایشان شد [illegible] از دشمن خدای

تعالی گفت موسی را که تابوتی کن و آن سنگ که معجزه تو بود و آنچه مانده و آن ریزهای الواح

در آن نه یاری تابوتی ساخته از زر و سیم و انداز [illegible] [illegible] بر زمین زد و آن

سنگ با ریزه الواح در وی نهادند چون موسی را علیه السلام مرگ آمد یوشع و تا بعد از او

آنجا نهادند و هر آن تابوت را حمل کردند مردمی که شغلی پیش آمدی یا جنگی بودی آن را پیش

آوردندی و آن شغل ایشان تمام شدی و اگر دشمنی بودی آن تابوت را پیش آوردندی

نصرت شدی [illegible] آن تابوت را نگاه داشتندی [illegible] و گاه به دست [illegible]

تا آنگاه که جالوت علیه اللعنة بیامد و بنی اسرائیل را بکشت و ایشان را غارت کرد و آن تابوت

برد و هفت سال از میان رفته بود و بنی اسرائیلیان بیچاره شدند تا وقت طالوت که [illegible]

باز آمدند از میان بنی ... وقت بخت نصر کری اسرائیل ... گشت ... تابوت ... بندگی

کردند ... شغل ... آمدن ... آمدند ... شغل تمام شد ...

کرد و تعالی ... [illegible]

... تعالی گفت ... اسلم ...

بنی اسرائیل الم تر یعنی الم تخبر آگاهی نداری که گروهی از بنی اسرائیل ... گفتند و پیغمبر را

دعا کن و از خدای تعالی بخواه تا ما را ملکی فرستد تا با وی دست یکی کنیم و با دشمنان

حرب کنیم و آن از آن بود که اسباط از بهر ملکت با یکدیگر تعصب میکردند ... تعالی ملکت

از میان ایشان چهل سال برداشت و گفت ایشان را که ... سخن ان کنید و راه

اگر خدای تعالی کی را از ایشان مامور کند بملکت آنگاه پیغمبر ایشان را گفت اگر خدای تعالی

شما ... ملکی ... باید که جهاد کنید ... گفتند ... من ... خدای تعالی خبر ... و ...

[illegible] رسلهم

گفت پیغمبر ایشان که خدای تعالی ... کار ... و ...

تند گفت ملکی ... بعد از من بر داری کنند و الحکم ... چند بلا میدید کار خدا چون گردد

... ازان ما ... سبحانه و تعالی گفت چون فریضه کردم بر ایشان قتال بگشتند و

... کردند مگر ... ایشان خدای تعالی ... ترست ... کردند چون

پیغمبر کرد طالوت ملک فرستاد ... طالوت ... چنین ...

یعقوب علیه السلام ... بود و از بالا سبب رسیدن او بملک آن بود که چیزی گم شده

بود و بطلب آن آمده بود حق تعالی دعای آن پیغمبر را اجابت کرده بود و بفرستادن ملک

پیغمبر گفت ... خدای آنست که فرستاده است ... که هر که ... این پیر

ملک باشند شما را ... میداشت و در همه بنی اسرائیل عرضه میکرد و اندازه میگرفت بهیچکس

... ملک ... طالوت ... دست ... پیغمبر ...

پیغمبر بطالوت اندازه گرفت راست آمد ... کرد ...

... ملک ... کردی ... که ملک ... آمد ...

... ملک ... ملک ... وَقَالَ لَهُمْ ...

... مَلِكًا ... [illegible]

گفت خدای تعالی ... وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ ...

... ملک ... ملک ... بکار ...

خوابشان این نیز کرامت آمد بعد زمانی دیگر از خدای تعالی درخواستند ملکی و توفیق در
نصرت به دو بادشاهان سزاوار کرد و آنگاه پیغمبر دعا کرد خدای تعالی باز داد آن تابوت که
بیت المقدس از ایشان برده بود و فرشتگان بیاوردند و با ایشان رسانیدند و تعالی

آنگاه طالوت را مملکت بنشاندند و اسباب مملکت و دولت بوی سپردند
و همه بر او مطیع گشتند و شادیها کردند روزی دیگر به دشت رفتند و دعا کردند و چون
این سنه آن تابوت در میان بنهادند و شادیهای بسیار کردند و گوسفند بسیار کشتند و آن
روز عید کردند و نیز پیکار ... رسانیدند و قصد جالوت کردند چون لشکرگاه بیرون آمدند
خدای تعالی این پیغمبر ... کرد بنی اسرائیل ... چون ... بیابان ... بس تشنگی ...
... آب بگو ... چند ... که یک کف ... لشکر
چون برفتند ...
و آنجا ... آب یافتند از بس تشنگی ... رسیدند و این پیغمبر فرموده
بود که هر که از این آب بکف یک کف ... و فرمان بردند که سعید باشند اندک آب
سیر بخوردند و دیگران ... مگر چهل هزار مرد بودند هر که از آن آب خورد تشنگی بیاید
و هر که سعید بود ... با طالوت ... شدند که با جالوت چگونه جنگ توانیم کرد با جالوت

گروهی ... داود ... ... خدای تعالی در قرآن بریشان گفت

کم من فئة

چون از نهر طالوت ... چون خدای تعالی بر ایشان ... برسیدند که لشکرگاه ... غلبه

کردند ... که ... حضرت خدای تعالی ... ازین سفر با جالوت جنگ

بیرون آمد ... که ... بوده برادر ... گفت من نیز بیرون روم ... برادر ...

مبارز ... درمیان لشکر ... گفت تا تو بازگرد ... از آنجا ...

که ... خوب ... داود را ... السلام آرزوی جهاد بود

و حکم خدای تعالی ... بود ... داود ... بگذشت ... سنگی

برادر ... بگو ... بر ... کسی ... سنگی برداشت

سنگ با وی سخن آمد و آن سنگ ... که آهن ... کشته ...

... که ... خدای تعالی ... غلامی

داشتی ... آن سنگها یک سنگ برداشت و برفت چون برسیدند و مصاف کشیدند

و جالوت ... لشکر ... ... کی ...

جالوت بیرون آمد و مبارز خواست هیچکس پیش وی بیرون نتوانست آمد بسبب آنکه او ...

... چنین گویند که ... جالوت ... مرد

که پیش داود دختر داده بود و هم زن وی باشد و داود که ملک داد همچنین پیش رفت داود علیه السلام
از کوه فرود آمد و در لشکر بیامد و مسلمانان جمع شدند [illegible] گفت

[illegible] وره خالی [illegible]

جالوت داود علیه السلام از کوه فرود آمد و برادران وی گفتند از کجا آمدی و چرا آمدی
داود علیه السلام گفت آمده‌ام تا جالوت را بکشم ایشان گفتند چه کار تست و چه توانایی داری
داود علیه السلام گفت ای جالوت [illegible] گفتمش جالوت گفت [illegible]
[illegible] گرفت [illegible] داود علیه السلام بیرون رفت پیش جالوت و جالوت بخندید
گفت بکدام سلاح جنگ کنی گفت [illegible] و از آن سنگ برداشت
[illegible] بر وی بگذشت و بیرون رفت و سنگی دیگر بزدش بر سینه از پشت بیرون برد و
هلاکش کرد اهل سلاح تکبیر کردند و لشکر کافران هزیمت شد پس طالوت داود را خلعت داد
و با فتح باز آمدند و هرچه با شرط بوده بود داود را داد و طالوت دختر خود را زنی
[illegible] داود که مملکت و ملک [illegible] وَآتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ
وَعَلَّمَهُ مِمَّا يَشَاءُ وَلَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ [illegible]
[illegible] چون داود علیه السلام آن
[illegible]

چون داود از آن کرده پشیمان شد و توبه [illegible] کرد آن داود را [illegible] بنی اسرائیل

[illegible] کردند [illegible] چون [illegible] بر [illegible] و خدای تعالی [illegible]

[illegible] خدای تعالی بخشید و [illegible] اگر به

آورده‌اند که چهل سال ملکت زینت داد و حکومت تا آنگاه که حدیث زن او را [illegible]

داود از ده سال که زیست دراز گردن گرفت و توبه نمود و خدای تعالی داود را علیه السلام

دوازده پسر داده بود و اول او آوازی داشت که کسی دیگر نداشت در آن وقت که آواز وی

شنیدی خلق بیچاره گشتندی و دست از کار بازداشتندی و با استماع آن مشغول بودندی و

[illegible] آهن [illegible] و دیگر [illegible] بود که آهن در دست

انگشت [illegible] موم کردی و دیگر [illegible] هر [illegible] که [illegible]

[illegible] بزرگ [illegible] جهان بگرفت و بر شریعت موسی علیه السلام بودی و گویند که [illegible]

بود [illegible] هر شبی [illegible] عبادت و خدمت بودی [illegible] در مناجات گفت

ای [illegible] چیزی عجب [illegible] خدای تعالی گفت [illegible]

اگر چه [illegible] داود علیه السلام گفت در کتاب [illegible] ابراهیم و اسحق و یعقوب [illegible]

ذکر [illegible] خدای تعالی [illegible] که صبح [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible]

بر صبر کرده و بعبادت میشود داود علیه السلام گفت الهی مرا نیز بلا ده تا صبر کنم
چنانکه ایشان کردند تا از جمله ایشان باشم داود علیه السلام از خدای تعالی [illegible]
که بلا میخواست گفت یا داود از من بلا مخواه عافیت خواه گفت یا رب [illegible] حق تعالی گفت
[illegible]
بسیار باشد حق تعالی گفت یا داود دیگر روز ترا بلا دهم گفت الهی آن روز مرا آگاه کن
تا من خبر آن کنم چون آن روز آمد حق تعالی گفت یا داود امروز روز شدت است حذر
کن بر خاست داود بمحراب شد و مصحف بر گرفت و زبور میخواند و همه کس را از بر خود
دور کرده بود [illegible]
داود گفت [illegible]
[illegible]
داود از عجب برون روزن نگریست زنی دید برهنه که خود را می شست چون آن زن
او را بدید موی خود فرو هشت و خود را بپوشید از پای تا سر گرد بنشست داود علیه السلام چون
چنین دید دلش بر آن زن مشغول شد و در کار فروماند و هفت شبانروز متحیر می
بود گفت [illegible]
[illegible] داود علیه السلام [illegible]

هیچ خانه نبود که نه ازین زن از فرزندان یوسف علیه السلام بود و او را باز فرزندان
نه بیش از بزرگان و ناموران بنی اسرائیل بود و پس چند گاه برآمد شغل اسباط پیش
آمد و داود را آن بود که کافران غلبه کردند و سر لشکر اسلام اوریا بود پس سر لشکری
نامزد اوریا کرد و با ایشان فرستاد چون بدان حصار رفته کافران غلبه کردند و بیشتر
مسلمانان شهید شدند و اوریا باز گشته شد نامه نوشته شد پیش داود و خبر جنگ و غلبه کافران
جواب نوشت که الحمد لله خبر پس ازان یک چندی برآمد و آن درد دل داود همی گشت پس ازان
خواست تا آن زن را نکاح آرد و زن قبول کرد و داود علیه السلام روزی آمد جبرئیل
آمد گفت ای داود این خداوند را بگو شده ابراهیم و اسحق و یعقوب و داود سر فرود
کند و خجل شد داود بگشت چون چند روز برآمد به حضرت گفت دیگر بار آن زن را خواست
زن گفت بدان شرط قبول کنم که اگر مرا فرزندی بود از تو ولی عهد تو باشد و مملکت ورا
بود و هر فرزند دیگر که از زنان دیگر بشد کهتر ازو بود بپذیرفت داود علیه السلام گفت چنین
کنم اکنون بزنی خواست و از وی سلیمان آمد علیه السلام و روزی اندر وقت داود علیه السلام
در محراب نشسته بود و تسبیح میگفت خدای تعالی دو فرشته فرستاد بصورت
آدمی تا که در آمدند داود علیه السلام چون دید بترسید چنانکه خدای تعالی خبر داد هل
[illegible] [illegible]

بزنا کرده و در خصومت را بر نشانده بجواب خود داود آمدند نزد یک وی تا برسید زن

[illegible] این زن کشته ی ... و مقرر کرد با او

از زن و گاو ی نسبت ما با یکدیگر خصومت کرده ایم تا میان ما حکم کنی داود ... است تا

یکی از ایشان گفت که این برادر منست و او را نود و نه میشست و مرا یکی میش است که آن یک

از من بستاند قوله تعالی

[illegible]

داود گفت بسیار این بد ... که بر یکدیگر جور می کنند

[illegible] آنگاه ... ایشان را ... ندا ... رفت

چون داود علیه السلام این بگفت ایشان بخندیدند و ناپدید شدند و داود علیه السلام دانست

که این وی را امتحان بود قوله تعالی

[illegible]

پس بر زمین نهاد و در سجده افتاد ... و توبه کرد ... نشست و بگریست آن

چنان بود که ... و از ... آمده اند و نیز گویند که سلیمان چهار ساله بود وی گفت

ای پدر این حکم نیست ... اگر ... این صحبت ... وی ... ان

سلیمان این گفت ... شبها ... بخورد و بگفت ... و ... حشش

و بنگر چون شب [illegible] در حکمت [illegible] بنگر [illegible]

[illegible] کوهها می‌گشت و می‌نالید و از خدای تعالی می‌خواست تا دیگران موافقت وی بکنند

خدای تعالی [illegible] تا با وی بگریند و چنین گویند که [illegible]

با کوهها و سنگها [illegible] کوهها و سنگها با وی نوحه کردندی [illegible]

تعالی [illegible] و ابرها [illegible]

و مرغان را با وی نوحه کردندی و چون [illegible] مرغان و نخچیران گرد بر گرد وی

میگشتندی و میگریستندی و او میان ایشان زبور [illegible] و مرغان میگریستندی و فرزندان همه

میگریستندی و گویند که سلیمان هر روز نزد وی آمدی و گفتی ای پدر این [illegible] بر تو بلا آمده

[illegible] خوش [illegible] مرغان گرد [illegible] تعالی

[illegible] و سلیمان علیه السلام

کودکی [illegible] تسبیح مرغان بدانستی و زبان ایشان در یافتی و چون شب در آمدی سلیمان را با [illegible]

[illegible] سال [illegible] چهل سال [illegible]

و دیگر چهل سال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهشت کرد و گفت داود [illegible] داود علیه السلام

گفت مبدا ام و یکن انست الخلایق ساعة آنگاه خدای تعالی خلایق را از بهر او
ساعتی خاموش گردانید وهب بن منبه گوید رضی الله عنه که هرگز خدای تعالی
خلق را پیش از آن و پس از آن خاموش نگردانید کی آن ساعت آنگاه داود
علیه السلام بانگ برگرفت که آه من عذاب الله آه من عذاب الله و سر بر زمین
نهاد و چهل شبانروز در سجده بود چنانکه گیاه برآمد از آب چشم وی و سبزی
گیاه از سر وی برگذشت داود علیه السلام همچنان در سجود بود خدای تعالی
فرشته را بفرستاد و گفت ای داود چه میخواهی اگر گرسنه طعامت دهم و اگر
تشنه آبت دهم و اگر برهنه پوشانم و وی را نا ترو بود چون داود علیه السلام
دید که خدای تعالی حدیث کرد وی و یکن هیچ ذکر آمرزش نکرد و غمناک شد آه
کرد و آتشی از گلوی وی بیرون آمد که هرچند گیاه که برآمده بود همه بسوخت جبرئیل
علیه السلام بیامد و گفت ای داود فردا در زیر کتف خدای تعالی بر پا [illegible]
گفت من ضعیفم بر پای نتوانم خاست [illegible] جبرئیل علیه السلام دستش
بگرفت تا داود برخاست و گفت خدای تعالی میگوید گناهت بیامرزیدم و جای
بهشت کردم و تو را [illegible] داود علیه السلام

سر شبانروز در آن جا بود با دست میکرد و جبرئیل گفت ای داود چه باید داود گفت خداوند

تعالی مرا بیازماید و آیتی بفرستی و [illegible] حکم جبرئیل علیه السلام [illegible] گفت و تعالی [illegible]

جواب آمد داود علیه السلام دعا کرد جبرئیل آمد و گفت ای داود خدای تعالی میگوید

[illegible] دست [illegible] حکومت کند [illegible] [illegible] هم [illegible]

گشتند و کسی [illegible] داود گفت اکنون تمام شد [illegible] روی کرد آنگاه گفت [illegible]

[illegible] آن [illegible] سبب [illegible] رسید [illegible]

[illegible] آب چشم خود [illegible] آنگاه [illegible]

مملکت بنشست و حکم کرد و صاحب [illegible] پیش سلیمان

سلیمان [illegible] خصم [illegible]

[illegible] آمدند گفت این [illegible] گوسفند [illegible] کشت [illegible] گفت

[illegible] گوسفند [illegible] آن [illegible] گوسفند [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] نشسته بود [illegible] آمدند [illegible] که

خداوند کشت شبانی میدانست و خداوند گوسفندان گفت دزدی میدانست

سلیمان پرسید که بچگونه حکم کرد [illegible] گشته [illegible] کجا [illegible] سلیمان گفت

[illegible] داود حکم [illegible] کرد [illegible] آمده [illegible]

فتی

عمی بگریستند و دو سیاه زر بود گفت مرا علم می‌بینی سلیمان گفت ای پدر زنی
که ملک من بر ان وی ملک آن بر من نیست باشد و گفت پس چه باید کرد
سلیمان گفت مال هر که ... زر بدهد و ... دو زمین
بخوانند زمین تو رستگاری
... سلیمان حکم کند و حکم ایشان
میدهم ... علم ...
چون داود علیه السلام آن ... وی دید دانست که نبوت و رسالت
وی را خواهد بود و پس مملکت بنام وی کرد و دیگر فرزندان را بخواند و نگینی که از آدم
علیه السلام میراث آمده بود و ... نام خدای تعالی بر آن بود و چهار زبان
عبری و چهار زبان سریانی و چهار زبان تازی و ایشان را گفت بخوانید
که هر که خواند بعد از من مملکت وی را باشد هیچ کدام نتوانستند خواند مگر سلیمان
علیه السلام پس آن نگین بسلیمان داد و ... روزی سلیمان گفت ای پسر من پدر
... آن من خالی ... شب ... من ... خشم سلیمان
گفت یک شب طاقت ندارم ... گفت نیم شب ... سلیمان گفت ...
سلیمان علیه السلام گفت یک ساعت ... چون ... سلیمان ... گفت

حق تعالی بشنید چنانکه گفته بود و دعای وی مستجاب گشت و همه خلق فرمان بردار
وی شدند داود پیغمبر بود که پس از تو به از کسب دست خویش خورد و آن کار زره
گری بیاموخت که آهن در دستان وی نرم شدی چون موم بودی قوله تعالی
وعلمناه صنعة لبوس لكم یعنی بیاموختیم ویرا زره گری
کردن تا بجامه از شما باز دارد و شکر کنید و این را دو گونه که پیش از آن زره گری
نبودی کسی ندانستی و سبب این چنین بود گویند که داود علیه السلام شبها
گردیدی گفتی بار خدایا کس را در بهشت قرین من خواهد بود من جای وی کرد
به وی نشان دادند که فلان قرین تو خواهد بود در بهشت داود علیه السلام بطلب
وی رفت چون آنجا رسید شب بود و کار آن دیگری در روی شهر داود علیه السلام
سلام کرد و گفت امشب مهمان تو باشم گفت من جایگاه ندارم لیکن در این شهر
مسجدی است که در آنجا رود داود گفت من خرسندم بدانچه تراست داود
نگاه داشتی و دو نان ساده یکی بخوردی و یکی ناشتای را داد امشب که داود
علیه السلام چاشت یک نان به ناشتا داد و یک نان خود خورد و روزه گشود چون روز
شد گاو را زیر برون برد داود گفت من نیز با تو بیایم گفت تو نیز مرد پیشه
چند ... داود گفت ... گفت حلال است و

همچنان میرفت تا بجایی که بچاه رسید و چون وقت نماز شد ... بوی میسپارد
بگذشت آنگاه آب داد و او گفت جوانم اینجا آب نبود این چندین زحمت بتو
رسید گفت والتین تو را بجا شد کریم اگر خدا خواسته باشد چون شب بجا
باز آمد مهمان و زنان کرسید یکی نان بپاه داد و دیگری داد و او خود همچنان بود
ت و ... گفت ... گفت ... مهر صحبت بکوتم تا ... گفت
با امیر شهر وا به کار داد و گفت من پیغمبرم گفت وا با پیغمبر چه کار داد و گفت وا خدای
... خبر ... کرد ... وقت ... و ... بان ... شب ... تا
کرد دعا کرد و گفت یارب اگر او را بجای قدرت وا مبتلا مکن هیچ معصیت داد
علیه السلام وی را وداع کرد و بازگشت و گفت خداوند از آنچه خدا کا خدا و قصه
آمده است که داود علیه السلام مکر لیسنی تا زد بار رفت و هر که کرد جواب شندی
سرود ... بر ... شب ... مناجات گفت الهی چه بود که
مرا گنبا دبستان شکر نعمتی خداوی خدای گفت زیرا که پیش ... اکنون
کهتر دارد آدمی و من بنده کهتر دارم و بسیار دارم و هنر دارد دوست خدادارم و حب
جن ... رضی الله عنه ... علیه السلام ... خدای تعالی ملک
موت را بر صورت آدمی نوبستاد بر نکوترین صورتی چاره نگانه داده و داد

بیمار شد و خواب [illegible] نوشته [illegible] گفت [illegible] که هستی گفت [illegible]

[illegible] و [illegible] سخن [illegible] گفت [illegible]

[illegible] سخن [illegible] پیش [illegible]

والسلام علیه گفت برخیزم و من از [illegible] داود [illegible] و این سخن [illegible] آمد

[illegible] برخاست و بر [illegible] گفت ای داود [illegible] آمد چنین [illegible] گفت [illegible]

[illegible] کجاست گفت [illegible] داود [illegible] بگریست [illegible] گفت

[illegible] که من از بهر چه آمده ام [illegible] داود علیه السلام گفت ملک الموت

[illegible] گفت [illegible] ملک الموت است پس [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] سلیمان [illegible] داود [illegible] بگریست [illegible]

[illegible] خلق همه جمع شده [illegible] خلق سلیمان را [illegible]

و آن روز [illegible] سلیمان علیه السلام [illegible] گفت [illegible]

[illegible] خلق [illegible] همه جمع شدند [illegible] داود علیه السلام و آن [illegible]

[illegible] خلق [illegible] گفت [illegible]

[illegible] فرزندان

سلیمان بن داود و قال

عوض

... خدای تعالی گفت ... سلیمان ... و پادشاهی و آنچه
سخن مرغان و من سخن ایشان بدانم و داود را خدای تعالی از هر چیزی داد این
تعالی فضلی بزرگ ... سلیمان ... ملک ... آن بر
منبر آمد و خطبه گفت بنی اسرائیل را گفت چه من ملک شما و پیغمبر و رسول بوده و من خبر
تمام کرده من بوده و چیزهای دیگر خواهم تا همه مملکت و جهان ... همه روی زمین
ملک با شد غیر من و شما که بنی اسرائیل اید و خویشان من اید باید که ساخته باشید کار
مرا و در قصه چنین آمده است که اول چیزی که بوده است سلیمان را و طلب کردن مملکت
صاحب خبری و مرغان بوده که هرچه در روی زمین شغلی بودی مرغان چاره کردی
و در خبر کرده ... نیز با فسق ... هر آن بگردی و چنین
گویند که هفت شب ... گفت یا رب مملکت مرا
بهوای خدای تعالی وحی کرد بوی قال انی فا ...
یعنی من جان همه ملکان ... هیچ ملک
نماند خود خدای تعالی جان همه ملکان ... سلیمان علیه السلام بر همه عالم ملک
شد و نیز گویند که از شام برخاست و بسوی عجم آمد و ایشان را نیز ... که ملک ایشان
آن زمین ... گفت ... و هیچ ملک ... بوقت

... زمین ... و ... پیش ... چون همه جهان ... مسلم گشت

و آدمیان همه زیر دست وی شدند هفت شبانروز دیگر بایستاد و دعا و زاری کرد و

و گفت یا رب ملکت مرا زیاده کن ایزد تعالی وحی کرد که پریان را بفرمان تو کردم آنچه خواهند

... بفرما ... بخشش کرد و هر جا مقام ... کرد ایشان سلیمان علیه السلام

هفت شبانروز دیگر بایستاد و دعا و زاری کرد و گفت یا رب ملکت من افزون

کن ایزد تعالی وحی کرد و گفت دیوان را بفرمان تو کردم و دیوان را بخواند و فرمان

فرمود ایشان هفت شبانروز دیگر دعا و زاری کرد و گفت یا رب ملکت من زیاده

گردان ایزد تعالی وحی کرد که مرغان را نیز بفرمان تو کردم و هر چه در زیر گردون آسمان

بود همه را بفرمان وی کرد تا چنان بود که اگر بکوه رسیدی از آن کوه آواز آمدی که

ای پیغمبر [illegible] من [illegible] و سیم و گوهر است مرده بودی گفتی [illegible] نیکی بشستی

از من آواز آمدی که در من گنجست و زرست و آنجا بدین ماند حق سبحانه و تعالی

هر چیز [illegible] مسخر وی کرده بود و جهان ملک وی [illegible] بود [illegible] کار [illegible]

وی الحمد [illegible] که وی [illegible] آدمیان با وقت [illegible]

و طلسمات [illegible] در جهان [illegible] تا زر و سیم از همه جاها بیرون آوردند که

سلیمان علیه السلام [illegible] خشتی از زر و

خشتی

نشستی و هر روز میدان فراخ گسترده بودندی فرموده بود چهار فرسخ
در چهار فرسخ و کرسی فرموده بود از زر و سیم و نزدیک این تخت نهاده بودند و
چهارصد کرسی فرموده بود بعضی از زر و بعضی از سیم و برابر تخت نهاده از جانب راست
و علمای بنی اسرائیل هر روز بیامدندی و برین کرسیها نشستندی و آصف برخیا
پیش وی نشستی و سلیمان بر سر تخت نشستی و فرمودی تا هر کس بیامدندی
از خاصان نزد او و بخدمت ایستادندی و ده هزار دیو در میان ایشان ایستاده
بودی و دیگر چهار هزار پری بر پای ایستادندی و سلیمان علیه السلام حکم کردی میان خلق
تا نماز پیشین بعد از آن برخاستی و بخانه آمدی و بعبادت مشغول شدی و گویند که
سلیمان علیه السلام هر روز خود را از آرد در خانه خرج شدی سیصد میده و هشتصد
خشکه و قوت وی هر روز دو نان جو بودی و شب نخفتی مگر یک ساعت و دیگر شب
بعبادت مشغول بودی و دیو را بفرمود تا چهارصد سال در یک ساعت شد در عالم هفتصد
کوه برکندند و بجای خویش هموار کردند و میدانی فرمود چهل فرسخ در
چهل فرسخ و فرش یک فرسخ در یک فرسخ وشی بافته بودند از زر و سیم
و بر بالای آن تخت نهاده و بر گرد وی مرغان بداشت چندانکه مرغان بهم
تا چندانکه تخت سایه کردندی آنگاه سلیمان علیه السلام بر سر تخت نشستی

آن [illegible] سلیمان [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] آن [illegible] آمدی [illegible]

وانگشته بود از او در وی تا گفت وی برداشتی و هر آن جای که خواستی [illegible]

نهادی [illegible] شدی [illegible] چنانکه خدای تعالی گفت غُدُوُّهَا شَهْرٌ

وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ وَأَسَلْنَا و دیگر گفت وَأَسَلْنَا [illegible] یعنی

القطر و گویند که پیش از آن قطران بود و قال بعضهم القطر [illegible]

[illegible] آورده بود او را هر جا که خواستی با وی [illegible] و گویند که قطر چشمهٔ آب بود

[illegible] گویند [illegible]

[illegible] آورده بود جایگاهی که مرکز آب آنجا بود و گروهی گویند که عین القطر [illegible]

[illegible]

[illegible] کشتی آنگاه گفت وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ يَعْمَلُ [illegible]

و گروهی بودند پیش وی کار کردندی [illegible]

و جنی دیگر گویند که دیوان و پریان کردندی و گویند که هشت جنس از عالم دیوان

ماندند در وقت سلیمان علیه السلام که او میان [illegible]

[illegible] ششم

رسها بکوبند و نهادند چشم سنگ که بدیدن فرو رفتی

پی ... دیو ... دیو بودند که ...

فرو شدندی و سلیمان علیه السلام کارها کردندی چنانکه وی خواستی و مثال دادی

و در تمام شهرها محاریب خانها و برزگرده و تماثیل خانها بصور کرده و جفان وا بر وی که

خانها صورت زنده وی چون آنست که در حلال بودی ولیکن در ما مکروهست

و دیگر حق تعالی چنین گفت

[illegible] گفت مسخر کرده شده دیو بود تا بنا نهادی

قتی یعنی هر جا که خواستی رفتی و شیاطین بنا کردندی و بدریا فرو شدندی

[illegible] گرد وی دیو ... بند کشیده بودند و آن

زنان بوده که دیوان وی بودند که از کار سرکشیدندی ایشانرا بگرفت و بند بر پای

نهادی و چون خدای تعالی وی را چنین ملکی داد که کس را نداده بود در تعجب شد خدای

تعالی وی را بنمود مقتضای در حکمت ... بندگی وی آنست ...

بود ... وهب بن منبه رضی الله عنهما گفت که چون مملکت بر سلیمان علیه السلام

راست شد روزی دعا کرد و گفت ای بار خدای مرا آرزوست که خلق را مهمانی کنم

کرد در روی زمین ... باد و هوا تا کاری کرد و با لشکر که مرا ... کرد است

خدای تعالی گفت تو از همه خلق را مهمانی کردن سلیمان گفت بار خدایا مرا رخصت ده تا
دستوری ده که بتوانم خدای تعالی دستوری داد وحی کرد که خلق را فلان روز مهمان
سلیمان باشید و سلیمان علیه السلام بر لب دریا آمد و بفرمود تا پیش وی جایها بود
هشت ماه راه اندر هشت ماه راه آنجا دیگها ساختند و بفرمود تا از شرق و غرب
خوردنیها نهادند از هر جنسی و از هر چیزی [illegible] بیاورد تا دیگها کردند و پختند
از وسعتی و این اول کسی است هرکی را اطعام کرد [illegible] گرد کردند و
[illegible] [illegible] خدای تعالی [illegible]
پس از هشت ماه راه هشت ماه طعامها کشیدند و بسیار گرد آوردند خلق پیش وی
بایستادند و بفرمود تا تخت وی برابر کنار دریا نهادند و کرسی را آنجا نهادند و بر کرسی
نشست چنانکه [illegible] بود [illegible] پس ماهی بود که سر از
دریا برآورد و گفت ای سلیمان خدای کرده که امروز مهمان سلیمان باشید اکنون
[illegible] آمدن خلق سلیمان علیه السلام بخندید گفت این طعامها برای خلق
نهاده اند اگر ترا اشتهاست بخور چندانکه تو توانی ماهی سر برآورد و دهن بگشاد و برفت
تا آنچه هشت ماه راه از طعامها که بود همه را یک لقمه کرد و روی سلیمان کرد و گفت
ای سلیمان [illegible] طعام [illegible] سلیمان تنگ گشت و گفت ای ماهی این طعامها برای همه خلق

خلق

چنین کرده بودم و تو تنها بخوردی و دیگر میخواهی گفت ای سلیمان ضعیف شده ام ضعیفی
و گفت ای سلیمان وظیفه من هر روز سه لقمه است که بمن سه لقمه نداده بودم
امروز من گرسنه ماندم چون طعام ندادی چرا خلق مهمانی میکنی سلیمان از سخن آن ماهی
پشیمان شد چون هوش آمد گفت یا رب توبه کردم که روزی دهنده خلقان توئی
و تو روزی کرده روزی ده توانگر و منم درویش و گویند این آن ماهی بود که انگشتری
برداشت و ایت آن از زمین [illegible] برداشت روی [illegible] سلیمان
فرستاد تا سلیمان و خلق را عبرت بود و همچنان ماهی دیگر بود و در تفسیرها چنین
آمده است که [illegible] علیه السلام [illegible]
گردانید تا [illegible] که صندوق [illegible] علم [illegible]
[illegible] تو [illegible] عالی [illegible]
[illegible]
[illegible] باز بودی
[illegible] گفت دیگر که گردیده [illegible] جهان و [illegible] خویش
دید که سلیمان با لشکری آمد [illegible] گشته [illegible]
آن بود که سلیمان را علیه السلام [illegible] که ملک و حشمتش چگونه بود [illegible]

و ... نشستن هم ... بود ... در زیر حکم ... خویش ... و چون مورچه
گروهی از آن فرمان ... سلیمان علیه السلام ... بر تخت با سپاه خویش
بر تخت بود ... با ... نشسته بود ... زیر تخت سپاهش می‌رفت در سایه
تخت وی با اسبان و آن اسبانی بوده که باد می‌برد که خدای عز و جل وی را داده
بود و خاصگان وی بودند که زیر تخت می‌رفتند و قول کلبی و وهب بن منبه است و بعضی
گویند که سلیمان خود ... بود با قوم خویش ... چون ... سلیمان آمد آن مورچه
فرمان گفت ... آن ... سلیمان علیه السلام آن ... بشنید بخندید چنانکه حق
تعالی گفت [illegible] سلیمان علیه السلام بخندید ... آیت
مورچه گفت ای بار خدای مرا توفیق ده تا من ترا شکر کنم بدین نعمتها که مرا داد
از مملکت و نبوت و توفیق ده ... کنم که تو بپسندی و خشنود ...
بود ... روز قیامت مرا از پیغمبران و رسل ... پس سلیمان علیه السلام باد را
فرمود که تخت را بنه اگر بر تخت بود و اگر بر اسب بود از اسب فرود آمد و آن مورچه
را بخواند گفت چرا ... گفتی ... سپاه من ... مورچه گفت ای
سلیمان خشم مگیر و بانگ بر من مزن که ... من ... حق تعالی هفت طبق
زمین ... بیافرید ... هر طبقی چهل ... دست ... چهل ...

از خدای تعالی بترسید و روشنی [illegible] بخورم که او قوی تر باشد سلیمان
علیه السلام گفت چرا کوچکی که بگزیند گفت [illegible] زمین [illegible] آمدی [illegible] وحش
باشد چه داشتم که بزرگ کردن آمده [illegible] سپاه تو رنج [illegible] گفت تو را اگر کجی
گفت من مهترم و مهتر باید که مشفق باشد [illegible] و سلیمان علیه السلام
گفت این دانش تو از کجاست گفت ای سلیمان اگر خدای ترا [illegible] سلیمان علیه السلام
گفت پرسم مور را که گفت چه خواستی از خدای تعالی سلیمان گفت خواستم از خدای تعالی
تا مرا ملکی دهد که دیگری [illegible] مور گفت این سخن با حسد می‌آید [illegible]
[illegible] سلیمان را خشم آمد مور گفت ای سلیمان
سخن حق تلخ بود دیگر چه خواستی گفت [illegible] است که ملک همه جهان
زیر نگین است مور گفت معنی این سخن [illegible] گفت [illegible] مور گفت معنی انگشت
[illegible] و بتو که از مشرق تا مغرب بتو دادم و بتو نمودم که قیمت آن انگشت تا چه اندک
دنیا [illegible] تا این ملک [illegible] که ملک بهشت [illegible] قیمت تر است
سلیمان را علیه السلام عجب آمد مور گفت دیگر چه خواستی سلیمان گفت باد را فرمان من
کرده است تا [illegible] تخت مرا [illegible] آن کند [illegible] گفت
ای سلیمان معنی آن دانی [illegible] سلیمان گفت [illegible] گفت که خدای تعالی

همه لشکر مور [illegible] چون یکی ماده بدست [illegible] سلیمان علیه السلام گرفت
[illegible] گفت [illegible] مور گفت اگرچه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت نیکو خواستی کردی اگرچه [illegible] تا [illegible] فرمان [illegible]
بفرمان خدای عزّوجل که [illegible] آموزان و این چیزها [illegible] خدای تعالی [illegible]
بفرمان وی که گفت ای مور [illegible] از آن پیغمبر [illegible] گفت [illegible]
و نام وی محمد است که وی امیر پیغمبرانست سلیمان گفت تو این از که آموختی گفت خدای
من را آموخته است گفت هیچ دیگر بیدانی مور گفت [illegible] ای سلیمان
میدانی [illegible] گفت معنی نام تو آنست که [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] گفت [illegible]
هر کسی را که خدای تعالی مهتری داده باشد باید که بر کهتران [illegible] بود
[illegible] باشد از خلق خدای عزوجل [illegible] باز سلیمان گفت [illegible] مور [illegible]
[illegible] تا اگر کسی [illegible]
چون [illegible] خدای تعالی بر من [illegible] ملک آسمان [illegible] خواستم که در آسمان
نیز ملک [illegible] خواستم که مرا [illegible] ضعیف [illegible] سلیمان علیه السلام چون
[illegible] خدای عزّوجل [illegible] است [illegible]

گفت ای بنا شده ... ... بانگشم سلیمان جواب کرد و باز
ببیند و مورچه رفت و پای ملخی آورد و پیش سلیمان نهاد و سلیمان آن را بپذیرفت
گفت با من سپاه بسیار است مرا یک پای ملخ بس است ... مورچه گفت ...
... بحقیقت ... بجمله پیش آمد و دست ... آن ... باز
پیش سلیمان علیه السلام ... هر چند که ... گفت تا سلیمان ...
سیر شدند سلیمان ... آمد و جمله ... سپاه ...
... خواندن هدهد
سلیمان مرغ
... بجای خویش گفت چیست که هدهد را نمی بینم که چیست از خدمت ...
سلیمان علیه السلام بهنگام گرم نشستی و مرغان سایه کردندی از هر جنس ... جمع
جمع بودند و هدهد برابر سر سلیمان بودی و بر او دست داشتی و جای هدهد خالی
شد و آفتاب بر سلیمان تافت سلیمان برنگریست هدهد را ندید گفت چیست که
هدهد را نمی بینم ابن عباس رضی الله عنه گوید که طلب کردند هدهد را و طلب از بهر آن
بود که او جایگاه آب دانستی در جایها که سلیمان علیه السلام در سفر بودی و آب
... هدهد ... طلب کردندی تا آب ... سلیمان ...

خشم گرفت

گفت عذاب سخت کنمش یا بکشمش یا چرا از خدمت من غایب گردی گویند که چنین

گفت کز از پارش جدا کنم یا پاره پاره و بجی چه ابلیس فی اکال به پاره پاره در غانش خبر کرد

از قهر سلیمان علیه السلام به به گفت و ما استثنی بی آنکه گفت او لیاتینی بسلطان

مبین پس پاره پاره بر سلیمان با سپاه و سلیمان بخشم گفت کجا بودی و چرا غایب

گردی آتش کنه و به گفت [illegible] گفت من چیزی [illegible] م که

[illegible] بی [illegible] رسیده م که رسیده سلیمان خشم [illegible] شد [illegible] تعالی

[illegible] به گفت من [illegible]

حق آدم [illegible] حق آدم [illegible]

گفت زنی را دیدم که پادشاه ایشان بود و از هر چیزی که دارد تختی بلند و عظیم دارد

سلیمان و شنید و [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]

لکنبدو [illegible] چون سلیمان بشنید زبان [illegible] گفت [illegible]

[illegible] بکنند و گفت سلیمان گفت [illegible] بنگرم [illegible]

[illegible] سلیمان آصف [illegible]

[illegible] گفت [illegible] چنین [illegible] و که [illegible] و بعضی [illegible]

الفرن

قصد کنند بخدای تعالی بر خود و کفت اکر بخواهد که کفر می کوید ما هم
دست بهم داده دوست و پیش از دعوت کن از مسلمان شوند و مطیع کردند نکوه
داشت کفر دوست دارش تا بر جای و کفتند سلیمان علیه السلام کفت نامه ده و نوشت
با هیبت و چنین کسی که به نکوهد و بر هیبت نامه بنوشت و صفت بزرکی کفت من داد
و ... قوت بزرکی اکر خوای ... جمع کرد ... وهب بن منبه و عبد الله
بن سلام رضی الله عنهما کفتند ... نوشت ... [illegible]
بسم الله الرحمن الرحیم معنیش آن بود که نامه سلیمان است بتو که
بلقیس و بسپاه تو و نامه پیغمبر است بدعوت کردن اسلام از سلیمان بامر خدای تعالی
که رحمن است بکرما کر و کمشی تکنی و مسلمان شوید و نامه مهر کرد و کفت چرا نام
که دیده او را بدو چه حکمت بود که نام خویش مقدم داشت جواب آنست که نام
خویش را بر نام خدای کرده وانست که بلقیس کافر است و خدای را نشناسد
باشد که اول چیزی که بیند بدان استخفاف کند سلیمان بنداشت که اگر استخفاف
کند بنام خدای تعالی نکند و جواب آنست که بلقیس آدمی بود و سلیمان علیه السلام
کفت شاید که او بداند که من مخلوقم چون او و چون نامه از مخلوق بمخلوق برند تا چون
... به آن بکند جواب دیکر آنست که نام خدا را هیچ است بزرکی و این

نامه نگاشت و دعوت باول نامه کرد که باول در چه نام باشد خدای تعالی بشنود
و ببینید که چه گوید و گشت بدو گرد تا تمام او آگه شد و آنگاه نزد وی
نامه ... بدو داد ... و آنچه ... همه را تو خالی
گفت نامه را ببر و با ایشان افکن بنگر
تا چه گویند و چه کنند و باز آی و ما را خبر کن و هدهد نامه برداشت و بشتاب برفت و از آنجا
از سلیمان بود تا آنجا که سبا بود هشتاد فرسنگ بود و به یک شبانروز برفت تا بدانجا رسید
وقت ... بلقیس تخت خانه ساخته بود و ... آن ... کرده بودی
و کلید برداشتی ... خانه ... و ... نگاه کرد و بر تخت خویش
دید طواف کرد و گرد خانه اندرون نگاه و ... بلقیس را خفته دید آن نامه بر سینه وی
نهاد و بلقیس از پرواز وی آگاه شد برخاست و بترسید که اندر این خانه کیست و از
کجا درآمد ... بلقیس ... عجب داشت از آن ... نامه ... فی الحال وزیر
... گفت ای قوم نامه ... نامه کریم ...
قالت يا ايها الملأ انى القى الى كتاب كريم گفتند چه نامه کریم خواند قال ...
لان الختم ... ذهب ... گفته اند از بهر آن کریم خواند لان اسم الله کان
مکتوبا ... بلقیس گفت ... بسم الله الرحمن الرحیم نوشته ... آنگاه نامه

با سرهنگان و حشم خویش نشست و گفت کنون چه بینید تا چه کنم جنگ دهم یا صلح و با ایشان

سرهنگان و حشم چون بشنیدند آن نامه و آن سپاه بدیدند و نیز آن نامه بدیدند و هر یکی گفت که

تو ملکه ای ... گفت که

سرهنگان چون که ما را بزرگست که پیش ... و من هیچ کار نکنم تا مشورت نکنم با

کشته ... ... نگاه

... نمیشه ... قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ إِلَيْكِ فَانْظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ ... گفت ایشان

نشناسیم و ... ملک ... ببینیم تا جواب چه باشد ... آن

کنم اگر جواب کنی جواب کنم و اگر صلح کنی صلح کنم بلقیس گفت ... انگشت

من جواب کنم زیرا که اگر این ... کند از نعمتهای خویش

و دیگر ... بر جای ... و تو تعالی ...

بلقیس گفت ... خویش ... تا من ... پیش ... کرد

... بگرد ... تعالی ...

علیه السلام سلیمان علیه السلام ... و نامه که ...

... ایشان ... کند ... پس از آن بلقیس ... آمد ... که

بدو باز فرستم و بنشستند بر آن ... بفرمود تا خشت زدند هر یکی از
من و شمار زده که هر خشتی بفرمود تا بر گوشه که هر یک نشاندند و چهار گوشه پس بفرمود
تا چهار اسب قیمتی بیاوردند و چهار زین مرصع بر آن نهادند و هر یکی را کشیدند و پیش
هر یکی گوهری یاقوت قیمتی بیاویختند و بفرمود تا چهل دست جامه قیمتی کودکان را شاید
قیمت جامه دو هزار دینار بوده و هر چیزی از آن بیاراستند و رسول خود را طلب
کردند و سرهنگان و خویش را نیز طلب کرد و نامه نوشت و بفرمود تا مهرهای ایشان
بستند و بفرمان برداری سلیمان علیه السلام و رسول را بفرمود تا کار ... زود اینجا
همه کارها راست شده بود دید که رسول بلقیس خواهد آمدن و جامه و سلیمان را
آگاه کردند بدیها و آنچه ساخته بودند سلیمان علیه السلام گفت دیوان را بفرمود
بفرمود تا بر در کوشک وی چهل هزار خشت زرین نهادند هر خشتی دو ... من و دیگر
از خشتی که هر یکی قیمتی نشاندند ... و چهار ... و هر جای ایشان
بزرگ زدند و ... هر یکی گوهری بیاویختند و بفرمود تا چهار هزار اسب نیز بیاوردند
و سینهای ایشان نقش زرین کردند و بفرمود تا چهار هزار زین مرصع کردند بگوهر و
مروارید و در میدان بداشتند و بفرمود تا چهار هزار دست جامه بیاوردند بر آن سان
که بلقیس ساخته بود و دو هزار خادم با این جامها هر یکی را بر گردن ... زنده ...

بولان

رسولان نزدیک آمدند چند منزل دیدند مجانان در دو طرف راه گرد آمده مجتمع شده گفتند
با چهار اسب آورده ایم ازان ما کجا بدید آید چون میدان در آمدند چهار هزار خشت
دیدند بران صفت و آن رسولان با یکدیگر گفتند باشد که گویند این خشتها ازان ماست
تا خود و چهار بگشتند که چگونه کنیم چون پیشتر آمدند چهار هزار اسب دیگر دیدند مجتمع شده
و پیش آمدند آن عظمت و هیبت و مرتبه دیدند از آدمیان و پریان و آن غلامان
با آن جمله که وصف کردیم ایستاده بودند و آن گرسنه دیدند بعضی از بزرگان
بران گرسنه ماشنه بودند چهار بگشتند و پیش سلیمان علیه السلام بتواضع و زاری
بنشستند سلیمان علیه السلام روی بدیشان کرد و گفت و عالم چه خدای تعالی
مرا چندین ملکت و سپاه داد قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَ سُلَيْمَانَ [illegible]
بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ [illegible] سلیمان علیه
السلام گفت چنین چیزها مرا بکار نیاید من شما را باسلام میخوانم و بطاعت
خدای تعالی و طاعت رسول وی اگر باید جنانا اگر نه سپاهی فرستم که ندیده باشید
و نشنیده و شما را بخواری و قهر بیرون آرم قوله تعالی فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ
[illegible] وَهُمْ صَاغِرُونَ چون رسول بازگشت و قصه
بلقیس گفت و وصف کرد و گفت [illegible] آن [illegible] که این کار [illegible] پیش [illegible]

[illegible] فرستاد [illegible]

باز آمد و سلیمان را گفت سلیمان گفت باز گرد و با ایشان بگوی ای مردمان که می آیند را

خبر بکنید و او باز گشت و هدهد [illegible] و سلیمان را از کار ایشان آگاه بکرد و بلقیس

و جواب رفت سلیمان را چهارصد کنیزک و چهارصد اشتر از هر چیزی بار کرده و چهار

[illegible] رسول بلقیس حضرت سلیمان

علیه السلام [illegible] کرد بلقیس زنی بود [illegible] گفت

[illegible] که اگر او را زنی خواهد نیک باشد از آن بود که خویشتن را پیش داشت

و گویند بلقیس زنی خوبروی بود [illegible] حکایت او کرده بود و تخت او و آن تخت

از سیم بود با چهار پایه [illegible] آن تخت بود [illegible]

[illegible] چون بلقیس [illegible] سلیمان گفت آن تخت باید که

پیش [illegible] تخت بود

[illegible] گفت

[illegible] گفت [illegible] و سلیمان گفت [illegible] گفت [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] سلیمان گفت

پیش [illegible] بلقیس [illegible]

گفت

آمد و گفت من یک چشم [illegible] سلیمان [illegible] گفت [illegible]

چون چشم [illegible] گفت این [illegible]

[illegible] که این نام [illegible]

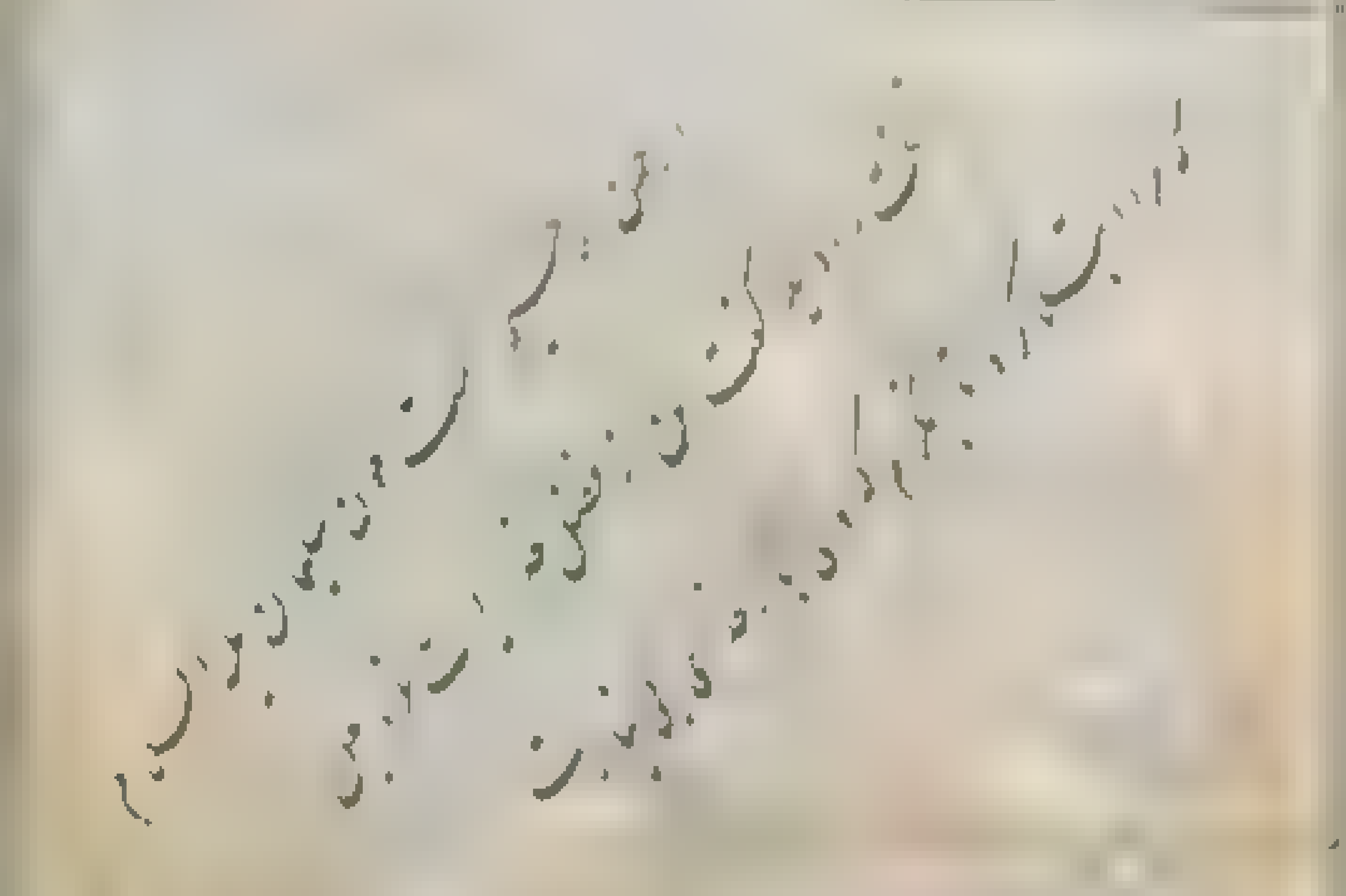

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یگانه هو واوه [illegible] سلیمان گفت [illegible]

[illegible]

چون بلقیس جا به سلیمان علیه السلام بنمود رای دیوان

ابر دیوان ضعف گشته داد بی سر و سر در کرسیها نشسته سلیمان بر تخت نشست

بلقیس آمد سلیمان علیه السلام ... گوشه تخت بلقیس ... [illegible] بیارا کردش

و گونه بلقیس ... صبح ... آراسته و بر سر نهاد و

... سفید ... مرصع کرده و بر روی فرو هشته و بزمین آراسته پیش آمد

و بر آن تخت بنشست علما و مفسران گویند که تخت وی را بر تخت خویش نهاده بود و

بزرگ ... آراسته و پوشیده چنانکه خدای تعالی خبر داد قال نكّروا لها [illegible]

[illegible] تخت سلیمان که بلقیس آنجا که ...

... [illegible] ... بلقیس ...

از زیرترین ... بنشسته ... گفت ... تعالی که بلقیس ...

تخت بلقیس است سلیمان گفت آمد ... پس ... گفت ... بلقیس ...

گفت تو کجاست و چنین ... بلقیس گفت کانّه هو ... گفت ...

سلیمان بخندید و ... گفت ... و جمع ... و بگو ...

و ... اسلام ... بلقیس بشنید ... [illegible]

گفت ... [illegible] ...

... [illegible] ... گفت تو کجاست

گفت بر جای خویش سلیمان بخندید گفت ... [illegible] ... نشستند

بلقیس را گفت این تخت منست گفت ... و او دانست که ... چنین گفت

سلیمان گفت داده‌اند ما را علم پیش ازین داده‌اند و ما را بیشتر چیزی علم بود و زیرا که ما مسلمانیم

و خداوندان اشارت و گفته‌اند که این قول بلقیس است که سلیمان علیه السلام را

گفت مسلمان شو سلیمان گفت ... سبب ... گفت ... نبودم تا بشنیدم

... سبب ... مسلمانی ... سلیمان علیه

السلام گفت که ... گفت بسم الله الرحمن الرحیم و سلیمان علیه السلام بنا

سخن مشهور شد و از وی ... قوله تعالی وَصَدَّهَا مَا ...

... چون بلقیس باز گشت سلیمان علیه السلام را

... نشست ... بلقیس ... سلیمان

در تفسیر گفته‌اند که ... سلیمان گفت که بلقیس ... ساقهای وی پر موست

و سلیمان موی را بر زنان دشمن داشتی و گویند که رسول صلی الله علیه وسلم دوست

داشتی ... بر ساق زنان سلیمان خواست تا ساقهای بلقیس ببیند بخود و گفت چگونه ببینم

دیوان گفتند ما ... آبگینه بر ... جوی بگذرد آب و سلیمان گفت نیکو ...

چنان کردند سلیمان علیه السلام ... آن آبگینه نشست چنانکه بلقیس ...

آن آبگینه مانند آب بود و چون وقت گذشتن بلقیس بود برسید ...

زان پس

این آیت بلقیس جامه برکشید و پای برهنه نهاد و ساقش برهنه گشت و سلیمان
از پس آبگینه دید و چون بلقیس بدید که آب نبود شرمنده گشت قوله تعالی

چون بلقیس شرمنده گشت گفت

[illegible] سلیمان دید گفت که حیله
دانید که این موها برده گشتند و ایشان آهک و زرنیخ ساختند تا آن موها برود سلیمان
علیه السلام وی را بزنی خواست و آن ملکت که داشت همه بجای وی کرد و همه مسلمان
شدند و وی را از همه زنان نیکوتر داشتی قوله تعالی حکایة عن سلیمان علیه
السلام پس سلیمان علیه السلام دیوان و پریان را بخواند و
گفت مرا کرسی باید کردن چنانکه هیچ کس نکرده باشد تا اندرو نشینم از جمله پریان پری
بود که از جمله عفریتان بود گفت من بسازم چنانکه تو خواهی از خواست الوان
گوهرها تا آنگاه کرسی ساختند با چهار پایه چهار شیر از زر سرخ طلسم کرده و آن
دندانهای ایشان همی آمد و عنبر انداختندی مادام که سلیمان برآمدی
و چون غیر از سلیمان برآمدی آتش از دهان ایشان برآمدی و آهنگ سوختن کردندی
و هر جا که سلیمان میخواستی رفتی و بر یک پایه‌ی او شیر دیگر ساخته بودند طلسم

کی بودی بر بنا دی نیز سلیمان علیه السلام از پیش بگشتی و بر کرسی برادر کرسی ساخت
و دو شیر هیبت نشانده بود که چون بر ایشان زدی و چون سلیمان علیه السلام بر کرسی
پای گذاشتی بنده دو از دهن ایشان گلاب می‌رفتی و در یک پایه دو مرغ ساخته بود که چون
سلیمان علیه السلام بر پایه آمدی دو مرغ پر و بال باز کردی تا سایه بر تو نشستی
مگر کسی که ... خوش ... که ... طاوس ... و ... شد
و چون سلیمان علیه السلام بر پایه دیگر آمدی از دهن ایشان مشک و عنبر می‌رفتی بر سر
... و ... کان ... که ... بر دست ... حق ... کرسی ... نهاده بود
و بر حسب ... ... نشسته ... ساخته بود
... چون ... بر کرسی ... نشستی
... و ... چون بنشستی و حکم کردی هر گاه که خصم پیش آمدی هیچ کدام دروغ
نتوانستی گفت ... چون سلیمان علیه السلام بر کرسی نشستی
... و تاج بر سر نهادی ... آمدی خلق مشغول شدی
که آن کرسی ... سال ... چون ... آمد کرسی را ... بر ... کرد
... ... سلیمان ...
... ... آن کرده ... ...

در زمان

کرساخته بوده خواست که بر کرسی برآید آن دو شیر که ساخته بوده چون برآمد پای

بشکستند و او خود زیر کند. ست تا پای کجا و اهل خادبوقت برآمدن وسلیمان

علیه السلام پیش نداشتی پس بخورد و تا کرسی پاره پاره کرده و هر پاره از نقشه

وزان خاتم را پیش بشکست ... نه جنبش و بند ... نکان ...

دم وران زیر صخره بنهادند در بیت المقدس

و نه خاک ...

يعلمون الناس السحر وما انزل

... چون کار ... شد و ... مشغول

رفتن تا سبب شد که جن و دو از مملکت باز دو در قصه آمده است که سلیمان علیه السلام

ست ... داشتی ... هر چیز ... آن ... که بر

نوشته بود ... آن ... هر کار ... نقش ...

گروی دیگر در امین دیو بود تا روزی که این خادم در وقت طهارت کردن غایب بود چون
طهارت جای رفت گویند دیوی چاه بر صورت آن خادم درآمد و انگشتری را بستد و در
انگشت خود کرد و بیامد و بر تخت نشست خلق پنداشتند که سلیمانست چون سلیمان
از طهارت جای بیرون آمد انگشتری را طلب کرد و نیافت متحیر گشت چاه بر ار تخت
دید ... دید بر تخت نشسته و خلق مطیع او شده گفت که من سلیمانم کسی باور نداشت
و استخفاف کردندی چون کارش تنگ شد از شهر بیرون آمد و بکنار دریا آمد
و مزدوری صیادان گرفت هر روز نیم درم دیگر یافت و بر آن روزگار میگذرانید
و از آن تعجب فرو مانده بود چهل روز بر آمد و دیو خبر رسید از آن و گفت و گوی
در میان خلق افتاده و آصف میگفت از کسی را این نعمت نمی یابم خانه پیش از این
می یافتم و بخشش مانند سلیمان نیست دیگر داد نیز مانند نیست این خبر در میان
بنی اسرائیل افتاد و آن دیو بترسید و بگریخت و آن خاتم را در دریا انداخت و
خدای تعالی سبب کرد تا آن ماهی انگشتری در دهن گرفت و فرو برد و همان روز بدام
صیادان افتاد ... آن ماهی بسلیمان رسید سلیمان شکم ماهی بشکافت آن خاتم را
یافت و دانست که خدای تعالی آن ملک را باز بوی داد و انگشتری در انگشت
کرد و صیادان که بدیدند دانستند که سلیمانست ... نهاد و بر تخت

نشست

نشست و بمملکت مشغول شد تعالی

[illegible] از جمله این آن بود که دیو جادوی آموخته بود [illegible] روایت [illegible]

این نامهای بزرگ خدای تعالی بود و آن جادوی که [illegible] حال [illegible]

جای رفت خویشتن مانند خادم کرد و انگشتری بستد و بر آن تخت نشست چون پیغمبر

صلی الله علیه وسلم [illegible] چنین کنم خدای تعالی گفت

این [illegible] است [illegible] ولیکن دیوان

کافر شدند [illegible] از این جادوی آموخته چه [illegible]

[illegible] نوشته که بازداشته اند [illegible] روایت [illegible] کسی

جادوی [illegible] تا آنگاه که [illegible] [illegible]

[illegible] این آیت [illegible] زیرا که گفت

[illegible] آمد [illegible] کافری [illegible] خبر آمده است [illegible]

سلیمان علیه السلام [illegible] آمدن [illegible] بود و این قول کلی است [illegible]

این روایت [illegible] که روا باشد که [illegible] پیغمبران

روا [illegible] باشد که [illegible] نشیند [illegible]

نباشد [illegible] داشتن [illegible] گفت [illegible] انگشتری

مانم و در اخبار آمده است که رفتن ملک آن بود که چهل روز آدمی ازوی انکار برفت
بدان سبب که آن بود بر جادویی که آصف از زیر تخت و زنانش که چیزها او کار
بوده و بلقیس و را پنهان میداشت و آصف تا پیل کرده بود و هر روز بر تخت بنهادی
و بجای خویش بودی تا که ملکت میرفتی تا خلق دانستندی که سلیمانست
علیه السلام قوله تعالی [illegible]
این خبر بعد ازین ذکر کردی گویند که رفتن ملک سلیمان آن بود که چهل روز دیوان
از فرمان وی بیرون آمدند و باد و مرغان هر یک رفتند و سلیمان غایب
شد کار خویش و دعا و زاری میکرد تا خدای تعالی مر او را باز داد فرمان وی کرد
و این حکایت گفته اند که سبب رفتن ملک از سلیمان آن بود که روزی از تخت خویش فرود
آمد و یک حکم نا کرده بماند خدای تعالی از وی خشنود نبود برآمدن وی بر تخت بسته شد
و دیگر گفته اند که زنی بود از بنی اسرائیل دختر ملک روم او را بزنی کرده بود و ویرا
دوست میداشت و آن زن پدر خویش را ... بگفت سلیمان را ... گفت
گفت چرا چنین نگیری کت آرزوی دیدن پدر او است تا صورتی بنگارم
... صورت کرد و هر روز برفتی و تواضع نمودی و دیگران
... آصف آگاه شد و سلیمان را خبر کرد ... این صورت ... گفت

آورده‌اند که چون آصف خبر شد که بالش زیر سر سلیمان نهاده و سلیمان در وی
خفت آصف گفت چگونه بالش آمده از خانه زن مرتد پرسید سلیمان علیه‌السلام
بشنید که خانه در آمد طلب کرد و یافت آن را بانگشت آصف گفت چشم دارد
صلات را بر آن هنود از کتب را سجده کرده اند در خانه و تا چون روز ملکش رفت
از آنجا او از آن اخبار گفته‌اند و را علتی پدید آمده بود که همه اندامهایش سست گشته
بود بر تخت نتوانست آمد و زیر که بند کرده بودند که نتوانست بر زبان رسیدن
آنگاه خدای تعالی آن بند را گشاده گردانید تا بحال خویش بازگشت و آن بند
از وی برداشته شد

وهب بن منبه رحمه الله روایت کند که خدای تعالی وحی کرد به سلیمان
علیه‌السلام که بیت المقدس را بنا کن تا آدمیان و دیوان بنا کنند و کار
از دیوان نمودند که سنگ می‌آوردند و از جمله ...
ستونها کردند و کرد ... و ... آوردند ...
افزاری گرفت و میریخت و سلیمان علیه‌السلام غمگین شد آصف را بخواند که چه تدبیر
باید کرد آصف گفت ... پر آب باید کرد که ... استوار کنند
... خاتم ... باشد که ... آن ... گرد ... گرفت

آنجا ... آورده و گروهی زر و گروهی سیم و گروهی مس و گروهی رخام و
گروهی سنگ می آوردند و دیوان مس و سنگ می بریدند تا خانه بنا کردند [illegible]
چنانکه صفت نتوان کرد از غایت استواری و نیکویی و چهار استون از گوهرها و چیزهای
گوناگون از زر و سیم بپرداختند و نامه پادشاهان روی زمین جمع کرده بر آن
خانه نهادم که سلیمان علیه السلام [illegible] هیچکس [illegible] آنجا فرو آمدن چون سلیمان
فارغ شد از تمام کردن خانه مردمان را جمع کرد و مهمانی ساخت و دعا کرد و سلیمان
علیه السلام [illegible] روی سوی آسمان کرد و گفت [illegible]
و بر من منت نهادی و خاصه کردی مرا و من این خانه بنا کردم بار خدایا از تو چیز میخواهم
اول آنکه چون کسی بدین خانه در آید اگر از گناه توبه کند او را توبه دهی و بیامرزی
و اگر بیماری در آید عافیت دهی و اگر وام دار آید از گنج خویش کفایت کنی و علا[illegible]
آن [illegible] این دعا از من بپذیری چون سلیمان علیه السلام از دعا فارغ شد آتشی
پیدا [illegible] سلیمان علیه السلام شاد شد و آن خلق را مهمانی کرد
چون [illegible]
شد [illegible] جمع گشتند [illegible]
و سه دختر [illegible] بود [illegible] و سه دختر [illegible]

افزونی عبادت آن دو بیشتر شد عجب بود هر کسی کاری فرمود و دیو
زمود بود تا او بدار چه کند سبب آنکه کسی را ذوق کرد باد کوهسار امیر بود
دران می ماند خفتند تا بیست فرسخ بر کردند آنگاه او دلش بگرفت کرد آن
بود چون او دلش بگرفت بماند و آمد چند روز هفت روز بار بود و عجب
بکرد تا روزی که عهد کرد که درین خانه کز خاص وی بود و آمد پیش او جوانی
شد و دلش بگرفت و بر عصا تکیه زده بود که ملک موت جانش برداشت گفته
یک سال بر عصا تکیه داشت و کسی ندانست که وی مرده است تا آنکه بدید نشست
و بدان کار میراند وخلق را همگفت که سلیمان علیه السلام بعبادت مشغول شده
و بچاس ... که آن خانه در آمد نگاه کرد بدید او بعض عصایش
بخورد و بزمین افتاد و خلق همین گشت که مرده است و در حق وی این آیت آمد

[illegible]

و این آیت حجت است بر آنکه دیوان و پریان ... بود اگر غیب
خود دانستندی خدای بر ایشان حجت گرفت و گفت که چیزی دانستندی خویش
را در عذاب دوزخ نه نشستندی و سلیمان علیه السلام هم درین خانه دفن کردند

و در خانه قبر ... بنهادند ... بشتند و چنین ... نشان ...

دیگر پیغمبران ... کرده

قصه لقمان حکیم

چنین گویند که لقمان حکیم برادرزاده داود علیه السلام بود و گویند از حبشه بود و ...

آمده است که عمر وی هزار و پانصد سال بود و وی بنده نگاری بود و پیر زاده گویند که خدای

تعالی وی را حکمت داد و چنین گویند که حق تعالی دو فرشته بوقت نیم روز بوی فرستاد

پاینده ... که خدای تعالی ترا مخیر کرد میان نبوت و حکمت هر کدام که خواهی

بگزین لقمان گفت حکمت گزینم آن دو فرشته سوال کردند که چرا نبوت نگزیدی گفت

زیرا که در پیغمبری بار گرانست پس خدای تعالی وی را حکمت داد و حکمت میگفت تا نام

وی در جهان منتشر گشت و پیغمبران را علم محتاج وی گشتند و حکمت وی ... نوشته

بودند و از ... و حکمت میگفت و وی برای ... از بزرگان بنی اسرائیل

چون ... دید ... لقمان بگرفت و ... گفت تو لقمانی گفت آری منم

لقمان گفت ... گفت ... کشن ... [illegible] ... انگشتری

آنچه ... گفت احسنت نیکو گفتی و لقمان مرد ... [illegible]

... هزار درم ... خواست ... [illegible]

چون ... [illegible] ... لقمان ... آن

زن نه بیرون آمد و همان کیسه که بوی داده بود برداشت و بسرای خود نزد نهاد
این مرد باز آمد و هزار درم دیگر وام خواست همان همان کیسه بوی داد و در
راه آن دو کیسه بر بغل گرفت بیرون شد و میرفت تا بجوی رسید آن کیسه از زیر
بغل وی در آب افتاد و هرچند طلب کرد نیافت و این مرد وی را که زن بسرای لقمان برد
لقمان طهارت میکرد این کیسه دید که آب می آورد برداشت دیگر باره بیامد گفت
هرچه بمن داده بودی بازدم چاره دو هزار درم دیگر وام خواست لقمان همان کیسه چهار در
دو بوی داد و آن مرد کیسه درم را ببرد و یک سال بازرگانی کرد و آمد و سه هزار درم بوی
داد و لقمان پرسید که این چیست گفت سه بار از تو قرض کردم هر بار هزار دینار اکنون
آورده ام لقمان گفت بگذار و امانت آن دو بار پیش من نیست میکردی که بازدهم
خدای تعالی بمن میرسانید و این بار که بازدادی ترا چندین برکت بدیدار آمد
این دو هزار خویش بردار که مرا نشاید بر خواست این مرد برداشت و توبه کرد
و درم دیگری حلال نخورد روزی خداوند وی بر وی نامه فرستاد که بیاید که بر روی
و گوسفندی بسمل کنی و هرچه در اندام او بهترست نزدیک من آری لقمان برفت
و گوسفندی بکشت و دل و زبان وی برداشت و بسوی خواجه آورد دیگر بار گفت
برو و گوسفندی بسمل کن و آنچه بر اندام وی بدترست نزدیک من آر لقمان برفت

[illegible] بهشت [illegible] مرد خواجه آورد و خواجه را عجب آمد گفت [illegible]

لقمان گفت این آدمی [illegible] است که چون [illegible] بود [illegible]

[illegible] خواجه را خوش آمد [illegible] لقمان پسر خویش [illegible]

[illegible] گفت ای پسر چون مردی با [illegible] صحبت دارد [illegible] اختلاف مکن [illegible]

[illegible]

[illegible] شب [illegible] پس مرد گفت قبول کرد چون [illegible] آمد مردی با وی همراه شد گفت

[illegible] لقمان گفت [illegible] وصیت کرده است

[illegible]

[illegible]

[illegible] برداشت [illegible]

[illegible]

[illegible] وصیت کرده [illegible] پس آن [illegible]

[illegible] آن زن [illegible] که هر که بوی جمع شدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

داده بن [illegible] در [illegible] نیست پیش بس [illegible]
بشوید [illegible] بادی نزدیک گشت پسر لقمان همچنان کرد که پدر گفت چون [illegible] پدر [illegible]
آن [illegible] با خلق [illegible] و آن [illegible] بود که [illegible]
جمع کرده [illegible] و چون [illegible] که [illegible] آمد [illegible]
زنده دیدند و از آن حال آگاه گشتند پسر لقمان با آن پیر سبوی وام و از آن [illegible]
یکی گفت امشب نزدیک باش گفت بخوانم که پدرم وصیت کرده پدر گفت باش
که به خیمه چون شب درآمد پیرمردی بنهاد بر لب دریا که موج [illegible] و پسر لقمان را
بر آنجا [illegible] و چون شب درآمد [illegible] گفت [illegible] بر [illegible]
[illegible] لقمان [illegible] بر [illegible] و [illegible]
بر آن [illegible] جامه کنند [illegible] که [illegible] کنند [illegible] بجای [illegible]
[illegible] بادی پیر و روز دیگر پسر لقمان برخواست [illegible]
[illegible] بستند و [illegible] بنهاد و در راه این پیر [illegible] گفت ای پسر [illegible]
من بود که [illegible] رفت [illegible] که مرا چیزی [illegible] گفت [illegible] است [illegible]
[illegible] که [illegible] و از آن حال [illegible] پیر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] نیست [illegible] لقمان [illegible]

سر چیست گفت ای پسر از خویشتن بر . . . کن دانه در کیسه دیگر بر

و زن دوستی کن چون تو ان مرد پسرش خواست تا پیاده شد برفت و گوسفندی

خرید و بکشت و گوشتش را در جوال نهاد و بخانه آورد و در زن گفت بدان که مرا با کسی

جنگ شد و آن کس بدست من کشته شد اکنون . . . نهاده ام . . . تا

کس با کسی نگوی که مبادا . . . شوم دیگر برفت دانه دیگر در کیسه دیگر بست و با

دوستی رفت . . . گفت با . . . جنگ شد . . . برداشت و گفت

تو در . . . گشت . . . آگاه شده و پنهان کرده خلق جمع شدند و خبر به ملک بردند

ملک گفت کسی هست که او را بیاورد آن جوان گفت من او را شناسم در خانه او را

دانم پس پیاده و پسر تمام را گفت بر خیز که سلطان ترا می خواند گفت ای جوان تو باری

دوست منی حیله کن و مرا از دست سلطان بگریزان گفت برو تا بر سلطان . . .

و دام دار . . . او پیش آمد و دامنش بگرفت که ترا میبرند تا بکشند اول او را من

بدانم پسر تمام گفت چند . . . بدانم که . . . دشمن خویش . . . گفت . . .

بازگشت و آن درم بوی داد تا نزدیک سلطان رفت سلطان گفت ای پسر تمام

تو در خور خویش کاری کردی و چرا اینچنین کردی گفت ای ملک کس فرستد تا آن

جوال . . . بیارند . . . گوسفندی دیدند سلطان گفت این چیست

داد و شفای حکمت بود پسر لقمان چون قصه باز گفت و گفت پدر او وصیت کرده بود و گفت

مدر ازو ... همین ... که گفته بود

قوله تعالی

ذوالقرنین را بدان ذوالقرنین خوانند که او بر قرن های آن قرن برسید آخر

قرن تازی سرون بود و خیال ... ذوالقرنین ... کان ... ذنب ...

... تعالی ... زالی ... نظیر ... خیال ... ذو ... کان ...

... سکندر ... مشرق و مغرب ... خوانند و یک ... جان

آنست که آفتاب فرو شود و دیگری آنکه بر آید ... رسید ... تعالی

اذا بلغ ... مغربها

واین سد میان دو کوه است که آنجا یاجوج و ماجوج را باز داشت روایت کرد

ابن عباس رضی الله عنه که چون ... رسول صلی الله علیه و سلم ... یک

فرستاد ... یاجوج ... آمد ... حری

میکند ... است ... گشته

در آنجا ثبت است از آنجا ... بیرون کنند ... آن ... اکرم

... جواب آن داده باشد که نیز کاین سؤال را که فرستاده ابوجهل بود و عبد الله
جهودان توریت پیش نهادند و مسلمانان بیرون کردند یکی آنکه روح کیست که در توریت
خدای تعالی یاد کرده است گفته است که جبت و دیگر ... ذو القرنین ...
گفت اگر ... جبت ... پیغمبر نیست و اگر این دو قصه را خبر
کند پیغمبر نیست ... پیغمبری را ... کشد ... و گفت
... کتاب ... حنبل ... این ... بگرویم
چنانکه موسی را با تو نگرویم چنانکه قوم موسی به موسی علیه السلام نگرویدند پس گفتند اکنون
جهودان مسلمانان ... کرده ... گفت ... است
... رسول صلی الله علیه و سلم ... نبشته بود و آگاه نشد که چاره ...
... پرسید گفت پرسید تا بگوییم و نگفت ان شاء الله ابن عباس رضی الله عنه گوید
... روز جبرئیل نیامد و جهودان ... شادی میکردند و کافران میگفتند خدای محمد
محمد را دشمن گرفت ... رسول صلی الله علیه و سلم ...
شد ... جبرئیل ... چهل روز ... گفت
خدای تعالی میگوید
گفت خدای تعالی بگوید مگو ... که من ترا به ...

...ورده. هر که بد یاد کرد و گفت والضحی ...

آنگاه جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد بپرسند که روح چیست ...

... که روح بود ... بیت ...

... صفت ... حدیث صاحب ...

بل ... یعنی ... خدای تعالی میگوید ... الملک

زمین ... شد ...

... تا آن

رسید که آفتاب فرو می شد و گفت بغروب رسیده بود و بازگشته از بیت المقدس

و سوی مشرق شد و سد یاجوج و ماجوج بنا کند و آنجا مردمان بودند و آبادانی ...

... آمدند ... آنگاه ...

... لی

... آتش ...

... عذاب ... قیامت ... آورده است ...

[illegible] بر مغرب نشسته بود [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] یکی [illegible] را [illegible] و یکی را [illegible]

[illegible] گفت [illegible] خدای گفت [illegible]

[illegible] خدای تعالی [illegible]

[illegible] را [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible] مشرق [illegible]

[illegible]

[illegible] ایشان [illegible] بیابان [illegible]

بودند نه آنجا بنا [illegible] نه اندک [illegible] و نه جامه و نه طعام و از شهرهای دیگر آورده [illegible] و آنجا

هوا سخت بودی و ایشان برهنه بودندی چون ستوران و پیش یکدیگر جماع میکردندی

[illegible] می افکندند چون آفتاب برآمدی از مشرق تا بوقت زوال ایشان [illegible]

بودی و چون آفتاب از ایشان بگشتی تا دیگر روز که باز [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] خدای گفت [illegible]

که علم محیط بود و پیش از ذوالقرنین پادشاه بدین کمال نرسید معنی کذلک نزدیک علم
حیث شد چنانکه بر او خبر است باز پس خشم آیت به نزد معنی کذلک پس آن
چنانکه گفت [illegible] معنی آنست که از طریق سبق و گفت به
... که من داده بودم پیش وی بران راه میرفت تا بمغرب رسید و معنی کذلک آن
بود چنان از مغرب راه بر گرفت بدان راه که پیدا کرده بود پیش تا بمشرق رسید
[illegible] معنی بین السدین که مشرق دارد که بود دو کوه بود میان
دو کوه وادی بزرگ بود و از آن سوی کوه مردمان بودند چنانکه حق تعالی گفت
[illegible] ایشان بلغت چنین نه
اسلام پیدا کردند و از قوم یأجوج بغفلت ... بی گمان گرد ... میان کوه
فرود آمد و ... هر گاه ... نشنیدن ... هیچ سوی نبود و از آن سوی کوه جهت
بودند که پیش نرا یأجوج و مأجوج گشتندی مردم ایشان کس نیست مگر خدای تعالی
ایشان را ... آن ... بودند که ایشان خوردن آن چنانکه ... سبب
آن کوه فرود گرفته و از ایشان نسل پیوست و از هر یکی صد هزار فرزند پیدا شد و صورت
ایشان چون صورت آدمی بود ولی بالای ایشان یک گز بیش نبود و پیش ... کرد با
... چون ... آن ... ایشان هم ... ایشان بود ...

چون شنیدند [illegible] یکی با ایشان زراعت بود و [illegible] جنگ کرد

[illegible] و آزار کردند و بکوبیدند و زنان بزدند و ایشان خدا را نشناسند و هیچ وجهی

ندارند و هر یکی را از ایشان تا هزار فرزند نزاید نمیرند و ایشان پیش از آمدن ذوالقرنین

بیرون آمدند و [illegible] خویش [illegible] میان مسلمانان کشتند و خرابی کردند و خلقی را کشتند

و غارت کردند و مسلمانان را با ایشان طاقت نبودی چون ذوالقرنین آنجا فرود آمد و آن

مردمان نیکویی بسیار کردند و گفتند اگر ما را از دشمنان راحت باشد هم غایت [illegible] باشد

اکنون میخواهیم که ملک اینجا باشد و تدبیری کند که ما را ازین کافران راحت آرد همه

نزدیک ذوالقرنین آمدند و گفتند این یاجوج و ماجوج از زمینهای آیند و [illegible] میکنند از

[illegible] بیش [illegible] خانهای مسلمانان غارت کردن قوله تعالی [illegible]

[illegible]

گفتند اگر خواهی بار خود خراجی نهیم تا میان ما و ایشان سدی کنی تا ایشان بسوی ما

نتوانند آمدن گفت آنچه خدای تعالی مرا داده است از مملکت زمین بهترست از خراج

[illegible]

میان ایشان و شما سدی کنم که از ایشان هیچ آسیب بشما نرسد هرکی از شما پاره آهن
پاره بده و میان این کوه نهید چنانکه خشت نهند همچنان کردند و نهادند تا برسر کوه برسید
راست شد آنگاه در میان سنگها هیزم نهادند و بر کرانه و همه هیزم نهادند تا این هیزمها
بسوخت و آهن یکپاره شد و بر یکدیگر نشسته شد بگداخت آنگاه روی گداخته
بروی ریختند تا هیچ جای درزی و شکافی نماند آنگاه بروی زر اندر کشت چنان
شد که هیچ چیز بروی کار نکند و یاجوج و ماجوج ازین سوی بماندند و مسلمانان بیاسودن
برستند قوله تعالی [illegible] گفت یاجوج
و ماجوج زیر آن سد آمدن نتوانند چون ذوالقرنین آن بنا کرد و خویشتن گفت این قوت
من نیست خدایست که شما را از شر ایشان برهاند [illegible]
[illegible] گفت با شما روزی ایشان بیرون آیند و آن بند بشکنند
و ویران کنند خدای تعالی تصدیق کرد قول ایشان را [illegible]
و قوله تعالی [illegible] امیر المؤمنین کرم الله وجهه
آورده است که یاجوج و ماجوج میکوشند هر روزه که آن سد را ویران کنند و لیکن نتوانند
که هر روز چون آفتاب فرو شود آن جای تنک شده باشد چون پوست بیضه مرغ
گویند فردا تمام ویران کنیم انشاء الله چون دیگر روز بیایند همچنان

شده بود هست و ایشان را تا وقت بیرون آمدن ایشان آید خدای تعالی میفرماید

و نیز هم زور ندارند که ایشان را بیرون آیند [illegible] و چون شب آید

آید فردا [illegible] روز دیگر بیایند و آن سد را بشکنند و بیرون آیند طعام

خورند و شراب [illegible] تا [illegible] آب دریاها [illegible] همه

[illegible] برآیند [illegible] و خلق [illegible] تا [illegible] پس همه

خلق [illegible] چون رسول علیه الصلوة و السلام قصه تمام کرد [illegible] صاحب کهف [illegible]

[illegible] شده [illegible]

[illegible] رسول گفت صلی الله علیه و سلم اکنون کرده و پیش از این [illegible] چهل

[illegible]

سنت [illegible] آن [illegible] پس

خدای تعالی ذوالقرنین را تمکین داد از قدرت خود تعالی انا مکنا له

[illegible] شیء سببا فاتبع سببا و جهان میگشت

و شهرها بنا میکرد [illegible] که شهر [illegible] عمارت کرد و همه شهرها که ذوالقرنین کرد

[illegible] که بنیاد [illegible] که بشهری [illegible] مغرب که [illegible] و آن

[illegible] چند [illegible] کردند [illegible] گرد آن [illegible] گفتند

ذوالقرنین را عجب آمد یکی را بفرستاد چون خبر بدو رسید تیز گفت او خود را بجنگ
سوی الکند تا هر کس مهمان کرد و ذوالقرنین را خشم آمد برخاست و از آنجا روی به بیابان
نهاد و بدر شهری فرود آمد و رسولی بملکش فرستاد که من با لشکر بسیار آمده ام و شهر
شما خواست اگر بین شد من در آید شهر شما خراب کرد و این ملک هند رسول را دشنام
کرد چه فرمایی زدن بردارم و ذوالقرنین را ... چون خبر به سرفرود افکند
آن رسول گفت بر بینی خود نهاد و زرد و پژمرده آمد و ذوالقرنین را پرسید که
آن حدیث چه بود گفت چون نگاه کردم در ... بالا دیدم وی دیگر ... گردد
و از هیچ نعمت نکند وی گفت بر بینی خود نهاد یعنی بو نیکو ... من همه خبر و صلح است
پس آن رسول را فرود آوردند و گرامی کردند روز دیگر خبر ... فرستاده
آن رسول سوی هندوستان رفته و باز فرستاد ذوالقرنین بوده و تا آن سوی هندوستان را یکی تا به
سیاه کردند باز فرستادند رسول آن تا به ... چون آینه کرد و باز فرستاد ذوالقرنین
را پرسیدند از معنی این کار گفت من بسوی او خبره روشن کاو فرستادم یعنی
سوی شما مردی عالم آمده است وی سوی هندوستان رنده و باز فرستاد یعنی این عالم گرد و غوی
همگی زرد و سیاه است جا نگی بزند وی آن را سفید باز فرستاد یعنی علم بار روشنست
چون آفتاب ذوالقرنین آن رسول را باز گرفت که بس عالم و زیرک بود ملک هند تا

نوشته آنکه ... باز فرست که تماشای ملک من آمده و بیست ذوالقرنین باز فرستاد

و ذوالقرنین ... حاجت ... در ... خانه که ... روی بگشت چون بیرون آمد رسول

گفت چه رسید ترا ذوالقرنین گفت چنین و چنین رسول گفت دارو چاره نه تا علاج کنیم دیگر

ذوالقرنین بخلا حاجت رفت دیگر آن صورت بدید گفت اینک رقم و از آنجای باز نم بست

بستوم چون از طهارت جا بیرون آمد رسول نگاه کرد که روی وی باز آمده بود پرسید

از آن صورت ذوالقرنین گفت حال آن صورت و گفت کای در بقا اگر یک ... دیگر

کردی تا من این دارو بخوردمی و بساعت بسوختی و هلاک شدی و هرگز ترا گزند نرسیدی

گران کارش بود که ملک هند داند فرستاده بود تا ترا هلاک کند پس از آنجا برخاست

و روی بمشرق نهاد و ... جمع کرد و گفت هیچ یافته‌اید در ولایت ما آدم علیه السلام

... چشمه ... زیر کوه قاف در ظلمت آب آن چشمه سفیدتر است از شیر

و شیرین‌تر است از انگبین و سردتر است از برف و هر که یک شربت از آن بخورد تا از

خدای تعالی مرگ نخواهد و آن آب زندگانیست گفتند بلی ذوالقرنین علما را گفت شما

با من به آنجا آمده گشته‌اید ما را با خود ببرید که ما قطب زمینیم اگر ما را با خود ببری عالم خواهی ...

... شود ذوالقرنین گفت پس بگوئید که ... دست ... و ... دیگر ...

... نگزیدند میان ... شش ... و این ... و ... علیه السلام

با ده هزار سوار و پیاده با خود ببرد خضر گفت چون از لشکر جدا مانم چگونه کنم ذو القرنین
گوهری از خزینه برداشت و بوی داد و گفت هرگاه که شما این را بر زمین نهید تا
بروشنایی اندر لشکر رسی پس ذو القرنین بنشست با چهار هزار مرد و لشکر را وصیت
کرد و گفت تا دوازده سال باز نیایم و پسر را بر سر ایشان امیر کرد و چند قوت دوازده
سال برداشت و برفت بظلمات پس که هفت روز در ظلمه کردند و تاریکی
و خضر علیه السلام خبر را خلاف کرد و از لشکر جدا افتاد و سنگ آن گوهر را بر زمین نهاد و
خویشتن را به آن چشمه دید و بدان چشمه درنشست و از آن آب بخورد و خدای
تعالی را شکر کرد و از آنجا برفت و آن گوهر را بر زمین نهاد تا لشکر را بیافت و
بیرون آمد از تاریکی و ذو القرنین در آن تاریکی بمانده بود تا بروشنایی شد و
لشکر را گفت شما اینجا باشید تا من باز آیم و در تاریکی در آمد مگر جایی بنم برفت
تا بکوشکی رسید که آن کوشک چنان بآسمان رسانیده بود و در باز بود و در خویشتن
در رفت دید که کوشکی بدان خوبی و هیچ چیز دیگر نبود مگر مرغی چند آن در آنجا
بادی بیخی ... شده چو آمد گفت ... که آب زندگانی یافتم پادشاه
روشنایی پس نور کرد تا بکی آمدی مرغ گفت که در جان پوشیدن خوی جدا
شد و از راستی بنا ها و مرغ بزرگ شد چنانکه سنگی از کوشک برگرفت آنگاه گفت

فرود می شکار را شد آن مرغ بزرگتر شد چنانکه دو دانگ کرانگ برگرفت آنگاه جنت
جناح جبیل و جنبو. پدید شد آن مرغ چنان شد که همه کرانگ برگرفت از شادی ذوالقرنین
پرسید گفت آن مرغ که منزلی که بجیش است آنگاه گفت دو دان بگذر شسته گفتن
لاالله الا [illegible] ذوالقرنین گفت نه آنگاه سنگی از وی کم شد گفت از ما ز دست باز
شسته گفت نه آنگاه بدان حال گشت که بود ذوالقرنین را گفت بر بام دو ذوالقرنین
بر برد کرانگ نفت شخصی دید سیاه و ریش پای پوش نهاده و یکی پس ایستاده بر و جن
و چشم بر [illegible] نهاده که ای [illegible] ساعت [illegible] فرود [illegible] آن [illegible] نفس [illegible]
صورت [illegible] گفت ذوالقرنین پس خود [illegible] روشنایی که [illegible] آمدی
گفت آدم تا آب زندگانی بیابم تا بخدمت خدای تعالی برسم و عمر بخدمت وی گذارم
اسرافیل سنگی بداد و چند انگه سرگردان بود و گفت تراد [illegible] علم بسیار پیدا کردم
ذوالقرنین آنگاه بلشکر بازگشت و در راه ایشان سنگ ریزه بسیار بود
آنگه [illegible] بی نصیبت [illegible] گفت این خبر است که هر که [illegible] زین برداشت پشیمان و هر که بر
نداشت پشیمان چنانکه [illegible] برداشته بود و سرخ دیدند پشیمان شدند
که چرا بیشتر برنداشته چون بلشکرگاه آمدند گفت بگوید که چه حکمت در این سنگ
ایشان گفتند این سنگها ببینید تا بگویم آن سنگ در یک [illegible] دو دیگر [illegible]

را بیا ماندند آن سنگ چو تر آمد [illegible] آن سنگ ماندند آن سنگ چو تر آمد

خضر علیه السلام [illegible] و میخندید گفت ای خضر از کیست و چه حکمت بود گفت تا [illegible]

برابر خاک شد چون چنان کردند [illegible] دست آمد پرسید که چه معنی دارد گفت [illegible]

تو مینیدی که از مشرق تا مغرب بود و در سیر می شوی [illegible] تا [illegible]

شوی [illegible] گفت چنین است آنگاه آن [illegible] بگذاشت و گفت همه [illegible]

کنید و بخانه خویش باز رود و از آنجا روی بگردانید و خدای تعالی را عبادت میکرد

تا درو آمدش [illegible] بوقتی [illegible] زمین [illegible]

پیغام باد رفرستاد که ای مادر چون نامه بتو رسد زنان را مهمانی کن و طعام ده [illegible]

[illegible] و [illegible] گشت که [illegible]

چنین گویند که خضر علیه السلام

از هر آن خضر گویند که هر جا که نشستی زمین خشک سبز گشتی و [illegible]

از سبب آن علم که خدای تعالی [illegible] داده بود و [illegible] خدای تعالی [illegible]

و خضر و الیاس علیهما السلام تا [illegible]

[illegible] زیرا که [illegible] آب زندگانی خورده [illegible] خضر علیه السلام [illegible]

[illegible] الیاس علیه السلام [illegible]

[illegible] چون [illegible] ایشان [illegible] حق تعالی پیغمبر

بقومی فرستاد که بت پرست بودند چون نزد ایشان شد گفت بت پرستی مکنید و با خدای

مانند [illegible] پرستند و [illegible] ایشان [illegible] خشک [illegible] ایشان

[illegible] حق تعالی گفت [illegible]

چنین روایت [illegible] پیش خسرو [illegible] آمده بودند [illegible] پیغمبر

[illegible] حق تعالی [illegible] فرستاد که بت پرستی مکنید و [illegible] خود

[illegible] چون خسرو [illegible] ایشان توحید خواندند [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] گفت [illegible]

[illegible] پیغمبر [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] حق تعالی [illegible] دختر [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] بت پرستند [illegible]

گفت [illegible] دختر [illegible] بت [illegible] گفت [illegible] من

[illegible] پس چندین سال [illegible] پیغمبر [illegible]

خبر [illegible] پس دختر [illegible] پیغمبر [illegible] گفت [illegible] حق تعالی [illegible]

[illegible] حق تعالی [illegible]

ایشان مردی آمده و دعوت میکرد و ایشان نپذیرفتند و مذهب شدند

کردند چنانکه ایشان فرمان خدا را نبردند که بر ایشان نبد و زمین ... آمد کردند

و چون وقت باران آمد نبارید و همه غمگین شدند و خویشتن به غم گرفتار گشته بیچاره شدند

آن چهارصد و پنجاه تن که بودند گفت ایشان را که ... ست که بیا

بیاید گفت هر که را بت پرستی کرده باشد بتان را بیرون آورده و بپاره گردند

و آتش کردند و بسوختند و بیچاره شدند گفتند چون بسوختند باران آمد

بگفتند و گفتند که این همه از آن بیچاره گشته که ایشان بت ... حضرت الیاس علیه السلام

روی بکوه نهاد و عبادت خدای تعالی میکرد و آن بت پرستان که روزها ... و شش

انجام هشت ... که دختر آن ملک بود ... زنی بود

بد ... بکرد و بیاید حضرت الیاس ... بودند که ... بیچاره گشته بیمار شد

خدای ... این بگشتند ... روی بکوه ... چون ... غلبه کرد و آن

ملک قوم را جمع کرد و هر چیز که داشت بود ... حضرت الیاس ... خود

دیگر بیاید که توبه کردیم اکنون ... آن ... بیاید

خواستند حضرت الیاس علیه السلام گفت اگر ... بگرد ... شد ... بیرون

... که خدای تعالی ... شد ... گرفتار شدند ...

بگو خبیث که دو پیر ستاره حق سبحانه و تعالی ایشان را نیز هلاک کرد و دو پیر دیگر خبیث که
دو پیر ستاره از میان این دو یکی گفت شما باشید تا من بروم اگر من هلاک شوم شما باید
بجهید و ... [illegible] حق تعالی ... [illegible] گشته چون ... هلاک شد
این دیگران باز گشتند و گفتند ما فردا روی بخداوند آریم و عذر خواهیم امیر و ... [illegible]
بیرون آمدند و زاری کردند و گفتند ای بار خدای ما توبه کردیم و ... [illegible]
آنگاه خضر و الیاس از کوه فرود آمدند و بشهر رفتند بخانه پیرزنی درویش آمدند و
گفتند ترا هیچ طعام هست گفت نه و گفت ... [illegible] که طعام ... [illegible]
گفتند پیرزن برخیز و بر خانه رو و نگاه کن اگر سبوی ... [illegible] پیرزن در خانه رفت دید که
خانه پر از نان ... [illegible]
... [illegible]
دود شود و خلق ... [illegible] و ملک را خبر کنند و گمان برند که درین خانه طعام هست و خانه من
غارت کنند گفتند مترس که ایشان با تو هیچ نتوانند کرد ... [illegible] و آتش
... [illegible] و نان پخت و دود ... [illegible] و ملک را خبر کردند ملک ... [illegible]
... [illegible] پس ... [illegible]
... [illegible]

دیر بخوری

و بعضی ایشان را بردند ایشان را باز بشهر آوردند بر دعای ایشان باران
فرستاد و فتوی زبان ایشان روان گشت
[illegible] چون بنده [illegible] بر سر مقبره [illegible] بسیار گشته و خون بناحق [illegible]
[illegible] تعالی [illegible] بر ایشان [illegible] تا ایشان [illegible] خدای [illegible]
فرستاد تا ببرند و [illegible] و [illegible] گرگی خبیث و ایشان را بشهر
باز آوردند و بنی اسرائیل [illegible] گشتند و گفتند ما را وی گرگی خبیث و گفتند چه بود ما
بر [illegible] دشمن شاید که [illegible] همچنان کردند [illegible] از آنکه عاصیان بودند و خدای
تعالی رحم از دل بخت النصر برداشته بود چنانکه کودکی از گهواره می آورد و می کشت
تا بیشتری از ایشان بکشت و مال ایشان غارت کرد و زنان و فرزندان ایشان برده
کرد [illegible] بخت النصر [illegible] توریت [illegible] آنگاه [illegible]
توریت [illegible] برداشت [illegible] آنگاه [illegible] سر [illegible] گفت
حاجت من آنست که بنی اسرائیل را آزاد کنی حاجت وی روا کرد و عبدالله بن عباس
رضی الله عنه گوید که عزیر علیه السلام میرفت تا بجای رسید دید که مردمان آن دیه
[illegible] شده [illegible] خدای [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] بخت النصر [illegible] شده [illegible]

بنشان داد که انجیر و عصیر دو ساله نه فاسد شده و نه گنده است و نه تغییر دارد
و چشمه روان بهر دو کاسه شاد و بفرمود که خدای تعالی حکمت خود را بر وی
درست کرد خدای تعالی بر وی پدید آمد و بر وی گشاده گردانید که این خر چند روز
بود بر آفتاب گذشت چند بر آمد و گفت ای بار خدای یک روز یا بعضی از روز
آنگاه فرشته آمد و گفت بلکه صد سال است که مرده بودی
گفت بنگر بخر خویش عزیر علیه السلام نگاه کرد بر خر
خویش را دید که سالها گذشته بود عزیر علیه السلام استخوانهای خر دید پوسیده
را بگیر تا آنگاه خدای تعالی گفت انظر الی العظام کیف ننشزها ای
عزیر بنی اسرائیل گفت بنگر که استخوان را چگونه زنده گردانیم بنی اسرائیل
کاری کن و قدرت با بیش [illegible]
[illegible] یعنی بنگر تا استخوانهای پوسیده را چگونه
سخت کرده ام و گوشت و پوست بر وی پوشانیده ام و رگ و پی بکار برده ام و جان در وی
دمیده ام عزیر علیه السلام نگاه میکرد که خدای تعالی فرمان داده باد را از چهار گوشه
درآمد و آن استخوانهای پراکنده را جمع آورد و پیوند و پوست فرا آورد و گوشت
پدید آمد و جان در تن آمد و برجست و بانگ کردن گرفت عزیر علیه السلام گفت

در بستی دراستی که خدای تعالی بر همه چیز قادر است آنگاه بر خواست و به در خانه رفت و
در بزد و پیرش بیرون آمد با ریش سفید گفت کیست بدو گفت عزیر پیغمبر است و یکشب
در دو روی راه دید با ریش سیاه گفت ای مرد به سخت که میگوی من پیر عزیرم و ریش
سفید است و ترا ریش سیاه عزیر گفت آری خدای تعالی و امیرانید و بود و زنده ام
گردانید و در جمع آمدند که عزیر پیغمبر از غایب شده بود و توریت را فراموش داشت
پیدا ساخته بگیم عزیر گفت بیاید آنگاه توریت را کرد و تا ایشان نگاه داشتند که حرف
زیاده آمده نقصان که خدای تعالی توریت را از میان ایشان برداشت و برانگ
مت چنین بود نیست که ... استرین خلق و پیش آن دوست نیست که گویند پسر خدای
تعالی عزیر بن ... گفت آری می شنوی این جهودان چه میگویند آری تعالی ...
این را خداوند یکی دیگر ... زن قوم ... و ... تقصیر کردی ...
ماذا بی سخت کن خدای تعالی گفت ...
پیش ... چنین حدیث مگوی ... این حدیث یاد کرد خدای تعالی
انت که این حدیث ... که خدای تعالی وحی کرد
بوی و گفت یا عزیر چون خشمناک شوی مرا یاد کن تا من وقت خشم یاد تو کنم
یاد کنم و هر گاه که از من یاری خواهی یاری دهم ترا و یاری کردن من ترا بهتر است از یاری

والقصة مختصرش آن بود که ملکی بود در روم وی را دقیانوس
گفتندی (?) ... وی را املاک بسیار بود و خیل و حشم بسیار داشت وی را خبر کردند که
فلان ملک قصد ولایت تو کرده است این دقیانوس سپاه جمع کرد و پیش آن ملک
باز رفت و او را قهر کرد و غارت نمود و پسران او را اسیر کرد و این ملک که بجانب
دقیانوس آمده بود ... شش پسر بود هر شش بت دقیانوس را ... شدند ...
بخدمت خود برپای کرد و یکی خاص کرد بخدمت وی آن بود که چون از طعام فارغ شدی
دست او بشستی و پاک کردی ... که چنان ... دست وی رسید و ...
خدای کردی و این غلام ... سخت آمدی این کار ... نیکو داشتی چنین
گویند که اصحاب کهف ایشان بودند و پیوسته در ... پسران بودند که چگونه کنیم تا بگریزیم
که خدمت این پلید ... آنجا ... ایشان ... سبب ... دیگر
دقیانوس روزی از ... حاجت برون آمد آن غلام را ... که چون ... قصد
بزند تا خدمت غائب نشود ... دیگر صد چوبش بزدند آن غلام دل تنگ شد گفت
خدمت چنین کس باید کرد و چوب بسیار باید خورد چون شب آمد پیش برادران رفت و
گفت بدانید که این ملعون دعوی خدایی میکند و خلق را سجده میفرماید و کون خود

با ما نتوانند و برادر حسب غیرت کردن و خدمت کنیم شاید تا بر شهر و ولایتی بنشینیم
و آنچه ترا آرزو است بیاوریم پدر او را گفت نیک باشد ما خود از درگاهت کمی نه شیم
ایشان را دیگر کاری نیست نه [illegible] گفت ندیم آن گفت که چون بر شهر ملک بود
دین پس درین آید تا چاره دارد با خود ببرد زیرا که ما را دوست میدارد و باری بنظاره
ملک چون روز بآخر رسد که گوی از میدان بیرون می آریم شما بر اثر من بیایید که
ایشان خود باز گردند چون از چشم ایشان غایب گردیم اسبان خود آریم و چاره
جدا کنیم و روی براه آریم و میرویم تا دیگر روز که ایشان را خبر یابند ما بسیار راه
رفته باشیم برین اتفاق کردند و کار را اسباب ساختند تا روزی ملک بچوگان بیرون آمد و ایشان
از روز بعبارتها بازی کردند چنانکه ملک را خوش آمد و گفت ایشان را خود خلعت دهم و بنوازم
چون روز بآخر رسید گوی از میدان بیرون بردند و بدان مشغول شدند و ملک را اتباع او
باز گشتند و ایشان بدویدند تا نماز شام شد و جهان تاریک گشت جامها بدل کردند و موبها
بریدند و میرفتند تا بکناره شهری رسیدند شبانی دیدند با گوسفندان شبان گفت کجا
میروید گفتند ما نیز دیگر اسیر دیدیم شبان گفت الله کیست گفتند آنکه زمین و آسمان آفرید
شبان گفت من نیز با شما می آیم گفتند نیک باشد شبان گوسفندان بگذاشت و با ایشان
روان شد و شبان زاسپی [illegible] چون دید که شبان معرفت ملک ندارد [illegible]

سگ بدید ... گرد بگفتند ... او هم شبان سگ ... سنگ ...

سگ ... بازگشت ... ایشان سخن آمد و گفت و ازو [illegible]

... آمدند ... که شما ... از عجب ... آمدند ... [illegible]

همه شب برفتند تا روز بغاری رسیدند گفتند ما نیز اینجا درآییم و بیاساییم در آن غار بخفتند

خواب بر ایشان غلبه کرد و چون ... [illegible] ... خدای تعالی

... چون شب شد ... ایشان ... باقی ماندند ...

... ایشان ... بسیار ... هر چند ... ایشان ...

پادشاه چون ... رسیدند ... آنجا که ... [illegible]

... شنیدند ... غار ... بعضی گویند که چون ... غار رسیدند

غار چنان محکم شده بود که ... راه نیافتی و گویند که نام ایشان و نام پدر ایشان

بر آنجا نقش کرده و ایشان سیصد و نه سال در آنجا در خواب بماندند و نامهای ایشان

... مصحف ... سیم ... [illegible]

... ششم ... [illegible]

[illegible]

در نشستن بیدار

بیدار شدند با یکدیگر گفتند با خنده خوش بنشستیم چون آفتاب گرم شد وقت استوا بود

یک روز با هم روزه دار بودیم گرسنه و تشنگی را گفت ترا باید رفت بازار

تا نان پاره‌ای بیاری ملیخا گفت من بردم درم پولی داد به بازار آمد بدکان نان فروش

آن سیم را بدو داد نان خواست گفت این سیم نیز نیست این سیم نیست ملیخا گفت ای نان وا

چند گاهی نان می‌خواهم که یاران من گرسنه‌اند خباز گفت ای جوان گنج یافته

مرا نیز طلب بدهم تا همه را بستانی ملیخا گفت ما گنج نیافته‌ایم گفت پس این درم از

کجا یافته‌ای بگفت که از خانه بیاوردم اکنون که گرسنه شدیم که از خانه بودم

خباز خود میدانست تا هیچ کس دید و خبازی کرد زیرا که سیصد و نه سال بر آن

بوده و خبازی وسیعی دید و ملک سالیان گذشته و حالها برگشته مردمان بر وی گرد

آمدند و خبر به ملک بردند ملک ملیخا را طلب کرد و حال پرسید ملیخا گفت و از ایشان

پرسید که گرد بر گرد وی نشسته بودند چون ملیخا را بدید گفت ای ملک

مرا چه رای کنام بودند داستان و رگتا جای باشد بودند که گوش تمام را به دست گرفته و

که شده خبر ایشان فرو مانده جان رسید که ایشان را که باشند ملیخا به وی

ملک بشنید بر نشست با سپاه خویش ابر غار آمد ملیخا گفت بنزدیک آمد و گفت

ای ملک باشید تا من در روم و ایشان را خبر کنم که چنین فرمود و ملک مسلمان نشسته

کرشمه منظر ننی در این وقت ایشان بیهوش شوند ملک گفت راست نیکو دیدی ملیخا

ش

[illegible] آمده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] آمده چون ایشان نام دقیانوس شنیدند بیهوش شدند و گفتند در گذشت

[illegible] آمده و [illegible] که در حال [illegible] چون شد [illegible] گفت که [illegible] [illegible] آمده

[illegible] جواب می‌شنید با ایشان [illegible] که [illegible] طعام و شراب نمی‌باید [illegible]

[illegible] [illegible] ساعت خواب بر ایشان غلبه کرده باز

[illegible] حال شده [illegible] بازگشت [illegible] ملک [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] شده [illegible] [illegible]

ایشان [illegible] [illegible] [illegible] کردند و مسجدی

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] تعالی [illegible]

و [illegible] ایشان [illegible] پهلو بر پهلو میگردانند و ایشان را در نوروز [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] الله تعالی [illegible] [illegible]

چون آفتاب برآمدی بر دست راست غار ایشان بودی و چون فرو رفتی از دست چپ فرو
رفتی تا ایشان را گرما زیان نداشتی خدای تعالی ایشان را سیصد و نه سال نگاه داشت
و همیداره تا قیامت و اندر میان این ترسایان و ملک دیگر آمده از شام و ملک از
دست ایشان بشد و بدست دیگران افتاد و نخستین ملک که میان ایشان بگرفت ان
بود که بیرون آمده و حدیث اصحاب کهف بگفت و بنی اسرائیل را آگاه کرد و ایشان که باز
زنده گشتند و خلق مر ایشان را بدیدند تا بدانند که رستخیز حق است و خدای تعالی در قصه
اصحاب کهف که گفته است [illegible] آنگاه که ایشان [illegible] بن عیسی علیه السلام که ایشان
بودند همه انجیل خوانان بودند خبر ایشان دانسته بودند و در شهر انجیل پیدا هست
که آن یکی ام شهرست از شهرهای شام و یکی ام کوهست پس چون شامیان انجیل خوانده
بودند و خبر ایشان دانسته [illegible] که خدای تعالی خواست
که ایشان را زنده کند [illegible] ایشان [illegible] تا بانگ کرد و دیگر
زنده شدند از بانگ او و آن سگ نیز زنده شد و جمله بر پای خود ایستادند و بعضی از علما
گفته اند که ایشان پیش از عیسی صلوات الله علیه بودند که بکهف اندر آمدند و بعد از عیسی
علیه السلام بیرون آمدند و بیرون آمدن ایشان هم اندر ایام ملوک طوایف بود و از پس
عیسی و ذوالقرنین بوده گروهی گفتند که این حقیقت که درآمدن ایشان بعد از عیسی بود

و ایشان جهنی بودند که ملک ایشان بت پرست بود [illegible]

هفت مسیح شک [illegible] علاوه [illegible] که ایشان هفت بودند هشتم سگ

بود و این اختلاف که ایزد تعالی یاد کرده و عدد ایشان نه از بهر شک است بلکه

از اهل اخبار و انجیل که مشرکان قریش آموخته بودند که ایشان مختلف بودند گروهی

گفتند که هفت تن بودند هشتم سگ بود [illegible] تعالی [illegible]

[illegible] یعنی [illegible] که خدای تعالی [illegible] که چند بودند

عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت که الذین استثناهم قال الله تعالی بود اصحاب

الکهف و قال ما یعلمهم [illegible] بیان کرد که هفت تن بودند هشتم سگ بود [illegible]

تعالی چنین یاد کرد [illegible] کلب [illegible] تعالی [illegible]

این بود قصه اصحاب کهف قصة ۱۷ بئر معطلة

چنین گویند که [illegible] نبی [illegible] ملکی بت پرست [illegible] بی بود و سالها [illegible]

وزیری [illegible] ملک [illegible]

[illegible] برخاست و [illegible] این ملک با چهار [illegible] از آسمان برفت [illegible]

تا برسید به زمین [illegible] آنجا فرود آمدند و هر کس [illegible]

[illegible] آب [illegible] و هر کس [illegible]

چون بسیار [illegible] و [illegible] کرده و پیوسته از خدای تعالی میخواستند که ایشان را آبی دهد

تا ایشان شکر کنند چون روزگاری برآمد خدای تعالی خواست تا ایشان را ازمایش کند که

[illegible] سنگی [illegible] آبی خوش [illegible] پدید آمد

[illegible] آن سنگ را پاره شد و [illegible] خدای تعالی آبی سرد و روشن [illegible] بیرون آورد

چون آن آب یافتند شکر کردند خدای را عزوجل و بدان چاه مشغول شدند و بر آن چاه مزار

و [illegible] جمع شدند و خانه برآوردند [illegible]

[illegible] که [illegible] آب [illegible] آب بکشیدی [illegible]

[illegible] بجای [illegible] میکردند [illegible] آهسته آهسته [illegible] گشت

و ایشان پیوسته عبادت میکردند خدای را عزوجل و ابلیس را از کار ایشان حسد آمد

[illegible] خویش را مانند پری ساخت و دیوانه [illegible] و [illegible] میگشت روزی

وزیر [illegible] نشسته بود و [illegible] حال [illegible] گفت این را [illegible] آرید و [illegible] کنید

وی را بخانه بردند هرچند طعام [illegible] کردند نخورد و روز [illegible] روزه بود و شب عبادت میکرد

تا چندی برآمد از حال وی پرسیدند گفت زنی زاهده است و شب و روز بعبادت حق

مشغول است و [illegible] نمیخورد وزیر گفت ازوی مسئله پرسید تا چگونه است در علم مسئلها

که پرسیدند همه را جواب گفت [illegible] حال زنی ازوی سؤال کرد که شوهران [illegible]

دو سال

ده و مسائل را جز ... که اگر ما را داد او را یکدیگر سازد شاید و آن علامت گفت بی بین
باید این قول بعد ... که این قول بر دل ... شیرین شد آن ...
... شد ... آمد ... مرفق ... شید ...
دو دست کرده درگوهر دو دست بیاد و بر بینه ی باستاد و مسالی عبادت کرد تا خبرش
بلک بردند که چنین زاهدی آمده ما را به وی حاجت است وزیر گفت چاره نیست تا او را
مسئلها پرسیم بخانه وزیر پیش آوردند و از وی مسئلها می پرسیدند همه را جواب می داد تا
در میان مردی سوال کرد که ما مردمان پیغمبر مردم و با ما زنان نباشند اگر باشند
جمع آییم روا باشد آن ملعون گفت روا بود و مردمان خلق چه آغاز کردند و از زنان پرهیز
کردند چون واقف کردند فرود ... و ... مبتلا شدند از میان ناپدید شد چند گاه
برآمد خدای تعالی پیغمبری فرستاد ... گفت من پیغمبر
شما ام و از خدای تعالی پیغام آورده ام گفتند چه پیغام آورده گفت آنکه این فعل زشت
و این فعل شیطانست ... میخواهد که شما را با خود به دوزخ برد و بر شما این
تهمت ... آورد ... گفت این جادو ... آورده ایم
هیچکس ... نیست ... این نوع سخنان ... که خدای
تعالی جبرئیل را فرستاد تا پر بزد و آن آب ... ایشان ... آورد و ... خود

بیاورد و گفت پیش ما فرود آید اگر شما خواهید تا حق تعالی آب برآرد در چاه‌ها کنند و گفت
ای نحاوذ توبه کردیم و بخدای بازگشتیم دعا کن تا خدای تعالی آب را بر سر چاه آورد و چون آب
برآمد پادشه مردم را سلاح پوشانیدند تا آب نگاه دارند پس نحاوذ آمد که توبه کردید و بخدای
بازگشتید گفتند ما از بی‌آبی کرده بودیم اکنون چون آب یافتیم توبه بشکستیم نحاوذ گفت بیائید
اهمنی میکنید چه باشد که همان خدای که آب از شما برد قادرست که باز برد گفت اکنون باری
خدای تعالی آب از ایشان ببست متحیر ماندند ابلیس باز خود را بدیشان نمود و گفت هیچ اندیشه
مدارید که من چنان کنم که خود را خدای شما را بشما رسانم تا خود بی دعای نحاوذ آب بشما باز
دهم شما را نیکو دارد ایشان شاد شدند و بجای خویش کردند و گفتند تو خدای ما باشی
بنهم و بر پیچم وا انگه خند دیر از چنبر همه کار گشته بشوی آن معصیت پس روز دیگر
ابلیس جامه دیو را بپاراست و چادر و بر تختی بنشاند و دیوان دیگر پیش وی بایستادند
و گفت اینک خدای شما چون ورا بدیدند همه سجده کردند آن دیو گفت سر برآرید که همه را
آمرزیدم و همه با او برود خانه خویش معبود خود را چند دیگر روز بر ساخته دنیا
برو خانه و هر کسی بی ... بر ... بیت ... جیشی ... جیشی اسیم
بر تخت آهنین و سنگین و چوبین ایشان آن بت را عبادت آغاز کردند نحاوذ علیه السلام
گفت ... عذاب ... کنون ... ایشان ... عذاب ... آمد

[illegible] هفت [illegible] هفت [illegible] پیدا شد

[illegible] بیت المقدس [illegible] بفرمود تا حصاری بنا کردند خشتی از زر و خشتی از سیم [illegible]

تا در این هفت سال تمام کردند آنگاه بفرمود تا گرد بر گرد حصار خندقی عظیم بکندند و یک [illegible]

چو مین نهادند که چون خواسته نهادند و هرگاه خواسته ی برداشتندی دوازده هزار

دیگر به جای نهادند چون هفت سال بگذشت وزیر ملک را گفت این دهر دیگر بود [illegible] بگذشت

[illegible] هفت هفت [illegible] هفت [illegible]

بکنند چون هفت ماه بگذشت گفت عذاب نیامد ملک گفت هنوز هفت روز مانده است وزیر

[illegible] چون [illegible] موت [illegible]

روز بگذشت گفت عذاب نیامد گفت هنوز هفت ساعت مانده است چون هفت ساعت بگذشت

ملک الموت بیامد و وزیر گفت تو را گمان من بیامد تا سوی او [illegible] خدای تعالی جبرئیل

را بفرستاد تا پر بزد و آن حصار را با آن قوم بزمین فرو بردند ملک

ماند و وزیر و هیچکس خدای تعالی همه را هلاک کرد به قدرت خویش والله اعلم

[illegible]

چنین گوید که نبی [illegible] بسیار

معصیت کردند و آن [illegible] شنید خدای تعالی [illegible]

[illegible] گفت که شما [illegible] اگر باز گردید [illegible]

[illegible] بیت المقدس [illegible] و [illegible] گشت [illegible] بود که [illegible] و [illegible]

بیت المقدس [illegible] که ایشان ارمیا را بند و بازداشته

[illegible] بخت النصر [illegible] ارمیا علیه السلام گفته بود و دیگر آنگه

[illegible] آمد [illegible] کشته [illegible] این از کی میدانستی ارمیا گفت خدای تعالی آگاه

کرد بخت النصر ارمیا را گفت تو نیز بیا [illegible] خواهی اینجا باش و خواهی برو ارمیا گفت

[illegible] خدای تعالی

[illegible] ایشان نگاشتی گویند که بخت النصر همه بنی اسرائیل را برده و فرزندان ایشان

[illegible] و از ایشان جماعتی نزدیک ارمیا جمع شدند و گفتند ما به گردیم اکنون

به وفای ارمیا علیه السلام گفت اینجا باشید و خدای را پرستید تا کار شما نیکو شود گفتند

چنین کنیم لیکن [illegible] خشم گرفت ملک مصر [illegible] ارمیا گفت بجای خود [illegible]

[illegible] و [illegible] فرمان [illegible] و بمصر رفتند خدای تعالی وحی کرد بارمیا که اکنون چون ملک مصر ایشان

بخت النصر را بر ایشان [illegible] تا ایشان را و هم ملک مصر را هلاک کند ارمیا ایشان را

[illegible] آمد ایشان را از آن حال آگاه کرد و چه از آن بخت النصر سوی ملک مصر نامه نوشت

که جماعتی از بندگان من بسوی تو آمده اند ایشان را سوی من فرست و اگر نه حرب کنم ملک

مصر جواب نوشت که ایشان [illegible] بخت النصر [illegible] ایشان

جند

بلکه [illegible] از غرب رود [illegible] امر [illegible] را بگرفت [illegible] و از میان ایشان
بود گفت من را این کرده [illegible] گفت [illegible] حال [illegible] و گفت که ایشان
سزاوار پرستند که عفو کنم و اگر نه بتو بخشم آنگاه همه را بکشت و اموال ایشان برداشت و
از میان [illegible] اسلام [illegible] برآورد [illegible] بگذشت [illegible] آمد [illegible] که [illegible]
گروه [illegible] و بوستان آبادان [illegible] از میان آن بشنید [illegible]
[illegible] چگونه [illegible]
شود خدای تعالی ورا بمیرانید صد سال بگذشت و برانگیزاند خدای عز و جل [illegible]
[illegible] که خدای تعالی میخواهد [illegible]
روز [illegible] خواست و آن [illegible] کرد و [illegible]
خود نیز [illegible] آمد و [illegible] و چون تمام گشت خدای تعالی [illegible]
[illegible] صد سال [illegible]
[illegible] بت پرستی [illegible] خدای تعالی [illegible]
[illegible] شهرها [illegible]
[illegible]

فی القصص [illegible]

[illegible] خدای تعالی الیاس علیه السلام [illegible] بت پرستی [illegible] پرستیدندی

خواندند و بدین موسی و شریعت وی و الیاس علیه السلام از فرزندان هارون بن عمران بود

و بعضی گویند که این بعل نام زنی بود و بعضی گویند [illegible] بنی اسرائیل بود و آن شهر را [illegible] پرستیدندی

خدای تعالی الیاس را علیه السلام بفرمود تا آن ملک را دعوت کرد و ایمان آورد و باز [illegible]

شهر ملک [illegible] بگوید [illegible] که [illegible] آن ملک [illegible] شد [illegible] الیاس را [illegible]

شهر بیرون کرد و الیاس علیه السلام دعا کرد بر ایشان تا قحط پدید آمد [illegible] الیاس را

[illegible] سه سال [illegible] الیاس علیه السلام [illegible]

سلام [illegible] گرسنگی [illegible]

[illegible] الیاس گفت [illegible] گفت از گرسنگی چنین شده [illegible]

[illegible] بقوم خویش باز آمد گفت [illegible] تا خدای تعالی این قحط [illegible] برگیرد [illegible]

[illegible] آن بت را که بعل نام بود بیرون آوردند [illegible] باران [illegible] هر چند خواستند

باران نیامد الیاس علیه السلام دعا کرد در وقت باران آمد و [illegible] جهان تازه

گشت و پر نعمت شد و دیگر باره کافر شدند الیاس [illegible] بیرون آمد از میان ایشان

[illegible] الیاس علیه السلام [illegible]

پس خدای تعالی یسع پیغمبر را علیه السلام بکتی فرستاد

یسع پیغمبر چند ... بنی اسرائیل ... بنشستند

بودند و در میان آن قوم ویرا دوست کمی داشتند و دیگران بوی ایمان آوردند علما اتفاق

سخن می‌گفتند پند پذیرفتند و دین و شریعت کم شد تا خدای تعالی ملکان پدید آورد و فرستاد

و برایشان کماشت از شومی آن معصیتها تا چهارصد سال برآمد آنگاه خدای تعالی پیغمبری دیگر

فرستاد نام وی اشمویل بن بالی ... ذکر ...

چون روزگار بر بنی اسرائیلیان سخت شد و بدست ملکان در ماندند که بر ایشان

می‌ستادند و فرزندان ایشان را به بردگی میگرفتند و بنی اسرائیلیان که مسلمان بودند دعا کردند

خدای تعالی اشمویل را علیه السلام بدیشان فرستاد پیغام بگزارد و ایشان شادی

کردند گفتند امید میداریم که ملک مسلمان آید تا با این دشمنان جنگ کنیم آنگاه اشمویل دعا

کرد خدای تعالی طالوت را فرستاد و این قصه را پیشتر یاد کرده‌ایم و در بنی اسرائیل بعد

از سلیمان علیه السلام صد هزار پیغمبر بود صلوات الله علیهم اجمعین و بیشتر از ظلم بود تا وقت

زکریا علیه السلام و هیچکس مرسل نبودند تا خدای تعالی زکریا را فرستاد و رسالت او

زکریا علیه السلام از پس بنی اسرائیل **قصة زکریا ...**

زکریا پیغمبر علیه السلام از فرزندان داود بود علیه السلام ... و زکریا را ...

سال بود و [illegible] تعالی [illegible] بر سالت [illegible] بود و

[illegible] زن [illegible] که چون وی [illegible] صد و پانزده ساله بود و از جمله

انبیا بود و چون [illegible] و چهار ساله گشت رسالت آدم [illegible] هشتاد و هشت سالگی

آدم [illegible] مجلس [illegible]

و [illegible] گفت

[illegible] خویش سوگند یاد کرد [illegible] بن عباس

[illegible] تفسیر [illegible] که [illegible] رزق [illegible]

[illegible] جبط الرزق لمن [illegible] والعین [illegible] و [illegible]

یاد کرد [illegible] و [illegible] رحمت [illegible] پس گفت اذ نادی ربه

[illegible] خداوند خویش [illegible]

[illegible]

یعنی [illegible] پیش من [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] است

ز

[illegible] گفت ای بار خدای من فرزندی ده تا نسل و عقب
خویش کرده باشد و فرزندی که میراث گیرد علم و نبوت آل یعقوب یعنی نبوت و رسالت
و نبوت علم و شریعت حق تعالی اجابت کرد وی را گفت ای زکریا ما ترا به پسری که
نامش یحیی است که کسی بدین نام نیست پیش از او زکریا گفت
[illegible] گفت ای بار خدای مرا چگونه فرزندی بود که زن
من نازاینده است و من ضعیف و پیر شده‌ام زکریا علیه السلام فرزندی خواست و چون
مژده آمد گفت مرا فرزند چگونه بود اگر دانست که باشد نابوده چرا خواست سخن
بشک چرا گفت چون عجب بود این را او اجابت از درگاه حق آنست که زکریا
را علیه السلام [illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible]
و [illegible] دوست دارد تا بازگوید زکریا علیه السلام گفت مرا چون کرد
همچنین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جواب [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت همچنین [illegible] [illegible] [illegible] آسان است
یعنی چنانکه [illegible] که تو هیچ چیز نبودی [illegible] [illegible] [illegible] بازگرفت
[illegible] [illegible] [illegible] علیه السلام [illegible] [illegible] [illegible]

الصلوة والسلام بیست و هشت سال دیگر زیست پس از آن
جهودان علیهم اللعنة والعذاب قصد کشتن زکریا علیه الصلوة والسلام
کردند تا روزی که پیش آمدندش و زکریا علیه الصلوة
والسلام بگریخت تا به درختی رسید و آن
درخت زکریا را علیه الصلوة والسلام میان

این ابلیس علیه اللعنة والعذاب آمد و گفت
بدیشان که زکریا علیه الصلوة والسلام در میان
درخت است و ابلیس علیه اللعنة والعذاب بفرمود
تا اره ساختند و بیاوردند تا زکریا را علیه الصلوة والسلام
در میان درخت ببرند و درخت را ببریدند و بدو نیمه

ارز

[illegible]

[illegible]

... خدای تعالی گفت

گفت ... [illegible] ...

قوله تعالی

چون زکریا دعا کرد خدای عز و جل ویرا فرزندی داد خدای

تعالی ... [illegible] ... گفت وَسَيِّدًا وَحَصُورًا

گفت سید است بعلم و بزرگی و عبادت و حصور آنست از جمله پیغمبران

بنی اسرائیل ... [illegible] ... علیه السلام ... پیغمبر بود و هیچکس را گرد

نا زیرکی نبود خدای تعالی گفت در حصار کرده از معصیتها نگاه داشته چنانکه هرگز

گناه نکرده ... [illegible] ...

... [illegible] ... یحیی علیه السلام ... [illegible] ...

خدای تعالی گفت ... [illegible] ...

... [illegible] ... یحیی علیه السلام ... [illegible] ...

بوده از دیگران ... [illegible] ... یوسف را علیه السلام گفت وَلَمَّا بَلَغَ

أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا گفت یحیی علیه السلام ... [illegible] ...

... [illegible] ... علم و حکمت دادیم و سبب آن بود که یوسف علیه السلام در کودکی ... [illegible] ...

[illegible] یحیی علیه السلام [illegible] کان [illegible]

با یحیی عجب گفت [illegible] عجب آنچه می گفت

[illegible] یحیی [illegible] گفت [illegible] عیسی علیه السلام روزی [illegible] یحیی [illegible]

[illegible] یحیی [illegible] چنانکه [illegible] گفت [illegible] کار [illegible] آنکه

[illegible] از او [illegible] زکریا پرسید [illegible] گفت از آنکه چون [illegible] وی [illegible]

[illegible] عیسی علیه السلام

[illegible] همیشه [illegible] گریستی [illegible] خوف [illegible] چه گریی

گفت عبادت ابلیس از عبادت من بیشتر بود چون شقی بود عبادت وی سود نداشت

می‌ترسم که [illegible] عیسی [illegible] روزی [illegible] علیه السلام [illegible] گفت

[illegible] ملک [illegible] قبل ذلک گفت ای پیر [illegible] من [illegible]

از تو چیزی دیدم که پیش از این ندیده بودم و می‌ترسم که خدای تعالی مرا عقوبت کند یحیی

علیه السلام بگریست و گفت [illegible] که من [illegible] ندانسته‌ام و ندیده‌ام این [illegible]

[illegible] یحیی گفت اگر یکدم از ذکر وی غافل گردم بدبخت شوم و باقی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شب [illegible] پلاس پوشیدی و هر سه روز طعام خوردی [illegible]

[illegible] گفت [illegible] سه روز با خلق سخن نگفت [illegible]

[illegible] گفت رب اجعل لی آیة [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible] سه روز با خلق سخن نگوی [illegible] بشارت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بشارت [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible] سلام [illegible]

[illegible] سلام [illegible] باشد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یحیی علیه السلام پیش او ... پدر سخن نمی‌گفتی روزی چیزی پرسید نمی‌گفتی که
حدیث تو دوست دارم چو سخن نیکوی پیش ما گفت پدر اگر سخن گویم اندوه پدید
نیست با رضای خدای نباشد ... با رضای ... نباشد ترسم که در بیت
بپرد و خشم کند بنده را هرگز پیش ما و فرشتی نکرده بود و از تو رضا چنی که بایستی همگردی هرگز
کسی انگشت از سهیمان که چنین کن و مکن رضای خدای نجودی ... آن روزگار
... فرشتگان آسمان دوست ... خواستند خدای تعالی و السلام وی آمدند
و یک چشم زدن از عبادت خدای غافل نبودی ... بر نیاسودی روزی زکریا گفتی
بار خدایا من از تو فرزندی خواستم تا او را وارث بود او هرگز نیاساید و محنت
و طاعت خدای تعالی رنج کرده بودی که زکریا تو را من دل خسته ... ولی نیاید
عمر با مولی [illegible] زکریا ... در دوزخ ... پیش ...
اسرائیل پس از آنکه یحیی علیه السلام خود همه ذکر خوف کشتی چون یحیی چهار ساله شد
همه ... با کشتی و یحیی ... خالی نبودی تا روزی از دور ... بنی اسرائیل کودکان بازی ...
زکریا علیه السلام گفتند یا رسول الله در کجاست که ما دوزخ هیچ نگفته
ما ... دوست که ... ذکر دوزخ شنوم ... نشود زکریا گفت ای بنی
اسرائیل ... بنده ... فرزند نیست که ... خسته و من ... دوست

میدید و دعا میکرد ... ذوق و گریستن وی میدید ... مجلس علم غایب نشود پیش

که ... در دوزخ کوهی هست ... شود و در دوزخ کشته ... مجلس غایب شود زکریا مجلس

... بود و یحیی ... مجلس نشست زکریا ... دوزخ آغاز کرد و در ...

... یحیی علیه السلام سر بگریبان فرو برده بود تا ... بیابان ... رسید

درد که فنا المحاسن الاسماء [illegible]

یحیی علیه السلام ... مجلس بیرون آمد و ... بر خود ... گفت

[illegible]

و روی به بیابان نهاد و چون زکریا آن حال بدید بیهوش گشت پس آب بروی زدند

بهوش آمد و جامه بدرید و خبر بمادرش رسید مادرش نیز فریاد کرد و بیهوش شد یحیی میدوید

... تا بکوه رسید ... دست گشته سر بر سنگی نهاد و بخواب شد مادرش نیز

رسید و میدوید تا بکوه رسید فرزند را دید سر بر سنگی نهاده آهسته دست بر وی

نهاد یحیی بیدار شد گفت ای ملک موت ... بیدار ... گفت ... بنهادم

که ... دست بر سرم نهاد و گفت ای یحیی ... حقیقت ...

... اگر ... باشم ... کنم ...

بر هم گفت ای جان مادر ... تا ... چیزی ... میکنم ...

وی بر عبادت می پیوست هر چه خدای کرم بار آمد از نسب کشید آن زنی شنیده
با یحیی گفت من که حق تعالی سبحان است او از خواب رحمت داده وی بجای آن
شاه و بنگشت با او هوش و چهار سال و پیامبری گشت تا آنگاه که زکریا را بکشتند
پدر او را آمد که با زکریا [illegible] شان و شریعت پدران تا زده
[illegible] پس بازآمد [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] کشته شد خدای تعالی بخت النصر را [illegible]
بکشت و گفته اند که از کرسی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
قال الله تبارک و تعالی [illegible]
[illegible] گفت زن عمران [illegible]
[illegible] عبادت [illegible]
صفت [illegible]
[illegible] موسی بن عمران [illegible] بنی اسرائیل از ابراهیم بوده اند اما آل عمران این [illegible]
[illegible] خدای تعالی گفت ذریة بعضها من بعض [illegible]
[illegible]

و بعضی گویند ... عمران ... بود و لیکن ... که پیغمبر ...

چون مادر مریم بار گرفت گفت ای بار خدای چون این فرزند از من بسلامت جدا شود وی را

بخدمت ... جاروب مسجد بیت المقدس نشانم چون دختر آمد گفت ای بار خدای

من گفتم ... پسر باشد ... اکنون دختر آمد ...

و ابش کشد ... این دختر را که پذیرفتیم ... مسجد ... که ما ...

[illegible]

یعنی بپذیرفت خدای تعالی به پذیرفتنی نیکو ... و نیکو ...

... او را از اولیاء ... که همه توریت نوشتندی و همه کس ...

... گفت من او را ...

... قلمهای ...

... و قلم را در آب ... قلم هر که آب ببرد او مریم را ... کند پس

... قلم ...

... رفتند ...

... خدای تعالی خبر داد ازان ...

پس ... زکریا ...

المقدس جای ساخت ... تا بزرگ شد و حق تعالی خبر داد زن

[illegible]

چون ... عبادت ... آمد در وی محراب

کرد حق تعالی هر روز دو بار آنچه بایستی از خوردنی و دیگر دادی در زمستان میوه

تابستان و در تابستان میوه زمستان فرستادی چون زکریا بدیدی میوه در محراب

نهاده دیدی عجب داشتی گفتی این از کجا می آید تا گفت خدای می فرستد زکریا علیه

السلام نیز آرزو کرد چنین فرزندی پارسا گفت خدایا چه باشد که مرا چنین فرزندی باشد

ولی پارسا [illegible] چون این دعا کرد جبرئیل علیه

السلام مژده آورد و زکریا اندر محراب بود و نماز میکرد و بعضی گویند که در خانه

بود و قربانی پیش ... قربانی را شکر ... کرد جبرئیل علیه السلام گفت إِنَّ اللهَ

[illegible] بِكَلِمَةٍ مِّنَ اللهِ ... یحیی ازان یحیی خوانند که هرگز گناه

... نگشت ... زنده گردانید ... که زنده گشته بود ... زن ...

نیاید زکریا گفت [illegible]

... تعالی [illegible]

گفت ... دست خویش ... [illegible]

مریم ... رفت از میان قوم خویش بجای خلوت و استبرا کرد و بجا پنهان شد با ...
تا وی را کسی نبیند تا بشوید و غسل پاک شود و چون ... پشت ...
و بپوشید ... که ... مردی نیکوروی و خوش بوی ... که ...
و بی حشمت ... تعالی

فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا

جبرئیل علیه السلام خود را بدو نمود بی حشمت بصورت آدمی نیکوروی مریم چون وی را دید
بترسید ... ... گویند ... که مریم جوانی بود ... مریم
را گمان افتاد که این آن مرد است از آن سبب که ... و بعضی گویند
که جبرئیل علیه السلام بر صورت مردی آمده بود که وی را یوسف نجار گفتندی یار مریم
بود و آن مرد از قرابتان مریم بود و با وی بزرگ شده بود جبرئیل گفت مترس که من
رسول خدایم آمده ام که بشارت دهم ترا بفرزندی نیکوروی پاکیزه و بی عیب ابن عباس
... گفت ... گفت ... آن نشست که ... گفت مریم گفت
چگونه مرا فرزند بود که از مردان کسی دست بمن نکرده و پارسا بوده ام جبرئیل گفت
راست ... ... خدا ... ...

مریم خود ... جبرئیل علیه السلام ... دمید بارداشت و گفت این ...
رحمتیست بر خلق ... که ... بود ... که دست بر جان
مالد بهتر شوند بقدرت خدای عز و جل این روایتست ... که هر آینه باشد تا زنده ...
... شد ... سال ... جبرئیل علیه السلام ... کوید که ...
ساعت ... و بعضی کویند که ... شش ... و قول ابن عباس آنست که
پس از نه ماه ... و کویند که ... چون ... شد ... کشت ...
تعالی ... و ... ت ... که ... تعالی ... بر همه
زنان عالم ... ابن عباس کوید ...
... گفت ای مریم ... با خشوع ... شکر ...
... آنکه با تو ... راست ... تعالی

... مسیح ... سیاحت بسیار ...
... جهان تا جای ... معنی ... و ... گفت ...
بود دیگر ... معنی مسیح ... که دست ... چون ...
... شد ... تعالی

[illegible] درخت خرمای خشک شده بود [illegible] زیر آن

نشست و [illegible] آن درخت خشک سبز گشت و [illegible] آورد [illegible]

حق تعالی به برکت عیسی [illegible] و چشمه آب [illegible] شد [illegible]

[illegible] این درخت [illegible] بنشان [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

جبرئیل [illegible] گفت [illegible] آمد و میان [illegible]

[illegible] بشارت بگو که [illegible] و شریعت [illegible] چنان بود که کسی

[illegible] سخن نگفتی جبرئیل علیه السلام گفت با بشارت بگو که [illegible]

[illegible] است که [illegible] انبیا و [illegible] مریم عیسی را علیهما السلام بکنار گرفت و بقوم

خویش [illegible] آمد پس [illegible] و تعجب [illegible]

[illegible] نشستی [illegible] گفت [illegible]

پس این [illegible] آورد گفت [illegible] کجا [illegible]

[illegible]

[illegible]

این فرزند را بعضی گویند که ابن مریم را بر او دل بود [illegible]
سلیمان بن داود علیهما السلام فرزند [illegible] عیسی بشارت
کرد که با این سخن دیگر گفته بود که چگونه سخن گوید [illegible] قال عیسی المسیح آورده
گفت [illegible] گفت بنده
خدایم [illegible] آتانی الکتاب یعنی انجیل مرا بیاموخت و مبارک
کرد [illegible] هر جا که باشم خلق علم و حکمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کرد و مرا به جبت و متکبر نکرد و خدای تعالی درود خویش بر من کرد آن روز که در جهان
آمدم و آن روز که [illegible]
خدای تعالی گفت که عیسی علیه السلام گفت انی عبد الله این سخن
حقیقت که ترسایان [illegible] خدا [illegible] عیسی [illegible]
[illegible] گفت
[illegible]

باشد چنانکه خواهد چون عیسی از مادر جدا شد و بر روی زمین هیبت که بود نگونسار

پیشانی شدند و دیوان همه بسوی ابلیس آمدند گفتند ایم که در جهان هر بود که تر سیدیم

ابلیس بسیار بچاره پیش عیسی دید که از مادر جدا شده بود گفت نزدیک آدمی

کرد [illegible] بسیار خدای بودند و [illegible]

خدای تعالی شیطان را از قوم و فرزندی [illegible] داشت

رسول صلی الله علیه وسلم فرموده هر فرزندی که زاده شود از مادر شیطانی بر وی موکل

شد مگر عیسی علیه السلام که بگرفت [illegible] گفت بن [illegible] بیت و دار

زیر [illegible] کنند چه گفت [illegible] خلق [illegible] شوند و [illegible]

ترسا [illegible] که فرزندی بی پدر [illegible] شد و خدایست [illegible]

[illegible] گشتند [illegible] گروهی دیگر گفتند

گروهی دیگر گفتند إن الله [illegible]

گروهی دیگر گفت عیسی خود خدایست که از آسمان فرود آمد است

و بشکم [illegible] در آمد و بصورت آدم [illegible] آمد و بآسمان باز شد و همچنین گفتند

میگویند [illegible] گفت که خدای فرمود و خواست که عیسی [illegible] آمد [illegible]

[illegible] گفت

خدای تعالی که عیسی را چون آدم را با قدرت بی پدر پیدا کرد تا خلق بدانند که وی قادر است
بر هر چیز [illegible] چون عیسی به
شد و پیغمبری بدو آمد از زمین بیت المقدس بزمین مصر شد و سی سال آنجا بماند و خلق
را خدا همی خواند چون بزمین بیت المقدس باز آمد خلق را بخدا خواند و مکاره بسیار
دید و در اصل تورات وی آن بود که روی بزمین شام بدید و وی [illegible] که خبر یافتند
که پیغمبری از مادر بی پدر که بیماران بدست وی شفا یابند و مرده زنده شود و او را پادشاهی
شود و بازور آخر الزمان [illegible] و آمد چون آن گروه [illegible] دیده بودند
کشتند [illegible] ملک آن زمین را گشته قصد کرد تا بکشتن عیسی آمد مریم خبر یافت
که بنده خدای تعالی [illegible] فرشته آمد [illegible] گاه کرد که برخیزد
بکن [illegible] عیسی [illegible] و نام آن ملک [illegible] پس مریم رضی الله عنها
آمد [illegible] عیسی [illegible] خویش [illegible] را با خود
ببرد و بزمین مصر رفت و بدهی پرنعمت فرود آمد و میوه و خوشه چیدی و عیسی را با آن
شهری دیگر [illegible] خرم و آبادان بود و با آب روان و جوی های بسیار
[illegible] تعالی [illegible]
[illegible] ت و [illegible]

جون [illegible] کمن اندر [illegible] نشسته [illegible] بخت [illegible]

ماجری حال وجوه او زمین و عیسی علیه السلام را با او در شهر برد تا [illegible] دوست گشت و آن دو

دهقانی بود نیکوکار با عیسی همراه [illegible] نیکو بسیار کردی و در خانه وی [illegible] چنان افتاد

که این دهقان را دزد در خانه آمد و مال بسیار ببرد دیگر روز عیسی گفت غم مدار که من بگویم که آن

کار که کرده گفت [illegible] خانه [illegible] گفت

که چگونه بود [illegible] را چادر [illegible] گرد کنند تو [illegible] مال باز آورد اول چیزی که عیسی

علیه السلام [illegible] گفت [illegible] عیسی [illegible]

وی [illegible] دهقان [illegible] گشت [illegible] شد عیسی گفت [illegible]

پر آب کن خم پر آب کرد عیسی دست بر آن مالید همه پری گشت و بسیار چیزها دیگر

علامتها [illegible] چنانکه حیران بماندند [illegible] کرد و علم و حکمت

شریعت [illegible] تا بر زمین [illegible]

باز شود که آن ملک برد عیسی علیه السلام بجای خود باز آمد و خلق را بجای خواند و دعوت

وی [illegible] عیسی علیه السلام خلق

[illegible] دعوت میکرد [illegible] بعضی به وی ایمان آوردند و بعضی [illegible] عیسی علیه السلام

گفت که من پیغمبرم [illegible] آورده‌ام از خدای تعالی [illegible]

[illegible]

[illegible] یعنی من بکمال صورت

مرغی کنم و دمی در وی دمم آن مرغ پران شود باذن خدا چنین گویند که خفاش هست از آن

بود که آنکه از دست عیسی علیه السلام پرواز کرد و این عجیب‌تر از همه مرغان عجیب‌تر که

آنکه همه را پر هست و این را نیست و همه را گوشت بی استخوان کنند دیگر چو آورده

است   گفت بنابر

و در اینجا کنم کوری که چشم ندیده بود و شان چشم نبود و اکمه آن بود که مادرزاد

نابینا بود و ابلهی آن بود که نابینا زاده بود و نابینا شود عیسی علیه السلام اکمه را بینا کرد

تا علامت معجزی بود و همه مخلوق عاجز آیند و ابرص و مجذوم علاج کردن از آنکه علاج

نپذیرد ایشان را درست کرد تا معجزه بود و خدای تعالی هر معجزی را که بنوعی فرستاد که

داشت چیزی که بدان فخر کردی چنانکه در زمان [illegible] فخر کردندی [illegible]

مال بسیار داد چنانکه یک شبانان وی که وادر [illegible] هزار بودند همه طوق زرین داشتند

و در زمان موسی جادوی فخر کردندی وی را عصایی داد که خلق از آن عاجز آمدند و در

زمان عیسی خلق [illegible] فخر کردندی خدای تعالی وی را از آن نوع علم داد که عاجز آمدند و در زمان

مصطفی صلی الله علیه و سلم فصاحت فخر کردندی خدای تعالی مصطفی صلی الله علیه و سلم

فصاحت داد چنانکه صفتی و عجب همه عالم آمد از قرآن او تو نشنیدی که چون مرده را بدید
آید. موبد بنده کشید بپرسیدند که هیچ آیت دیگر داری گفت مرده را زنده کنم بفرمان
خدای ایشان نه اندیشه داشتند که [illegible] تا بودیم که زنده گشتی
شنوده بودند که گور سام بن نوح کجاست و گور وی در میان وادی بود در بیت المقدس
نزد سام بن نوح رفتند گفت عیسی علیه السلام گفت گور اینست آمد عیسی با آن گور
بر وی زنده شد همه خلق بنزدیک آمدند عیسی گفت یا سام بن نوح قم باذن الله تعالی
حق [illegible] گور بشکافت و [illegible] برآمد و بنشست
و خاک از سر و روی خود می افشاند و ریش وی سفید بود و پیش از ابراهیم علیه السلام کسی را
ریش سفید نشده بود و [illegible] گفته اند که سام بن نوح نخست کسی بود که ریش سفید شود
و همه سیاه ریش بوده اند سام بن نوح گفت یا نبی الله من سیاه ریش بودم چون بشنیدم
آواز از بیم قیامت آمد از بیم و اندیشه قیامت سفید شد عیسی علیه السلام گفت
با سام چه گویی [illegible] زندگانی او سام گفت ای روح الله تلخی مرگ
[illegible] زندگانی [illegible] در جهان [illegible] بود عیسی [illegible] زمین [illegible] راست
برگشت با جای خود [illegible] و بعضی گفتند که یک [illegible]
دیگر [illegible] که [illegible] زنده کرد و یک تن از [illegible]

چندان بزیست که زن کرد و فرزندانش آمدند تا بروزگار نبیره که سام بن نوح چهار هزار
سال بود که ... عیسی آیت ... بود که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یعنی آگاه میکنم شما را که چه میخورید و چه باقی مانده در بیوت شما است
و مصدق ام آنچه پیش من است از تورات ... ای باشد ... آن ... کرده ...
است ... و آسان کنم ... آنچه ... شما ...
قوله تعالی حرمنا علیهم شحومهما الا ما ... یعنی حرام کردیم بر
مرغان آنکه چنگال دارد چون باز و عقاب و شاهین و آنچه ... این همه در تورات
حرام بود چون عیسی علیه السلام آمد همه برامت خود حلال کرد و مصطفی صلی الله علیه
وسلم ... دنیا ... شد چون گفت [illegible]
آن ... که ... تورات ... حلال بود ...
گوشت ... علیه السلام ...
... کرد ... گفت
این همه ... عیسی علیه السلام ...

... بیاورد و آن ... بیت المقدس رفت چون ... شاه

شد ... خوب ... عیسی دعوت کرد چون بیت المقدس بیرون شد

... [illegible] ...

بود ... قال [illegible]

... [illegible] ... عیسی گفت

... که ما مومن شدیم ... [illegible]

... گفت ... عیسی علیه السلام

... شدیم ... حق تعالی ... [illegible]

نصاری

... [illegible]

گفت ... حضرت ... حق تعالی ... عیسی علیه السلام

... حضرت ... حق تعالی گفت ما حضرت کنیم ...

... [illegible] ...

ایمان آوردند ... گویند ... عیسی علیه السلام

... گفت ... حق تعالی ... گفت ما ... خدمت کنیم ...

... عیسی گفت ... میان خلق ... عبادت کنیم ...

حی

خلق عبادت نتوان کرد عیسی علیه السلام دست او را بگرفت و ببرد و دیر بگورستان جای او
ساخت و خود بر پرستیدن شد و شب قیام بودی و روز روزه بودی چون وقت وفات
شدی عیسی علیه السلام مشغول گریه آمدی بودی روز گشت [illegible] عیسی علیه السلام
مردان آمده عجب چیزی ملک الموت جاده بهری بود و عیسی گفت این کیست که بچشم آمد
بپرسید ملک الموت گفت خواهم رفت چه آمده گفت جانت قبض کنم گفت بگذار
تا کسی ملک الموت جانش قبض کرد چون عیسی علیه السلام جای مادر را بجای خانه خود
نیافت که خفته است پدرانش کرد تا وقت غروب بانگ کرد که ای مادر جواب آمد
از منشینه تا ما را نجتم آن بنده بانگ کرد آن نشنید نمود که ای عیسی جواب
آمد آن عیسی علیه السلام گریست و زاری کرد و غمناک شد و گفت ای مادر روزه
کشی [illegible] من خواب [illegible] و بهشت دید جامهای بهشتی پوشیده
در بهشت نشسته که بر آن بنشین و خدمت [illegible] عیسی گفت ای مادر خدای
تعالی مرا عطائی داده که هیچکس را نداده عیسی علیه السلام برخاست و بشهر آمد و زنان را
گفت که مادرم مرده جامه پیدا بپوشید تا بگورستان بریم زنان جامه دوم را بپوشید و بگور
بردند عیسی علیه السلام میان زنان آمد و عیسی علیه السلام روزی از جوی آب خورد و آن
آب تلخ بود و آب را برگشت و خم را بشست و بر کرد و دیگر تلخ بود و آب [illegible] خم بادی بشکن

در گفت و عیسی به خدمت آن دو مرد چون … بعد … آمد … کردند
بر آب … خوشتن … حضرت عیسی علیه السلام بنگریست که … عیسی علیه
السلام … نبود که یکی … شود … و صحنه … ایشان
بودند و چون برخی … آن بادی … چون جامه سپید …
بسته و گویند … علیه السلام … بودند … عیسی
علیه السلام پرسش کرد از ایشان بگذشت و ایشان را که صید میکردند ایشان را گفت اگر شما
بیایید که این ماهی را … از آتش بیرون آرید بهتر باشد یعنی شمای خویش را ایشان
را … کردند … با وی برفتند عیسی گفت با من بنشینید تن که
آنچه شما گفتم شما نیز دیگران را بگویید آن گفتن پیش دیگران رفتند و گفتند ما ایمان آورده‌ایم
بعیسی و بعضی گفتند چون ایشان بشنودند چه قول کردند و بعضی گویند این حواریون
گازران بودند چنانکه یاد کرده شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است که هر پیغمبری را حواری
بوده و حواری من طلحه و زبیر است رضی الله عنهما یاران ضعیف عیسی علیه السلام حواری
بودند گفت با شما هیچ طعامی هست یکی از ایشان گفت با من هست گفته هست عیسی گفت بیار
… بسته و بشکست و پیش ایشان نهاد و ایشان هر چند خوردند کم نشد …
شد … سیر شدند تا همه … که … شده … دیگر …

افتادند

وند و عیسی را گفتند که دعا کن تا از آسمان خوانی فرستد که عید ما باشد

قصهٔ نزول مائده [illegible] حق تعالی اذ قال الحواریون

یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا

مائدة من السماء یعنی عیسی علیه السلام [illegible] اخلق

[illegible] جمع آمدند [illegible] عیسی [illegible] زمین [illegible]

پرسید خلق طعام خواسته و گرسنه مانده بودند بان آمدند گفتند عیسی را علیه السلام

یکبار دیگر از خدا طعام خواه تا ما بخوریم و ایشان جمله بودند عیسی گفت [illegible] علیه السلام

گفت [illegible] قالوا نرید ان نأکل منها وتطمئن

قلوبنا [illegible] گفتند میخواهیم تا از آن بخوریم که از آسمان فرود آید و دلهای ما

آرام گیرد و بدانیم که این معجزه ایست که از آسمان خدای تعالی ما را طعامی فرستاده و بدانیم که

تو راستگوئی و گواه باشیم پیش مردمان که عیسی علیه السلام دعا کرد و گفت

اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء یعنی ای بار خدایا فرست از آسمان

[illegible] آسمان [illegible] چنانکه در کلام مجید گفت تکون

لنا عیدا لاولنا وآخرنا وآیة منک وارزقنا

آیتی [illegible] روزی ده که تو بهترین روزی دهندگانی خدای تعالی

...نت ربي منزلها عليكم فمن يكفر بعد منكم فاني اعذبه
عذابا لا اعذبه احدا یعنی که من فرستم بر شما لیکن هر که از آن خورد
بعد از آن کافر شود من او را عذابی کنم که هرگز کس را آن عذاب نکرده باشم عیسی
علیه السلام با ایشان شرط کرد دیگر روز جمع آمدند و عیسی علیه السلام دعا کرد و چشم
بنهادند بسوی آسمان سفره دیدند که پران آمد تا پیش عیسی علیه السلام و دستاری بر
روی افکنده و او بیان دستار برگرفت و اندر آن نان بود چند و دو ماهی بریان
بزرگ بریان کرده و نمک زده بر آن نهاده و ابن عباس رضی الله عنه گوید که هم در بیان
تره بود و در آن خوان زیادت کردند از خوردنی نوشته و آنجا که سرهای بود
هر که نمک بود و بر دیگر نان زیتون بود و بر نان دیگر ماهی بود و گویند که این ماهی بی
استخوان بود و در شکم از وی پیدا بود و بوی خوش داشت و هر بیمار
که از آن بخورد بهتر شد آنگاه بنشستند و بخوردند چندانکه سیر شدند
هیچ از آن کم نشد چون شب شد آن سفره به آسمان شد و آن روز یکشنبه
بود و چنین گویند که سه روز هر بامداد و چاشتگاه برفت گروهی از ایشان
شدند این صورت سه روز پیش نماند روز دیگر که از خواب برخاستند
همه خوک شده بودند و سه روز زنده ماندند بعد از آن بمردند

والله اعلم و حکم [illegible]

عیسی علیه الصلوة و السلام را آخر عهدش بود که به بیت المقدس

باز آمد جهودان علیهم اللعنة و العذاب قصد کشتن عیسی

علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات کردند و یک آمد و را نگاه کرد

که جاسوس و آمده و تا ایشان را بر وی دلالت کند ملک علیه اللعنة

و العذاب قصد کشتن عیسی

علیه الصلوة و السلام در خانه پنهان بود

ایشان طالب وی در رفتند و دو یاران با عیسی علیه الصلوة

و السلام در خانه بودند خدای تعالی صورت وی را بگردانید

و شبیه عیسی علیه الصلوة و السلام کرد و شبیه وی را بر عیسی علیه

الصلوة و السلام افکند تا عیسی صلوات الله علیه بسلامت بیرون آمد

آن جهودان علیهم اللعنة و العذاب زنانی بودند که بی‌درنگ

[illegible]

[illegible]

[illegible] بقول تعالی وما قتلوه یقینا بل رفعه الله

[illegible] الله عزیزا حکیما جهودان گویند ما او را نکشتیم و [illegible]

بگمان میگویند [illegible] حق تعالی گفت

[illegible] و حبست بر مادر مریم پیش [illegible]

[illegible] عیسی برفت [illegible] گویند که مریم پیش [illegible] آمدی و میگریستی [illegible] که عیسی [illegible]

و مریم که بر پای عیسی [illegible] شده بود آمدی و گریستی [illegible] روز عیسی علیه السلام از بهشت

آمد و شب [illegible] مریم [illegible] [illegible] گفت

وصیتی میکنم شما را [illegible] و خلق را بخدا خوانید و هرکی را [illegible] جهان فرستد

که خلق را بعد من دعوت کنید و شریعت انجیل [illegible] گویند [illegible] یاران [illegible]

بود [illegible] [illegible] فرستاد [illegible] تا خدای تعالی وی را باسمان برد

[illegible] آن شب [illegible] عیسی [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] شریعت [illegible] یحیی علیه

السلام [illegible] بود [illegible] [illegible] زن [illegible]

تا [illegible] یحیی علیه السلام [illegible] کشتن [illegible]

[illegible] حق تعالی [illegible]

گویند که روزی روباهی از غار خود بیرون آمد عیسی علیه السلام گفت

جای خوش هست روباه گفت نیست تو را ای من تن شنیده که کنده جای آرمیدم

که ضعیف شده بود [illegible] گفت بسیار [illegible] عیسی علیه السلام گفت [illegible] گشته

و آرمیدم گفت من کریم جا بر [illegible] عیسی علیه السلام گفت [illegible] بود [illegible] گشته

[illegible] که زنی دید عیسی علیه السلام گفت ای [illegible] جهان [illegible]

کنده گفت این چگونه [illegible] بود حکایت عیسی [illegible] گفت [illegible]

بخواهم که پیوسته [illegible] عیسی گفت نیک آید [illegible] و وی داده و [illegible]

[illegible] آب [illegible] مشغول شد چون [illegible]

[illegible] گفت [illegible] خواهد گفت [illegible]

و از نقصان کند مشغول شدن روی حکایت زنی بود نیکو روی صلاح و [illegible]

روزی شوهر یافته بود و نان پختن را وقت نماز در آمد آن کار بگذاشت و نماز را ایستاد

روی فرزند داشت که گرد خانه میدوید و بازی میکرد و در تنور افتاد و زن [illegible]

[illegible] گشت که هیچ [illegible] نماز فارغ شد [illegible]

[illegible] بیرون کشید [illegible] شوهر گفت [illegible] عیسی علیه السلام گفت آن کودک

[illegible] عیسی گفت [illegible] او را خلعت کرد [illegible]

شوهر خفت گفت دوم رفعت [illegible] شوهر چون خفتی ببین بیدار شد شکر کند اگر نشود بمحنت صبر کند

سیم آنکه بر قضا رضا دهد چهارم آنکه اگر دو کار پیش آید یکی دنیا و یکی آخرت دنیای نکند دینی

بکند عیسی عجب داشت از آن زن گفت اگر این زن مرد بودی پیغمبر بودی

روزی عیسی علیه السلام بگوری بگذشت زنی دید که بر گور زاری میکرد گفت ای زن

مرده را با من سخن آرد ساعت گور شکافته شد جوانی دید از گور بر سر بالین زن آمد

عیسی علیه السلام گفت این چه بدبختی گفت مرده دوستش داشتم اکنون [illegible]

عیسی علیه السلام گفت دعای دیگر از شما [illegible] گفت بی خوانم [illegible]

نیک [illegible] عیسی علیه السلام گفت [illegible] دعای [illegible]

[illegible] عیسی علیه السلام کودک بود [illegible] بمعلم برد گفت این کودک

را ادب کن و علم بسیار آموزان و باز گشت معلم گفت بگو الف گفت بگو معلم عیسی

[illegible] گفت بیاموز آنگاه پرسش عیسی گفت بیاموزم چیزی که ندانم معنی وی چیست

عیسی گفت مادرم چنین وصیت کرد که بسیار بیاموز [illegible] تو چیزی بیاموز

عیسی گفت [illegible] معنی آن بگفت بگو عیسی گفت الف آلاء الله و ب بهاء الله

و ج جمال الله و د دوام الله و م ملک الله و آموختی فرزند را

[illegible] آموزند [illegible] عیسی علیه السلام روزی بجایی میرفت [illegible]

خبر بشنید [illegible] شد و حال ایشان
باز پرسید که برکت ایشان بجایی رسید که از درختی فرود آمده‌ای از درخت بهشت بود
پس آن پیغامبر [illegible] ایشان [illegible] صومعه [illegible] گفت این
[illegible] مستجاب است آن [illegible]
گفت من خواهم از خدای تعالی تا مرا از دو پاره دو [illegible] از دوزخ برهاند و بهشت
[illegible] از جمله بهشت کرامت کرد که [illegible] آمد گفت [illegible] بهشت
[illegible] سخن [illegible] و آن دیگر [illegible] از دوزخ نجات [illegible] از بهر [illegible] پشیمانی خوردن
[illegible] عیسی علیه السلام [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که میراث [illegible]
[illegible] چون [illegible] که میراث [illegible] خواست **حکایت** روزی عیسی
علیه السلام نشسته بود ملک الموت گفت ای عیسی این مرد گازر [illegible] مرده شد
همین مرد گازر بر ایشان بگذشت عیسی گفت این مرد گازر هنوز زنده است ملک الموت
گفت امروز صدقه داد از برکت آن [illegible] سال دیگر [illegible] عیسی آن مرد را بخواند و گفت
[illegible] گفت [illegible] چون خواستم [illegible]

بیان را بسیار ... آمد نقل برداران عیسی علیه السلام گفت زیرکت ... است
(.) روزی عیسی علیه السلام بر جماعتی بگذشت گفته آمد ساحر از آنجا
عیسی شنید اندک شاگرد گفت ... کرده ... رنگرزان ... زنها بگن و ساعت
همه خوک شدند ملک آن شهر ... کردند که عیسی را بگیرند ملک بترسید و خود
که عیسی را بگیرد بکشته چون آهنگ کشتن کردند حق تعالی جبرئیل بفرستاد که
نگاه دارد حق تعالی چنان ساخت که شبه عیسی بر یکی افکند و شبه عیسی بود و
بکشتند و عیسی بیست ... بود ... که ... کردند ... که ...
دو ... وصیت کرد که دین نگاه دارید و حق ... خوانید ... هر چند
ملک ... چون این بگفت بآسمان شد و خدای تعالی وی را دو پر داد از نور و
طعام و شراب از وی بریده شد و با فرشتگان بآسمان شد بعد از آن یاران ایشان
پراکنده شدند هر کسی خود را بر در شهری یافتند بعضی از ایشان بهلاکت افتادند و بعضی را
رهزنی بگرفته ... چون بدان شهر رسیدند ... عیسی ...
دو یاران ایشان را بگرفتند و پیش ملک بردند ملک بفرمود که ایشان را در زندان بردند جبرئیل
... ایشان ... شمعون را بر در زندان آورده و ... برداشت و آن ...
... که هر که آن ... برداشتی ... بهمه شهر رسیدی ... که ... آن

...را بر... گفت وصیت عیسی را بگو تا دو شنبه گفته بود که بگوید که چادر را بیفکن
سجده نکنید ... چنانکه ... ... شمعون ... آمد و به بتخانه آن شهر شد و هر که
سجده کرد او نیز سجده می‌کرد تا ملک را گمان شد که شمعون بت را سجده کرد ... ملک شمعون را
بخواند و گفت که می‌شنوم که یک چندی در خدمت بتان باشی و حرمت تو می‌خواهیم
شمعون پیوسته چنان می‌کرد تا بجائی رسید که ملک بی شمعون طعام نخوردی تا روزی شمعون
ملک را گفت ... ... آمده بودند و دعوی معجزه می‌کردند کجا شدند ملک گفت
مردود ... شمعون گفت هیچ معجزه خواستی از ایشان گفت نه شمعون گفت ایشان را
بخوان ایشان را آوردند گفت این مهتر شما را هیچ معجزه هست ... گذشت گفتند
چادر را بیفکنیم ... چادر را آوردند دعا کردند بهتر شد و ... بینا شد
شمعون در نهان ملک را گفت خدای که می‌پرستی چنین تواند کرد گفت نه شمعون گفت دیگر
... ... شمعون گفت من هم ... از ملک ... ... پیشانی ...
برکندند و باز ... بر ... کردند و شهر بگردانیدند حبیب نجار آمد و گفت ...
مسلمانان ... ... حبیب بر دست عیسی مسلمان شده بود و خدای تعالی گفت
[illegible]

هرزن

او را کشته و پیر و زن خویش بکشتی گفت ای چون عجب کاری این گفت
بر دشمن نشستن ... حال حکایت کرد گویند
قوم من ... خداوند تعالی ... شهادت ... بانگی
بر کافران زد تا همه بمردند قوله تعالی ان کانت الا صیحة واحدة فاذا
گویند که شمعون نزدیک ملک ... هر گاه که پیش کافران رفتی
شمعون با وی ... پسر وزیر جان ... که روزی ... و شیخ ... پیش آورد
خواست که شمعون مهمانی کند گفت ...
دست ... خواست شمعون پسر وزیر مهمانی کرد شمعون چون در آمد وزیر را
مهمان ... گفت ... ملک ... آموخته که هر گاه
... کسی او را ... و پیش ملک آمدی و چون ...
... شمعون گفت ...
... پیش من آرید شمعون ... شمعون گفت ... شمعون
... گفت ... این اسب ... گفت تو ... صبر
هر کسی ادای کرد شمعون گوش اسب گرفت و دعا کرد و روی سوی ملک کرد و گفت
... ملک گفت ... شمعون گفت ...

اگر این حقیقت این اسب را زنده کنی اسب زنده شد و بر حقیقت مسلمان شدند و گویند
که از وفات عیسی تا وفات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ششصد سال بود و لیکن صد سال که
حواریان بود و پانصد سال فترت بود قصة [illegible]
[illegible] و قوله تعالی [illegible] و شهر انطاکیه
در زمین موصل سه پیغمبر بودند یکی صادق نام و دوم صدوق سیم سلوم و در شهر انطاکیه ملکی
بود بت پرست [illegible] خدای تعالی دو پیغمبر بدیشان فرستاد و ایشان را دعوت کردند
ندانسته خدای تعالی سیم را نیز فرستاد و هر سه پیغام حق رسانیدند نپذیرفتند بعضی گویند
که این پیغمبران هم از این شهر بودند و پیغام [illegible] خدای تعالی [illegible]
[illegible]
در تفسیر آورده اند که یکی را نام یوحنا بود دوم بولس سیم شمعون یکبار ایشان
دعوت کردند همچنین بدیشان نگرویدند و گفتند که عجب کار [illegible] این شهر بود و دیگر از شهر حکمت
داشت و هر چه کار کردی به دو نیمه کردی یک نیمه عیال را دادی و یک نیمه به درویشان دادی
و یک [illegible] چون جمع شدند و پیغمبر را گفتند که این شهر
[illegible] که از شومی شما باران نمی آید و خدای تعالی خبر داد از ایشان قالوا [illegible]
[illegible] بخبر ایشان [illegible] اند

کشند و نشوی ... [illegible]

گروه دیگر از خدای پرسیدند حبیب نجار گفت ایشان را خدای عز و جل تعالی خبر داد که ای

... ایشان را تابع باشید ... تابع شد و گفت ای حبیب ...

پیغمبر گفت ... [illegible]

[illegible]

... جمع آمدند و کشتند ... غریب بود و آب ... شهر ... [illegible]

... [illegible]

شب ... [illegible]

... [illegible]

قصة اصحاب الاخدود

گویند ملکی بود نام وی ... از یمن

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

کرده و مستحق ... چنین ... شد ... دست ... بر حق آمد ... و چون

... نوشت ... چنین ... است ... دست بر ... و چون دست

بر سر ... خون ... می‌رود و چون ... می ... بسته چو

امر حق آمد جواب نوشت که ملک ... آن ... چون جهودی موت کرد

شنید رفت آن ملک جهودی به سوی او ... گشت گفت چون شد ... کجای ماند و دست بر

وی بگشید ایشان چنان کردند و بر سر کوه وی منازه کردند تا کسی که روی با آن کند

بعضی گویند ملکی بود و بت پرست می‌داشت که بالای وی دار آستند و وی شکوه

و یاقوت نهاد و چشم وی نهاده بود و خادمان بر پای کرده و آن بت را خانه ساخته بود و

آن خانه را چهار طاق ساخته بود و گرد بر گرد آن خانه کنده‌ها کرده و پر آتش نموده و

فرموده که هر که بدین خانه بگذرد و این بت را سجده نکند وی را در آتش افگنند گروهی

مسلمانان روزی بر در این خانه بگذشتند که بت را سجده کنند سجده نکردند

آن مسلمانان را در آتش افگندند و با ایشان زنی بود با کودکی خرد آن کودک

در آتش افگندند آن زن خواست تا آن بت را بدان کودک سجده کند که خدای تعالی

آن کودک را بسخن آورد و گفت ای مادر بدین آتش درآی و مترس و منافق مشو که این

... بهشت ... آتش ... شد ... آتش بر آمد ... خدای

بنوز

سپوخت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آوردند کودکی نوزادن جادو هر روزی آمدی و در راه صومعه زاهدی بود زاهد

[illegible] که جادوی آموختی زاهد گفت بترس از خدا و جادوی میاموز

[illegible] کار [illegible] گفت کودک گفت چه باید کرد زاهد اسلام عرضه کرد او

مسلمان شد [illegible] پیش زاهد آمدی ملک را خبر کردند که کودک پیش زاهد میرود

[illegible] گفت [illegible] ملک گفت دیگر [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

کودک را [illegible] گروهی [illegible] ملک را به سلام خواند ملک فرمود تا [illegible]

[illegible] گفت ای ملک [illegible] ملک گفت [illegible]

[illegible] ملک را به سلام خواند ملک متحیر شد کودک

گفت [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] وي مسلمان شدند واین آیات بر بو الغلام [illegible]

حمزه باندو واشت که کودکی حبه کرده که وزن مسلمان شوند بنو و تا هر کرا یان آورد

بود همه را بسوختند در وقت خلافت عمر رضی الله عنه باز ان خلیفه چاه حفر کردند

[illegible] زمین [illegible] زمین [illegible] آمد [illegible] رضی الله عنه

و گفت این آن کودکست که شیدا [illegible] گشته

قوله تعالی لقد کان لسبإ فی مسکنهم آیة

واین سبا شهرکی بود با نعمتهای بسیار و با درختان انبوه و انهار روان و بوستان

و و نعمت خوش [illegible] شهر [illegible] شهر [illegible]

انها روان بودی و نعمتی داشتند ارخدا که وصف نتوان کرد [illegible]

نعمت خدای کردند و گویند این سبا ده شهر بود و خدای تعالی [illegible]

[illegible] نعمتهای خدای [illegible]

[illegible] نعمت خدای [illegible]

گفت فأرسلنا علیهم سیل العرم [illegible] نام وادی است

[illegible] خدای تعالی خواست که آن بنا خراب شود موشی [illegible]

فرستاد تا سدی که برای آب بسته بودند [illegible] کرد پس سیل [illegible]

[illegible] بر ترتیب نشستند چنانکه [illegible] گفت

چون [illegible] [illegible]

[illegible] پرستیم [illegible] که هرگز چنان [illegible]

[illegible] حاجت تو [illegible]

از بسیاری نعمت [illegible] خواستند که [illegible]

[illegible]

[illegible] کشند [illegible]

[illegible] خویش [illegible]

[illegible]

چنین گویند [illegible]

[illegible] خویش [illegible] عاقبت [illegible]

[illegible] بیت المقدس [illegible]

[illegible] بخت النصر [illegible]

[illegible]

[illegible] بخت النصر [illegible]

وی تا رسید که هرگاه که صد تن وی بر روی خشتی گرفتی و بر آب نهادی آن کشتی تا هم
کشتی شدی و نقش وی برآمیختی رود بند تا دو روز حبس شده تا پادشاه تنگ آمد و بعضی
نقل آمده است که بخت النصر وقت دانیال بکار آورد و دانیال دعا کرد تا خدا کند که بیرون آن
وی که خود بود در اسب ... و ده است و بدان زمین رفت که بخت النصر بیرون خواهد
آمد روزی یکی از آن ملک شد گفت من بحث آن آمده ام تا بجای من بگوی که من دانیال بخت النصر
میعبید ... علوم دانیال حکیم بود و گفت من ... کردی ... و میان خیال در
افتاده بود رسید که نام تو چیست گفت بخت النصر دانیال چون بشنید او را کار رفت و او را
بر ... گفت ... بود ... دادگفت ... دیده ام که
تو پادشاه شوی ... که با من عهد کنی که چون بیت المقدس آیی ... دانیال
نامه نوشت و بستد و چیست ... دانیال ... باز گشت چون روزگاری بر آمد
بخت النصر بود و در جهان اسب و سلاح خود داد بخدمت ملک آن زمان رفت و در خدمت او
روزگاری کار کرد و آن ملک کار او را بوی سپرد تا برسید پادشاهی و بیت المقدس
آمد دانیال ... چنانچه یافت که مرده بود و خبر دانیال را نزد خویش کرد و مال
... تا آنجا که خوابی دید و خبر دانیال تعبیر کرد و بخت النصر بر رسید چنانکه خبر داده
است ... دیگر کار ... ... دیگر بیند

ل کار

آغاز پرستیدن جان از وقت دائی خبر و مردمان و آتش پرستیدن را سبب
مرکی دیگر بود چون ادریس علیه السلام را بآسمان بردند وی را شاگردی بود که گیتی
بلوای جبر تو ... کرد روزی ابلیس بیامد و گفت وی را که تو چیزی آموختی و نیز اینکه
بصورت ادریس تا چون با وی گوئی اندوه تو کم شود ابلیس تن تراشید بصورت ادریس
و وی را بیاورد و بنشاند هر گاه که وی را آرزو آمدی برو آن بت آمدی صنما کالئی آن
بکار ... ابلیس بیامد و مردمان را خبر کرد که من شما را چیزی نمایم که ادریس
و ساکن ... مرده ... بت ... شدن خود و خلق شدند که چون
ایشان نزدیک شان رفت ... دیگران را بر کردند و گفتند ما نیز ... القدرت
تراشیدن آغاز کردند و پرستیدن ملکی بود ... در ... بود بزرگ
خود خواست که ... مردمان جمع آمدند و گفت باز کردید ... روز
مهلت دهید تا بگویم حجت خویش اگر من حجت نیاورم گفت هر چه خواهید با من کنید چون
مردمان برفتند ابلیس آمد پیش ملک و گفت مترس که ... گوئید دین
آدم تو بگو که خواهر ... برادر ... جدا از آن ... و گفت
اگر ترا می شاید ما را نیز می شاید جدا از آن خواهر را حلال کردند ابلیس آمد و گفت
... از پرستیدن چیزی کنند چه پرستیم گفت آتش ...

نزدیک [illegible] به سر منبر [illegible] تا ایشان آن پرستنده گردند چون عیسی
علیه السلام به آسمان رفت [illegible] خود [illegible] جنگ [illegible] گردند [illegible]
مسلمان [illegible] خود را [illegible] مردم یهودی [illegible] کشتند آن زاده یهود است از قول
[illegible] و جهل البلیت [illegible] از آغاز رسانید و آنچنان بود
که ملکی بود در بنی اسرائیل که حرب کرد با قوم عیسی بعد از آنکه عیسی علیه السلام به آسمان
برده و حرب نتوانستند کرد و بولس را چنین گفت [illegible] بعد از مردم ایشان
بنی اسرائیل فتنه انگیز آن بولس رفت و سوی قوم عیسی علیه السلام آمد و مشتی خاک
خاک برداشت و بر روی خود [illegible] و روی سیاه کرد و یک روز خود را در راه ایشان
افکند روز دوم قوم عیسی بر وی بگذشتند گفت ای شما [illegible] کنید گفت من [illegible]
ایشان کنند تو [illegible] و بدترین ایشان گفت آن [illegible] بودم [illegible]
[illegible] دوش [illegible] آمد و مرا طپانچه زد که چشمم رفت گفتم یا رسول الله دعا کن تا
چشمم باز آید [illegible] دعا عیسی چشمم باز [illegible] قبول کنید گفتند
[illegible] علیه السلام شنیدم [illegible] چنین و چنین [illegible] چنین گفت در
میان قوم تو [illegible] صومعه باید که آنجا عبادت کنم صومعه برآوردند و در آنجا شد
[illegible] خبر [illegible] که هرکه آن صومعه را زیارت کند [illegible]

وزنی صومعه ویک شد گفت درآمید تا شمار اعضای جاموزم پیران وجوانان آمدند
پرسش کرد به بنده که داد این همه چیز به منفعت عشق آمد
گفت بلی گفت چون این قول بدین وجه دانستند بخوردن خوک آغاز کردند پس برخود
آن صومعه بربستند چون بگذشت برآمد گفت آفتاب از مشرق برآید گفت
آری گفت خدای آن است که بنده برآید ازین پیش میشد
چون آن سوی بگوید گفت در صومعه بنده تا بگوید برآمد گفت که دانا
بگفتند آن سخن از هفت روز شد آن کودک باب معبود برد و خود
بگرفته از شما بخدمت بگیند گفت عیسی که . . . کرد
داشتند که وی خداست که از آسمان بزمین آمد و بنگریم
بیرون آمده و عدل کرد و باز باسمان شد و بعضی گفته که وی ابن خداست
ثالث ثلثه عیسی و مریم و خدا و بعضی گفته پسر خداست و این گفته
بنده خداست . . . گشت
و یکدیگر را بکشتند روایت کردند از عبداله بن عباس که با من رسول اکرم
آن . . . آن . . . بن عباس گفت
. . . حدیث کرد . . .

خود تبع ... به آن شهر تبع ... ... که ... نشست ... حمید بن ملک
و نبشتن ... و بود ... آمد از یمن و شهرها بگرفت هر شهری عاملی بجای کرد و برفت
مدینه ... ... خود ... مهتری ... آنجا برفت ... ...
آمدند و پسرش را بکشتند چون تبع ... ... خراب کند ... ...
... ... آن ... ... حالش ... تبع ... خبر
شد و خشم ... کرد ... تا شب ... آمد و ... مدینه تبع را طعام فرستاد
خبر ... و از آن ... از ... سوی وی آمدند و گفتند ... ...
... مدینه ... هجرت محمد مصطفی است صلی الله علیه وسلم که با آخر الزمان ... ...
و مدینه هجرت کند ... عاقلی مدینه ... ... که مسجد ... بران ... ...
... ... که مدینه ... باصل ... بود و آن ... کرد ... مدینه
... اگر ... از آن خانه ... ... که ... ... آن کرده
معتقد ... شد تبع ... ... آن ... ...
بسیار ... که چرا چنین کنند ... ... کرد و ... ...
دید که ... اگر ... ... کرد ... خانه ... ...
بپوشید ... ...

بنشسید وی بود و چون از آنکه بیرون آمده بود ایشان گفته باید که دین خود بر او عرضه کنیم کی
را از علم خویش گفته که بدو [illegible] میوه خوردند چون میوه خوردند [illegible] گفت
شما نیز همین میگویید که در شما میوه بگشت بی آنکه همه چیزها را بیرون آورد و درخت شکسته
و خبر گفته و بعد از آن روی چمن نهاد خبر رسید که ملک شما دین کرد و [illegible] گفته و دیا
یکمنم بنهد [illegible] آید و کار عجب باشد خبر ملک رسید کس فرستاد سوی ایشان که
سخن میان ما و شما چنانست که بتان ما حق اند اکنون بتان را بیرون آرید تا حق از باطل
پدید آید بتان را بیرون آوردند و سجده کردند و این دو ایشان تورات بیرون آوردند
و بر سنگی نهادند [illegible] میبردند آتش پدید آمد [illegible] ملک و بتان قوم بسوخت
و بدان گروه هیچ زیان نکرد و [illegible] همه مسلمان شدند

خبر ضروان مردی بود در بنی اسرائیل که ورا باغی بود که در وی خرما بسیار
بود و خرم باغی بود و در میان [illegible] گفت ای مرد [illegible] که [illegible] روزی [illegible]
داد وی خدای تعالی و برابر کرد داوی قضا را وفات یافت و از وی سه پسر ماند با
یکدیگر مشورت کردند که پدر ما [illegible] بود [illegible] اکنون نعمت
نعمت شد [illegible] روز دیگر [illegible]
[illegible] سوگند خوردند که [illegible] نکنند [illegible]

رسیدند و بیرون رفتند شده بود و ببیند و گلچین شدند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کرده و دیگر روز بازگشته بجاهای خویش و دیگر بوستانها

رفته چنین دیده که شده و ... از صنعت مجوز کرده بدو علم شناخت کنم

که آن ... بدیده کشند ... خویش گرم ... بر ... ورده و دور

دعوت کردند و کشندی ... بازگشتیم و دیدم آنجا ... نشسته

کرده ... عالی ... جهان ... مذهب ... چون ... ب ...

[illegible] آن جهان و دیگر بزرگان ... بازی

آمدند ... شام بیرون آمده ... دل ... آمده ... کرده که

... بیند ... کلیسای ایشان ... آتش کرده بودند آتش ...

... ورقت ... آن خانه ملک ... ملک ... کردند نام آن ملک ... و ...

... و ... کردند و ... و ... از ایشان ... بر ... ...

...

از زمین کعبه‌ها را خویش بپرداز من را آریم و پیرامن خانه ایشان خراب کنیم ملک سپاهی بزرگ بیرون
کرد و این سپاه بحوالی مکه آمدند و مکیان خبر یافتند و پسران عبدالمطلب بگمان میداشتند
شتر بگرفتند و ببردند و چند از ایشان بگریختند و پیاده و با مکی برداشت کردند تا سپاه
بزرگ آمد با ایشان چند چند و شنیدم که خراب کردن کعبه سپه گران مکیان می آید
عبدالمطلب برنشست و بر پی ایشان رفت و او را دوستان بودند اول ایشان نزد
ابرهه و گفتند اگر امروز اشتران تو بتو دهیم فردا باز ستانیم چه سود دارد که خانه را ویران
کرده باشیم عبدالمطلب گفت اشتران من باز دهید که خانه را نگاه دارنده و بیست
اشتران وی باز دادند عبدالمطلب بازگشت چون بر کعبه رسید آن نوشتهای وی
روشنای افکند بر خانه کعبه عبدالمطلب گفت فردا شما را خدای تعالی نصرت کند و شما
را در خانه خویش افکنده چه بدانی گفت نور من شاخت بر هیچ کسی که نصرت داشت
عبدالمطلب همان مکه را جمع کرد تا هر کسی تدبیری کردند و رای زدند عبدالمطلب گفت
تدبیر من آنست که هر کسی از شما اشتری بیرون کنیم بنام خانه و آن اشتر را در میان ایشان
بیفکنیم تا ایشان آن اشتر را بکشند و خدای تعالی خشم خود بر ایشان گمارد چه برین
اتفاق کردند اشتر را بیاوردند در میان حبشیان نشان اشتر را بکشتند بی
بسم الله گویند چون روز دیگر شد حبش ... مکه آمدند و گرد عبدالمطلب از بیابانی بود

شنیدی که چه کرد گنجه و بود بنگرد که پنهان شده بود چون عبد المطلب چه دید برخاست

دست نا بچا گرفت و بکوه وا بر آمد تا آنجا باشد ساعتی بر آمد تمام سوار فیلان فرو

گرفت سنگریزه بینده و چنگال ایشان و دست سنگ و در منقار سنگی کرده خانه کعبه صف کشیدند

دوری بر آن لشکر فانه ... شدند شد که کسی کشته کان بروم که هلاک شده اند دست

نا بچا گرفت و بکوه آمد و برفت تا لشکرگاه و دید که مرده بودند توده جاسیه

[illegible] جبان دو ندید برین تره دیگر

افتاده باشد ابن عباس رضی الله عنه گوید در آمدم بخانه ام هانی و زنبیلی بر داشتم و

از آن سنگها پر کردم بزرگتر آن سنگها چندان بود که باقلای و نخودی زر و سیم و جامه‌های

ایشان بر داشتند و چاه کندند و آن مال در آن چاه کردند پس از آن چاه را بانگ کرد

ای ابلها چه کرد دشمنان هلاک شدند ایشان چاه کندند و آن را بتقدیر داشتند و خبر

و بنده ... ایشان ... بر ... ایشان را همه خشک شد و این را در قرآن یاد کرده و قوله

تعالی [illegible] و بنده ... نیست

و عبد المطلب چون ... آمد و ... مصطفی صلی الله علیه

و سلم ... مصطفی ...

و ... مصطفی صلی الله علیه و سلم ... عبد المطلب ...

... در خواب دید ... که ... گشته که چاه زمزم ... باز کن که ... شد ...
نشان داد پس آن ... گفت ... بکاوید که چاه زمزم ... آن گوهر را خواب دیدم
هیچکس یاری نکرد و عبد المطلب آغاز کرد با غلامان خویش و نذر کرد که اگر خدای مرا ده پسر
دهد و همه جوانان تمام شوند یکی را ... ده پسر ...
و عبد الله از کهتر عبد المطلب بنگ کشتن ... خویشان عبد الله ... نگذاشتند ...
... عبد المطلب گفت من نذر کرده ام و پیش یکی از علما رفت
و با وی مشورت کرد آن عالم گفت دیت با ده شتر قرعه زن شاید بر اشتران آید عبد المطلب
چنان کرد و قرعه بر عبد الله آمد ده دیگر زیاده کرد و قرعه بر عبد الله آمد تا به صد رسید
قرعه بر اشتران آمد یا صد اشتر را قربان کرد و نور محمدی در پیشانی عبد الله پدید آمد
آنگاه ... آمد مادرش را آمنه نام بود بعد از آن ... مصطفی ... بعضی گویند آن
... مصطفی ... نیست ... [illegible]
... گفت ... شد ... سنجس ... [illegible]
... شد ... [illegible] ... شنیدم ...
... خدا ... [illegible]
[illegible] ... خشم ... ارزیت ...

در شهر و به خانه حلیمه و دختری حارث را دستی مصطفی صلی الله علیه وسلم در آن حلیمه گفت
ناشسته تو نگردد و زنان خود را دست و شستی تا بزرگ شد روزی مصطفی گفت
با ما که چا... زنان ... من حلیمه گفت بشبانی میروند مصطفی علیه السلام گفت مرا با ایشان
بفرست حلیمه گفت به تنم پسر را صحبت کرده چون محمد آب دهان خواهر و دو برادر بدید
دیگر خواهر را دوش برد من آمد به آنجا هم برادران آمدند و مرد یک فرسنگ برفته و در هوا
دیدند که دو مرغ سپید آمد و محمد را از میان ایشان در ربودند و بهوا بردند فرزندان آمدند
حلیمه را خبر کردند که مرغی در ربود حلیمه چون بشنید فریاد و فغان ازو برآمد و خویشان
در طلب وی برفتند تا او را یافتند در زیر درختی نشسته که با سنگ بازی میکرد گفتند که ترا
اینجا که آورد گفت دو مرغ سپید از هوا بیامدند و مرا اینجا آوردند و مرا بخوابانیدند یکی نزد سرم
بنشست و دیگری نزد پایم گفت دیگری را آن دست گفت هست تا چیزی بر سینه
من نهاد و سینه مرا بشکافت که مرا هیچ درد نکرد و دلت ... بیرون آوردند و دل
در شستند تا خونی ... بود بیرون رفت پس ... [illegible]
میان ... نوشت [illegible]
دل را بجای خود نهادند و پر خود بر سینه من مالیدند چنان گشت که بود گویند که ...
همراه بود ... [illegible] ... پیر ...

گرد برد

برادران چیزی میخواهد و آن چه بود و دیگر گفت که رسول علیه السلام از کسی چیزی
نخواستی اگر چند روز گرسنه بودی ابوطالب نزدیک رسید گفت تو کیستی گفت محمد بن
عبد الله بن عبد المطلب ابوطالب از اشتر فرود آمد و آن جامه و روی پوشانید و بخانه
برد و در جامه او مصطفی علیه السلام کودکان را خواند تا با وی نان خورند گفت ای کودکان
ما دو سه روزی [illegible] چیزی بر گیرم گرچه روزست که طعامی نخورده [illegible]
نزد حلیمه برد گفت [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] ابوطالب برد و بگوی
که هیچکس نیست که تیمار من کند [illegible] ابوطالب [illegible] گفت [illegible]
بخانه برد و هرگاه که [illegible] برای
روزی ابوطالب بازرگانی خواست رفت [illegible] ساله بود
ابوبکر صدیق رضی الله عنه در آن کاروان بود بمنزلی فرود آمدند و در آن منزل صومعه بود
بحیرا راهب آنجا بود و انجیل میخواند چون کاروان فرود آمد ابری ماند و بر سر کاروان
بایستاد و بحیرا دانست که در کاروان کسیست که وی را از خدا فضیلت خواست
که وی را چند اشتران و گوسفندان بکشت و دیگها پخته کرد و جامه نزد کاروان و مردمان را
بدعوت خواند گفتند تو بارها که میامدیم چون برفت همگنان برفتند و محمد را نزد کالا
بگذاشتند چون اهل کاروان جامه نزد آن ابر همچنان بر کاروانگاه بود و بحیرا گفت هیچکس

ما … گفتند که کاروانی که بشام میرود … کس فرستاد تا … خود

خدمت بکرد … نشان نبوت … دیده و دیگر … یعنی مدینه آمد … کرد که این آن

پیغمبرست که باخر الزمان خواهد بود … ابو طالب را گفت که وی را از جهودان

نگاه دار … بکشند چون نزدیک … بازگشتند … برکشیدند تا اگر جای

یهودی قصد وی کند بکشند میرفتند تا بشام رسیدند و از آنجا بسلامت بازگشتند و سود

بسیار از برکت وی دیدند پس از آن ابو طالب نتوانست که بازرگانی رود و مال

وی کم شد روزی محمد علیه السلام گفت … نیست … دیگر … کاری … کرد

… بمکه … بازرگان … ابو طالب گفت

بسوی خدیجه رضی الله عنها و گفت از امانت و قوت محمد میدانی باید که وی را با کاروان در سفر

… وی چیزی … گفت … بمن … شتر

یک شتر … گفت … دو شتر … خواهد … گفت تا

وی منفق بود … میسره … گفت … که هیچ منزل

فرو نیاید … و چیزی نگوید … آنگاه … اشتر

محمد علیه السلام بگرفت میسره … بر اشتر نشسته … محمد … اشتر

… گفت … من … بر اشتر نشین محمد علیه السلام …

نرفت

ت میسره گفت من فلان روز دیدم که چون ... بود آنجا ... تشنه خبر ... [illegible]
که ... رسید ... [illegible] ... و سود بسیار ... [illegible]
مصطفی صلی الله علیه وسلم چون کاروان مکه بازگشت و آنجا منزل رسیدند میسره گفت
... [illegible] ... آنگه ... شتری ... شتر ... آنجا ...
شتری است که محمد بر نشست و برفت ابلیس ماند تا از رحمش ببرد جبرئیل صلوات
الله علیه ... شتر بگرفت ... آن ... چنانکه خدای تعالی فرمود
آنگه میکائیل صلوات الله علیه ... [illegible] ... روز ...
مصطفی صلی الله علیه وسلم را داشت خدیجه گوید رضی الله عنها که من بر بام بودم و بکاروان
نگاه میکردم ... دیدم بر اشتری نشسته ... بر سر وی گفتم مگر ملکیست که
همراه وی آید باز گفتم که اشتر ... درین فکر بودم که محمد علیه السلام رسید و ...
... سود بسیار خدیجه گفت ای محمد این اشتر که ... تو بخشیدم ... [illegible]
... آنحضرت علیه السلام بازگشت و روز دیگر با کاروان در آمد و بار ...
... خانه نهاد و خدیجه ... روز گفت ... [illegible] ... محمد علیه
السلام برفت خدیجه عم خویش ورقه بن نوفل را بخواند و طعام داد و شراب بسیار تا مست
... گفت محمد ... چون محمد علیه السلام بدان ... رسید ...

[illegible] درست گشته بود و [illegible] خدیجه [illegible] شتر [illegible] چون مرد حبشی [illegible] ست [illegible]

[illegible] ست [illegible] خدیجه [illegible] خدیجه [illegible] گفت محمد [illegible]

[illegible] خدیجه [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] بشنید [illegible]

خدیجه [illegible] گفت [illegible] آنگاه خدیجه گفت [illegible]

و یک شتر بکشت و یکی [illegible] خدیجه [illegible] تا به بام [illegible]

[illegible] خدیجه [illegible] آنگاه [illegible] از خواب مستی بیدار شد بانگ [illegible]

شنید متحیر گشت گفت چیست خدیجه گفت [illegible] گفت [illegible]

و فقیر ترا از بنی خواسته رضا داده خدیجه گفت ای عم محمد را چه عیب است با [illegible]

با جمالست و با صناعت و با حسب و با نسب اگر او را مال نیست و مرا چندان مال هم

که [illegible] خدیجه [illegible] تا [illegible] خواب [illegible]

[illegible] گفت [illegible] بخشید و گفت [illegible] دل [illegible]

[illegible] قال گفت [illegible]

[illegible] خدیجه [illegible] رسول علیه السلام فرمود [illegible]

یعنی سیده زنان عالم چهار بودند یکی از ایشان خدیجه بود [illegible]

[illegible] رسول صلی الله علیه وسلم [illegible] خدیجه بودند [illegible]

... به منزلت فرزندی رسول علیه السلام به سه پسر و دو ... [illegible]
و چهار دختر رقیه و فاطمه و زینب و ام کلثوم رضی الله عنهم پیغمبر علیه السلام ... [illegible]
زنده بود آورده که گفت من نمی‌ترسم که ... نشوم ... پیغمبر ... [illegible]
شود خدای گفت مترس بود که خدای تعالی بگوید ... پیغمبری و تا چهل ساله نشد وحی نیامد
زیرا که چون مرد پانزده ساله گشت ... رسیده شود و چون بیست و یک ساله شود ... [illegible]
گیرد و چون چهل ساله شود خود ... و چون پیغمبر علیه السلام چهل ساله شد وحی آمد
[illegible] چنین گویند که پیغمبر علیه السلام ... جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت برخوان گفت چگونه برخوانم که امی‌ام و جبرئیل علیه السلام سه بار
گفت برخوان ... پیغمبر علیه السلام ... و گفت [illegible]

باب [illegible]

گفت ... پیغمبر ... [illegible]
... پیغمبر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

نشانی بیاورد ... آسمان شد جبرئیل [illegible] که بهترین خلق [illegible] علیه

السلام گفت تو بازگرد ای محمد [illegible] آگاه کن [illegible] آگاه کند

[illegible] جبرئیل [illegible] گفت

سخن [illegible] جبرئیل [illegible] آگاه [illegible] گفت [illegible] گفت

[illegible] پوشیده گفت [illegible] پوشیده [illegible]

گفت [illegible] پیغمبر صلی الله علیه وسلم [illegible]

سال [illegible] پنهان [illegible] آشکارا [illegible]

گرفت [illegible] سال [illegible]

پرسیدند که [illegible] گفت [illegible] آدم میان آب و گل بود [illegible]

دیگر چنین گفت [illegible] آدم [illegible] گفت [illegible] آدم

علیه السلام [illegible] مصطفی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible] قال الله تعالی [illegible]

یعنی [illegible] آدم [illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible]

[illegible] ابوبکر صدیق بود رضی الله عنه [illegible]

[illegible] پیغمبر علیه السلام گفت [illegible] دعوت کردم

کردی

[illegible] اندیشه بد نیست و دیگر بن و زن که [illegible] ببردند و گویند که اول [illegible]
بودند مسلمان پیغمبر علیه السلام و ابوبکر رضی الله عنه و سبب بخشیدن [illegible] ایشان ابوبکر
مردی با حشمت بود و مال بسیار داشت [illegible] و ضیعتها بازرگانی بود که مال وی [illegible]
[illegible] ابوبکر نبود و هیچکس سبب چنان بود بلال را که [illegible] بپوشانیدند
و با [illegible] بیفکندند [illegible] آب خوردن ندادند [illegible] گردن [illegible] و مر بلال
گفت با کافر گرد آتش افکنند [illegible] ابوجهل [illegible] بگرفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] محمد [illegible] آمد [illegible] دو دست [illegible] و یکپای
یکپای بسته [illegible] می‌بردند تا [illegible] برگرفته و رسن [illegible]
افکنده [illegible] و سنگ بر وی [illegible] [illegible]
وی بپوشانیدند و با آفتاب افکندند تا بیهوش گشت و آب بروی زدند تا بهوش آمد
[illegible] ابوبکر [illegible] بخرید [illegible] کس و صهیب گفت من مردی پیرم شما [illegible]
[illegible] زن [illegible] همه مال خویش [illegible] جان کرد [illegible] و [illegible]
حکایت کردند [illegible] بن الارت [illegible] رضی الله عنه [illegible]
می‌شد [illegible] کشتند [illegible] ابوجهل [illegible] جمع کرد و گفت محمد [illegible]
[illegible] دعوت میکند و [illegible] [illegible] گفت [illegible]

بعد از آن هم وعده خلاف کرد و وعده خلاف گرفت الله تعالی حرمت حرکت بن خطابی در بهشت

باشد و چون گفت هست عمر بن خطاب اسلام بر خود درست کرد و قوی دل شد و پیغمبر علیه السلام

دعوت آشکارا کرد و پنج کس مستهزی بودند ولید بن مغیره مخزومی و دیگر

عاص بن وائل سهمی و اسود بن عبد یغوث و اسود بن عبد المطلب و حارث بن قیس سهمی اینها

هر پنج مستهزی بودند [illegible] جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت که

این پنج تن را کفایت کنم [illegible] هلاک شوند

دو [illegible] اول ولید [illegible] در خانه خفته بود که جبرئیل سرش بگرفت و در آب

فرو برد و هلاکش باد بود و کسی را [illegible] سیم را باد سموم زد و سیاه شد چهارم

تیری از هوا در آمد و بر سر وی آمد در میان بازار بمرد و پنجم و دیگر دوازده تن بودند

که یکی ابو جهل ایشان [illegible] بود و هر که بیامدی و پرسیدی که محمد چگونه کسی است ایشان

گفتندی که جادو است اگر وی را ببیند بهتر است و پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر کس

[illegible] هر که بیامدی که محمد چه نوع کسی است ایشان گفتندی که محمد رسول خدا است

[illegible] هیچ کس [illegible] نیست همه پیغمبر و چون خلق را دعوت کردی

[illegible] روزی [illegible] گفته پیغمبر بیرون آمد

محمد بن عبد الله [illegible] کتابی بود [illegible] بنی هاشم و گفتند که علی [illegible] شنیدی

آفرین

[illegible] نشست [illegible] چون پیغمبر بیرون آمد دعوت [illegible] کرد [illegible] حج [illegible]
دوران هنگام کافران نیز حج کردندی وچون ان بیت المقدس را کافران همه افعال
حج مناسک بجای آوردندی چون مومنان لبیک کافران گفتندی لبیک اللهم لبیک لا شریک
لک [illegible] چون [illegible] حج کردند پیغمبر [illegible]
دعوت میکرد وایشان منکر میشدند تا بعثت حضرت پیغمبر علیه السلام چنان بود که جهودان
شنیده بودند گفته [illegible]
پیغمبر مسلمان شدند وبا وی بیعت کردند وگفتند [illegible]
بکوی برآمد وبانگ کرد که اوس وخزرج مسلمان شدند وعهد کردند با این محمد که
پایند وشما [illegible] ای قریش بشنیدند برفتند نزد اوس وخزرج وگفتند [illegible]
[illegible] دشمنی بود که شما بر دین ما [illegible] آنها که بیعت داشتند وآنها که نداشتند گفتند [illegible]
[illegible] اوس وخزرج بازگشته همسایگان [illegible]
خویش را باسلام خواندند ومردم بسیار مسلمان شدند واز پیغمبر علیه السلام معلمی درخواست
کردند پیغمبر علیه السلام یکی یار را با نوشته تا ایشانرا قرآن آموزد وچون دیگر بار
حج آمدند مردم بسیار مسلمان شده بودند گفتند [illegible]
[illegible]

... [illegible] ... شنیده که مردم ... از محمد که وی شما را ... [illegible]

... [illegible] ... بپوشید چون ... شده ... [illegible] ... حکم ... گفت ...

... [illegible] ... آن ... بسته بود ... شتر ... [illegible] ... آن ...

را با ... اشتران که فرستاده تا محمد علیه السلام را ... کشد اگر محمد ... [illegible]

و اشتران ... [illegible] ... آنجا بود ... بعجایب ... که اول بخشش

کسی که ... ابوجهل ... رسید گفت ... [illegible] ...

و من این اشتر را با بارهای خود ... [illegible] ... زیرا که

... [illegible] ... محمد را ... [illegible] ... پیغمبر ... [illegible]

... بیرون آمد ... ابوجهل ... علی را ... گفت ... محمد

... آمد ... علی گفت ... رسول صلی الله علیه وسلم آمد ... رسول

گفت ... [illegible] ... گفت ... رسول ... [illegible]

... رسول علیه السلام ... گفت ... [illegible] ... گفت ...

دیدم ابوجهل نشسته بود چون پیغمبر علیه السلام ... غلام ... گفت ... پیغمبر

... گفت ... ابوجهل ... [illegible] ... پیغمبر علیه السلام ابوجهل

نام کرده بود ... [illegible] ... گفت ... [illegible]

دیدن محمد نمودند آنگاه آن غلام چنانکه دست برد نقش درخت و بر
فرو آمد بر دو شت و غلام حبشی و شمشیر کشیده که او را بزند و درخت زود
بر سر او جاده آمد بکشت و او را بر خاک انداخت چون محمد نشانه بدید بیرون آمد گفت ای جبل
مسلمان شد بیامید تا مسلمان شود که بر ما دست میداشت بر خاک شد تا ای محمد
آمده حمید اسد بن [illegible] گفت نزد ابوجهل اکنون آمد محمد ست زود [illegible] کرده بیدند
نزد ابوجهل گفتند ما شنیدیم که دین محمد [illegible] آری ابوجهل گفت بیا گفتند بیایید تا پیش ابوطالب
رویم چو آمدند گفتند برادرزاده خود را بگو که این حدیث باز ایستد ابوطالب گفت با
تا خود انکش مصطفی علیه السلام بیامد و پهلوی ابوطالب بنشست گفتند ای که دعوت تو
نگاه [illegible] ست و [illegible] ت [illegible] گفت میگویند که [illegible] پیغمبر خدایی [illegible]
بیا کن پیغمبر گفت چه خواهید گفتند انکه درختی ازین سنگ بیرون آید بند با شاخهای
دراز که شاخی بمشرق بود و دیگری بمغرب جبرئیل آمد گفت ای محمد خدای تعالی از
این درخت [illegible] پیش از آنکه آسمان و زمین را بیافریند پیغمبر علیه السلام دعا کرد آن درخت
از میان سنگ بر آمد بدان صفت که ایشان خواسته بودند چون بدیدند گفتند دعا کن
تا جای خود [illegible] تا بجای خود شد گفتند ای محمد استاد جادو [illegible] گفتند ای
محمد یک [illegible] بر دست [illegible] ترا پرستیم خدای تعالی این آیت فرستاد

نوید داده بود پیغمبر

علیه السلام بطایف رفت و اسلام بر ایشان عرضه کرد ایمان آوردند چون از آنجا بجام

... سیاه دوان برفتند و سخت از پیغمبر بگذشتند و کوشش تو آن

کردند تا باز خویش آیند بقوم خویش گفتند

دیگری گفت

چون پیغمبر شنیدند همه روی بوی نهادند چون بوی رسیدند

دیدند ... دست ... تعالی ... [illegible] ... خویش برآمده

پیغمبر آمد و گفت ... [illegible] ... علیه السلم ... گفت ...

... [illegible] ... گفت ...

... برداشت که در آن حوض بود و آب در ریخت ... رسول علیه السلم

برفت چون بر آن ... رسیدند رسول صلوات الله وسلامه علیه ... [illegible]

گفت ... [illegible] ... تا قیامت ... [illegible]

... [illegible] ... بر ایشان عرضه کرد ... مسلمان شدند ... [illegible]

... [illegible] ... گفت ... [illegible] ...

برداشته بودند خواستم که بیرون آیم [illegible] دست بخوردم [illegible]

نهاده داشتم و بیرون نیامدم تا رسول صلی الله علیه و سلم بازگشت وقت نماز

ام بودم [illegible] بست [illegible] گفت که گوشتی [illegible] بود رسول صلی الله علیه و سلم گفت

یا عبد الله با تو هیچ آب هست گفتم نه مگر نبیذ خرما رسول صلی الله علیه و سلم گفت

از من بستد و گفت خرما خوش و آب پاک است و آب دست کرد و آنگاه بر بالای

بایستاد پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یکجا آمده اید گفتند آمده ایم که با تو نماز کنیم

[illegible] از [illegible] بان [illegible]

رسول صلی الله علیه و سلم گفت که گوشتی که از نیز استخوان آن طعام ماست

و از بهر آنست که رسول صلی الله علیه و سلم نهی کرده که استنجا با استخوان کنید

قصة بعثة نبینا محمد علیه السلام چنین گویند که پیغمبر

صلی الله علیه و سلم [illegible] چون خواست که بر براق سوار شود براق

روی بر میدید جبرئیل علیه السلام گفت چه میدوی گفت زانکه از دست رسول بی

روی [illegible] شنیدم جبرئیل برسید [illegible] رسول ای گفت [illegible] کعبه [illegible] آمده [illegible]

است به بت آورد و که بی او چنین که نه پرستند از منفعت و مضرت بت چه

بر براق بنشسته و بزودی به بیت المقدس آمد و هر گاهی پیش می‌داد بی بدف

تو ترسا شدی و اگر نشیب روی دوزخی شدی ناگاه آوازی شنیدم گفت یا محمد بنگر
چپ و راست بنگریستم جبرئیل گفت بشارت و رایگان که خدا نگاه داشت ترا با نگاه راست
راست روی چه راه این بود و دست چپ راه ترسایان و راه چپ راه جهودان و از پیش
مژدگان ... یافت گر نگریستی امت تو همچنان بود چون از پیش بگذشتم ...
زنی دیدم روی آراسته و جامه آراسته پیش من بایستاد گفت یا محمد بگو تا ...
جبرئیل گفت یا محمد این دنیاست که خویشتن آراسته بود اگر با وی سخن بگفتی همه
امت تو این دنیا را بر آخرت گزیدندی که ... ایشان خوش بودندی ...
... جبرئیل گفت ... که ... آمدی ...
گفت ... موسی ... آمدم ... گفت ...
... بگذشتم ... شنیدم ... جبرئیل زرد شد ... پرسیدم
جبرئیل گفت ... سنگی ... شده بود ... اکنون
... جبرئیل گفت بنگر ... دیدم ...
می شدند پرسیدم ... گفت ... ب ... شیر می شوند
دیگر سنگی دیدم که گاوی از آن سنگ بیرون آمدی و خواست که در آن سنگ رود
گفتم این چیست گفت این مثل ... است که ... ناگاه ... و چون ...

باز خواند بر او نصیحت کن هرچه گویند پند نشنوند بعد از آن گویند بعد از آن بوی خوش
دیدم آمد گفتم این بوی که خوش است گفت بوی خوش بهشت است شنیدم
که میگفت الهی نعمت من بسیار شد اهل من بسیار شد آنچه که مؤمنین و مؤمنات
تو بمن دادی گفت جبرئیل گفت این آواز بهشت است دیگر آواز
شنیدم که میگفت آتش من بسیار شد اهل من ... رسید که هم ... و آوازی
شنیدم که گفت الهی آتش من بسیار شد و عذاب من گشته شد اهل دوزخ میان
ایشان آمده گفتم جبرئیل گفت این آواز دوزخ است که میخواهد
نفسی ... تا بیت المقدس رسیدم ... جوانی
دیدم که ... سلام کردم جبرئیل گفت
او را پدر است آدم صفی صلوات الله علیه ویرا کنار گرفتم و گفتم مرحبا او نیز
دید بر ... جبرئیل گفت این پدرست نوح
نبی علیه السلام و پیری دیدم ... با روی خوش صورت که در روی من ... گفت ویرا
کراهیم است ... آوردند
... شیر ... گفت ... قدح شیر
... گفت ... جبرئیل گفت ... فطرت

همه بآب غرقه شدندی و اگر می میگرفتی امت همه مخمور شدندی و اگر انگبین میگرفتی
همه امت تو بشهوت مشغول شدندی چون شیر گرفتی همه بر سنت بمانند مگر اندکی که تمام
نخوردی گفتم [illegible] تا بخورم گفت نهی از حق حکم شد پس [illegible] پای دیدم [illegible] ستان
نامش [illegible] [illegible] [illegible] آفتاب [illegible] [illegible] [illegible] چون
و آفتاب نگرم از حرکت دریا و لون آب دیده ترشود چون رسیدم بآسمان دنیا
[illegible] پیش آن
[illegible] جبرئیل [illegible]
[illegible] باشد پس [illegible]
ذی الملک والملکوت و جبرئیل علیه السلام گفت سلمت علیهم پس سلام کردم و جواب او
[illegible] جبرئیل
بآسمان دوم بر دو دیدم از سیم سفید فرشته دیدم مانند خروسی چون خروس بانگ
میکرد و نام وی [illegible] و تسبیح فرشتگان آن آسمان سبحان ذی العزة و
الجبروت بود هر که این گوید روز قیامت ثواب ایشان یابد بآسمان دوم رفتم
جبرئیل در بزد در بگشادند دیدم فرشته از نور نشسته و پیش وی هزار فرشته ایستاده
بود جبرئیل سلام کردم گفت و جواب داد و جواب سلام کرد بشارت ترا و امت ترا که [illegible]

اکه این نور و رحمت دیدم که هزار هزار سال پیش از آن ندیده بودم و در وصف نتوان گفت و سیم و

ثنا و استغفار می‌کنند تسبیح اهل این آسمان چنین است سبحان ذی الملک والملکوت آسمان

سیم که سبز بود فرشتگان دیدم بر صورت خروسان بر سبحان ذی العزة والجبروت

پوشیده [illegible] و سجود خروسان [illegible] می‌شنیدند [illegible] گفتم چه چیز است گفت

[illegible] و [illegible] فرشته [illegible] ایشان فرشته [illegible] می‌بینند و یکی میرود گفت

هستم این زمین چه چیز که می‌آیند و میروند و [illegible] که از کجا می‌آیند و کجا میروند و فرشته دیدم

نیمه آتش و نیمه برف و نه آتش برف را گداخته و نه برف آتش را و چهارم آسمان بود و تسبیح

اهل آن آسمان چنین است سبحان الملک القدوس سبوح قدوس رب الملائکة والروح و

[illegible] دیدم بر تخت نشسته گفت این [illegible] است [illegible] چون آسمان پنجم

[illegible] دیدم که [illegible] گفت [illegible] و [illegible] از بهشت و فرشته

دیدم که [illegible] صف زده و تسبیح ایشان چنین است سبحان الحی

القیوم سبحان [illegible] [illegible] کنند [illegible] [illegible] سیم

رحمت [illegible] استغفار می‌کنند مثل آدم بهشت [illegible] [illegible] و رکعت

نماز کردم و آسمان ششم بود تسبیح اهل آن آسمان چنین بود سبحان القدوس

[illegible] [illegible] از بهشت که [illegible] صفی [illegible]

بنو بسیم

میطلبیدم و استغفار امت میکنیم و دو رکعت نماز کردم جبرئیل مرا با آسمان هفتم برد و شش [illegible]
همه مرا بشارت دادند که خدا ما را فرموده صلوات بر تو و استغفار بر امت تو پس
دو رکعت نماز کردم جبرئیل مرا دید که در حضور خدا [illegible] بخازنان بهشت و دوزخ
همه در حساب تا چها دیگر بار از نور گفتم سخت با حال ایشان کنند امت تو از بینا بهتر خواهند بود
در بهشت در سلام کردند و در را بگشادند جبرئیل مرا میبرد تا آن بردم که هیچ ماند آن
دریای تاریک چند اشتم که همه خلق در تاریکی خواهند بود جبرئیل گفت اللهم ثبت قدمه
پس از آن بدریای آتش رسیدیم جبرئیل گفت مترس که خدا ترا ایمن کرده تا در او [illegible]
که جبار گناهی بود در مقام خود بایستاد و در رده برای ایشان دو گفت یا محمد مقام من
اینست و مرا از آن جنبت که یکی بیا از آن گذر گفتم [illegible] گفت یا محمد امشب بعقبه
من زمین و خوش میکائیل [illegible] گفت قدم بر من نه [illegible]
بر دو چندان رفت که از زمین تا بمقام جبرئیل و مرا از هفتاد هزار و بابگهها [illegible] تا عرش
خویش رسید و با بسیا و ندا آمد که یا محمد قدم بردار تا مرا از حجابهای نور فکند
هفتاد هزار حجاب از زر و هفتاد هزار از سیم و هفتاد هزار از مروارید از حجابی تا
حجابی پانصد ساله راه همه پر فرشته و از هیبت حق تعالی خاموش و اندک تسبیح
میخوانند و مرا از حجابهای [illegible] و هفتاد هزار حجاب از نور سبز و هفتاد هزار

از نور سرخ تا برسیدم بحجاب عظمت و بگذراندم دیدم عرش خدای تعالی و بر عرش دو
دیو [illegible] بدیدم نبشته [illegible] شنیدم [illegible] ست عرش که سبحان من ملک بغیر ملک
[illegible] عرش نبشته که سبحان من عرش لونک [illegible] عرش نبشته که سبحانک این انت
العلیم الوش این انت و از پس عرش شنیدم که سبوح قدوس رب الملائکة والروح
رسیدم بحجاب کبریا [illegible] و بایستادم خدای تعالی [illegible] نام بر دست
بچشم دل خدای را چون [illegible] دیدم دلم متحیر شد زبانم بماند و حرکت نماند گفتم اگر سلام
کنم سلام خود وست و اگر خاموش باشم [illegible] آمد از برف و شهد شیرین
[illegible] گفتم التحیات لله والصلوات والطیبات خدای تعالی گفت
السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته ندای شنیدم که امت را بهره کن از ما
گفتم السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین [illegible] بر نعمت

[illegible]

[illegible] نشستم و گفت اگر [illegible]
[illegible] کردی [illegible] کردی و بر تو [illegible]
توستم و آواز [illegible] گفتم که آلهی آدم را صفی کردی و ملائکه را بسجده
او فرمودی و نوح را بکشتی درآوردی و آتش را ابراهیم سرد کردی و موسی را کلیم

خواندی و با وی سخن گفتی و بدو داد عیسی مرده زنده کردی مرا چه دادی گفت اگر آدم را
راصفی خواندم ترا حبیب خواندم اگر ملائکه سجده او کردند اهل هفت آسمان صلوات
تو شنوند اگر آتش بر ابراهیم سرد کردم آتش دوزخ بر امت تو سرد کردم و آنچه ترا
دادم هیچ پیغمبر را نداده‌ام ترا الحمد و بقره کرامت کردم و روی زمین مسجد تو کردم
و غنیمت امت ترا حلال کردم و نام تو عزیزترین نامها کردم و امت تو بهترین امتان
کردم و من از آن همه بشنیدم و شکر کردم گفت یا محمد بر امت تو پنجاه نماز فرض کردم
تا گناهان بود بس باز خواستم بواسطه شفقت و الحاح برادرم موسی پنج نماز
و باز آمدم مرا بآسمان دنیا آوردند شهری دیدم با هزار دروازه بر هر دری هزار
ز نور مثال بودند که در وی تسبیح گویند و همی خوانند آن شب ابتدا از دوست کردم همه
قبول کردند و سوره فاتحه با من گفتند خاتمه خدای گفت
ان مدیریته شریعت آموختند
روی بگردانیدم نگاه کردم خویشتن را در منزل خود بر جامه خواب یافتم جامه خواب گرم بود
هم ز وی که آمده که چه بودی که کشتی علم نخا بست مدی بود و بآسمانها رفتم و بهشت
و دوزخ دیدم و آنچه دیده دیدم و گفت این قریشیان که کوه تو سنگ زنند و
زند گفتند زنده یک در خلق زیستند و آنچه دیدم گفتم و هیچ یک نه بود چون

و بازگشتم و برخاستم و بیرون آمدم بوجهل بسپیش من آمد گفت دوش کجا بودی گفتم

من گفتم دوش از اینجا برفتم و به مقدس رفتم چون نماز کرده و باز گشتم و رفتم بر روی

سوی خانه ابوبکر نهادم و قصه بگفتم ابوبکر را تصدیق کرد و قریش را چاره نبود گفت محمد دیوانه

است که میگوید یکشب بیت المقدس رفتم من گفتم ای ابوبکر بیم نیست زیرا که چون از پیش

بازگشتم گفتم یا رب مرا کی باور دارند آمد که صدیق ابوبکر جبرئیل گفت آن

بوجهل با ابوبکر رسید گفت یا ابوبکر بیرون آی که دروغ محمد پیدا شد میگوید که من

امشب به بیت المقدس بودم ابوبکر گفت راست میگوید و من چون او را باور دارم و قریش را جمع

شدند و گفتند ما به آنجا بوده ایم و لیکن بیت المقدس را دیده ایم نشانی خواهیم از تو اگر راست

گوید و بگوید که خبر آن چنانست گفت من شب رفتم کافران شاد شدند ابوبکر

غمناک شد جبرئیل آمد و گفت یا محمد هم اکنون بیت المقدس در زیر پر من است هر چه میپرسند از الهام

هر چه میپرسند بگوی پس گفت هر چه پرسیدند نشان آن هر چه می پرسیدند جواب گفت هر چه نشان

بود همه ایشان را بداد شد و کافران خجل شدند ابوجهل و هر که منکر بود تمام است

ابوبکر را ایمان بیش شد ابوبکر صدیق گشت و هر کافر استوار ندارد ابوجهل لعین بر او بیست

چنین گویند که کافران که جمع آمدند ابوجهل

ابوجهل و عمرو بن هشام جمله جمع شدند و بر در خانه پیغمبر علیه السلام

بگفتی

ابلیس لعنه الله نزد ایشان آمد گفتند این کیست گفت پیری از نجد تازه آمده گفت خواهم از
تدبیر شما خبر یابم شما چه خواهید در کار محمد باید که تدبیر این کنید که او را مال بسیار و تبع
است ایشان اندیشه او شاد شدند و با وی تدبیر کردند ابو البختری گفت تدبیر من آنست
که وی را بگیریم و بخانه کنیم و در ببندیم ابلیس گفت این صواب نیست که وی را تبع بسیار است
ابن هشام گفت تدبیر من آنست که وی را بر شتر مست ببندیم و بیابان رها کنیم
ابلیس گفت این هم صواب نیست ابو جهل گفت تدبیر من آنست که از هر قبیله مردی خواهیم
و در شب حمله بریم و وی را بکشیم اگر دیت خواهند بدهیم ابلیس گفت احسنت ای ابو الحکم
صواب گفتی اگر از تو صد دیت خواهند تو ده و من و هم شما همه یک جهت بر این اتفاق
کردند حق تعالی جبرئیل را بفرستاد که تو هجرت کن رسول صلی الله علیه و سلم پیش ابو بکر
رضی الله عنه آمد که ... بود و جهت هجرت چون شب شد ابلیس آمد و آن قوم
را گفت که متفرق نشوند حق تعالی خواب بر ایشان گماشت ابلیس ... ابلیس
هرگز خفته بود غیر از آن شب مصطفی صلی الله علیه و سلم برخاست نزدیک ایشان آمد و
بر سر هر یکی مشتی خاک بریخت و از خانه بیرون آمد ابلیس بیدار شد گفت محمد آمد و بر شما
خاک بیخته برخاستند پیش پیغمبر شدند علی را دیدند بر بستر او گفتند محمد کجاست گفت
بیرون آمد ایشان در عقب شدند و بجستند او را نگرفت تا بر غار رسیده ابو بکر صدیق

رضی ... گفت ... من ... چیزی ... که ... رساند بمن ...

و در جامه میدرید تا سوراخها محکم کرد جامه اش نماند و دو سوراخ ماند پاها بر آن سوراخها نهاد

و گفت ای رسول ... ای رسول ... در جای تاریک گفت ای ابوبکر ...

... گریه کرد و رسول گفت [illegible]

این ... که عنکبوت ... آمدند و در میان آن ... شد حق تعالی عنکبوت

را فرمان داد تا در غار ... پرده ببست و ... بنهادند چون کفار آنجا رسیدند گفتند

اگر کسی ... درین غار بودی عنکبوت اینجا نتنیدی ... کافران بازگشتند و ... و ابوبکر سه روز

درین غار بودند و ... هر شب طعام از بهشت آوردند سیم روز ... ابوبکر گفت ای

رسول ... ابوجهل آگاه شد سراقه را بفرستاد و این سراقه مردی بود جلد

و برا گفته اگر محمد را بگیری صد اشتر بدهم و دیگران هم وعده کردند سراقه بیرون آمد و

در شب ... برگرفت چون نزدیک آمد ابوبکر بگریست که مردی ... رسول را آگاه کرد

چون سراقه نزدیک آمد رسول گفت ... زمین ... حق تعالی پاهای

اسب وی را بزمین فرو برد و سراقه زاری کرد که دعا کن تا خلاص شوم که با تو بدی نکنم

پیغمبر دعا ... شد ... و ... خواست که ... چون کار تو بالا گیرد مرا ... تباع

... پیغمبر ... نشان ... سراقه بازگشت ...

و به مدینه خبر افتاد که محمد نزدیک رسید اهل مدینه هر روزه به پیشباز آمدندی چون گرمی شدی
بازگشتندی دیگر خبر یافتند که محمد نزدیک مدینه رسید بیرون آمدند تا رسید مرد گوید من
بیرون آمدم و آنروز جهود بودم و بیفتاده آمده بودم و چون رسیدم او را با ابوبکر دیدم
سایه درختی نشسته دیدم چون آفتاب گرم شد ابوبکر رضی الله عنه برخاست و سایه کرد
پس در مدینه هرکسی رسول را میخواندند و خدمت میکردند رسول گفت ناقه را بگذارید
و مهار اشتر رها کنید تا هر جا که فرمان آید زانو بر زمین نهد پس مهار شتر برگردنش نهادند
و رها کردند که بکوی آمد تا بخانه ابو ایوب انصاری رضی الله عنه و آنجا زانو بر زمین نهاد
ابو ایوب مردی بود درویش و با مادر و خانه چوبین داشت و زیر آن حجره
وی با عیال در حجره بود و رسول با ابابکر در خانه آمدند دیگر روز گفت ای ابو ایوب
حال چگونه بود گفت یا رسول چگونه بود زیر ما بودی و ما زبر وی
گویند که چون مصطفی صلی الله علیه وسلم از مکه
هجرت کرد یک سال هیچ حرب پیش نیامد و در دوم سال حرب بدر کبری شد و در سال
دیگر حرب خندق و در سال پنجم حرب بدر صغری و سال ششم عام حدیبیه و سال هفتم
غزو ... و سال هشتم فتح خیبر و سال ... و ... سبب آن بود که جبرئیل علیه السلام
مصطفی را صلی الله علیه وسلم خبر کرد که ...

دو نوع راست و یاران را بگو تا بروند و آب تر ا بگیرند چون یاران بیرون آمدند بسوی کاروان

بی سخن بودند هر کسی چوبی در دست گرفته بودند نا گاه بر فتند و کعب را خبر کردند

ابو جهل منادی فرمود که هر که چوبی بر تو اند گرفت بیرون آید و هر که پیاده حو تو بت کم خلق

بسیار بیرون آمدند پیش ... خویش مقدار سه میل ابو جهل گفت بیرون تا بر آب

رویم و بی خوریم و فرمان تا دشمنان بمانند که از ایشان باکی نداریم اخنس بن شریق

گفت چنین نمی ... بر آمد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یاران را بگوی تا چوب کنند با کاروان

آمده ... رفت ایشان کنند و تا رسیدن که چوب می باید رود تا چوب بیرون آوردم

کنون ... سلاح خبیث خدای تعالی آب فرستاد و تو ... تعالی

... پیش از سلام ... بروی فرود آمد بسوی

مدینه ده ... سوی مدینه خدای تعالی گفت

کافران آب را از مسلمانان باز داشتند جبرئیل

علیه السلام فرمود که تیمم کنید ... ایشان کنند که تیمم جنابت زایل کرد و

آنگاه ایشان ... بی وضو بیکرد خدای تعالی ابری بر ایشان فرستاد تا این

وادی را پر آب کرد اینه ... کافران سواری چاه و کرده

رو ... شد ... و کافران را خبر کرد که لشکر محمد بسیار است خدای تعالی لشکر

ورژه

فرشته را بفرستاد و یاری پیغمبر علیه السلام و فرشته جامه برنهاد و میان کافران
رفت در رسید لشکر محمد ایشان نیز رسیدند و دو گروه جامه از پی قبیله تا بگرد که
دولت گردست و نزدیک برگشت کافران و چند مؤمنان بودند ابری بر آمد و از آن
آتش می جست از میان بر بانگی تا آمد که گوئی بود رسول آن جبرئیل علیه السلام آمد و گفت
از یک ... فرشتگان آمد که خدای تعالی فرستاد و پس کافران سه مبارز بیرون آمدند
و از مسلمانان هر سه بیرون آمدند کافران پرسیدند که شما کیانید گفتند ما ... بنی هم گفتند
ما شما را هم کفو نیستیم آن خویشان ما هم بیرون آمدند حمزه و علی و عبیده و ...
رضوان الله علیهم پرسیدند که شما کیانید گفتند کافران گفتند ما هر چه خواهیم بکنیم گفتند برگز
شما را بکشیم کافران برگشتند ما را به زهر بت آمده بودیم آنگاه آیت آمد
[illegible] کافران بگریختند
و ... شدند هر که مبارزان ... ایشان بودند پیغمبر کف خاک فرو ست ... دی
و ... روی کافران انداخت گفت شاهت الوجوه یعنی زشت باد روی ... چند تن لی
آن خاک بچشم کافران رسانید که همه نابینا شدند ... پیغمبر علیه السلام و لشکر
... کافران ... و شمشیر ... نهادند و هر یک ... پیغمبر علیه السلام هفتاد تن
از کافران بکشتند و هفتاد تن را خسته کردند و هفتاد تن را اسیر کردند و در میان ایشان

زدند و کشان کشان به مدینه آوردند رسول علیه السلام پیک فرستاد و ... جمع

آمدند و بوجهل را در میان ایشان بیرون آوردند یکی بگرفت و تا پیشاه علیه السلام و مسیح و

بوجهل را بکشند ... بر سینه او نشست بوجهل گفت بنده جای بر آمدی خدای عزوجل و

مع بنده ... بر کش ... بیخ ... و ابوجهل گفت شمشیر من بگیر از پیام و نوشت

شد ابوجهل گفت قبضه من ... پیام بگیر علیه السلام قبضه خود گرفت و پیام بروی داد و تا شمشیر

از پیام بر آمد ... رسول با یاران ... بکشت خدای را عزوجل که دشمن

. ... حق ... آیت ... ورد

بس ... بر و ... رسول علیه ... مشورت کرد ... بسیار

... گفت ... آتش بر ... بسوزیم ...

پیغمبر ... ایشان کرد ... او ... ابوبکر رضی الله عنه گفت

... خویشان تو ... بازفروشیم ... پیغمبر ... و

آمد پیغمبر علیه السلام گفت ... چون ... پیغمبرست علیه السلام کرد

... گفت ...

و ماندند ... پیغمبر گفت

... فرشتگان ... فرشته ... بس ...

السلام

سلام برای او بگرگاه و بسته بود اسیری عقیل ابن ابی طالب گویند عقیل و نوفل بن
ونوفل چهل درم بود و عباس بسبب آنکه نیز اسیر بود رسول علیه السلام گفت
از تو هشتاد اوقیه خواهم واز عقیل چهل اوقیه عباس گفت چرا از من هشتاد اوقیه
می گفت از جهت خویش بدهی و از بهر فدا کردن وگفت من دانی کردم از بهر تو بین
نه که گفت کیم که غنیمت میان باید نه عباس گفت مگر تو خواهی که من تا در میان عرب
گدایی کنم رسول گفت پس آن چیزی کو کجاست آن زر که وقت بیرون آمدن ام الفضل
فضل دادی و گفتی اگر بمیرم بدین و کان مکه کن پیدا شد عباس گفت
آن وقت که من آن سخن گفتم هیچکس حاضر نبود ترا که خبر داد رسول علیه السلام گفت حق
تعالی عباس گفت خدای تو عالم غیب است رسول گفت ای عباس گفت ایمان آوردم
گفت رسول ایمان بر وی عرض کرد عباس مسلمان شد رضی الله عنه و این آیت فرستاد
[illegible]
خَيْرًا مِمَّا أُخِذَ مِنكُمْ عباس گفت امیدوارم که آمرزیده شوم واز آنکه عطا
و آمرزش که یاد کرد در جهت خود داده است که بازرگانی میکنند و هر یک
هزار دینار است خدای تعالی و بعد از آن این آیت فرستاد
[illegible] رسول علیه السلام گفت

[illegible] آنچه [illegible] شد و کرد و دست [illegible] باب [illegible]

چنین گویند که [illegible] جمعه بود [illegible] آن [illegible] چون [illegible]

و از آن هزیمت شدند [illegible] کرده که دیگر [illegible] کند [illegible] شدند و سپاهی

بزرگ بیرون آوردند [illegible] بیرون آوردند [illegible] رسول [illegible] یاران خود یک

رسول آمدند و مشورت کردند که ما باید بیرون آییم و پیغمبر خواب دیده بود [illegible] شهید

و پیغمبر آن شهر مدینه کرد و یاران گفت اگر مدینه [illegible] بهتر باشد [illegible] شدند [illegible] گفت

یا رسول الله ما اینجا بنشینیم [illegible] ایشان [illegible] ایشان [illegible]

آنست که بیرون نرویم تا ایشان بجای خویش [illegible] ما آیند [illegible] مدینه [illegible]

[illegible] اگر ما بیرون [illegible] ایشان [illegible] که ما بترسیدیم [illegible] دلیر شوند [illegible]

[illegible] خدای تعالی [illegible] خلق بسیار است پیش ایشان

[illegible] رسول علیه السلام [illegible] خود بر سر نهاد و کمان [illegible]

[illegible] دست گرفت و بیرون آمد خلق پشیمان شدند [illegible] یا رسول الله

[illegible] رسول علیه السلام [illegible]

[illegible] هیچ پیغمبری [illegible] چون سلاح پوشید [illegible]

[illegible] تا حکم کند خدای تعالی میان ما [illegible]

بلغ [illegible]

بید انکه بدید و گفت جمعی کنیم با ما بیاید و چون زنگی بدانکه نشسته رسول علیه السلام

بید بیچیزی نوسنا و بشنوان تیر اندازد گفت برین کوه باشید و برین کوه نگاه

دارید و هیچ حال فرو میایید مرغ هزیمت بدیدید بشان چون آن وصیت را از وی

بیرون کردید گفت کیست از شما که این بگیرد و بحق وی نگه دارد گفت

در ده و گفت دادند و فتمان و علی و حمزه بحق وی دهم دست دراز کردند

و گفت ازند شما در این بحق در دی بدهند و ابو دجانه سماک گفت

گفت یا رسول الله بمن ده رسول علیه السلام بوی داد مردمان از آن عجب آمد پس

ابو دجانه دست در شده کرد و عصابه سرخ بیرون آورد و بر سر بست و بمیدان

در آمد و گفت [illegible] پیغمبر علیه السلام بر کافران حمله کرد

یکی از ایشان گفت ما برویم و غنیمت آریم که هزیمت شدند عبدالله گفت وصیت

رسول نگاه دارید بعضی برفتند و کوه خالی ماند چون کافران کوه را خالی دیدند گرد

بر آمدند و مسلمانان بر کوه اندک بودند مسلمانان هزیمت شدند آن روز هفتاد تن

از مسلمانان کشته شدند و بعضی زخم خسته شدند و دندان مصطفی علیه السلام بشکست و پیشانی

مبارک وی مجروح شد چنانکه حلقه زره در روی او در شکسته به خون آلوده روی وی و ابن

گزاده گوید که رسول علیه السلام از اسب بزیر افتاد و پایش مجروح شد و چشم

گشت چنانکه ناس پیغمبر علیه السلام بر خاستند شد حبس علیه بعد از آن هنوز آمده بود

گفت ... قتل ... رسول ... قسمت شد رنگ شد زخم خسته کرد [illegible]

زخمی ... دیگر بر جستند و رسول علیه السلام را بر اسب نشاندند چون کافران دیدند

از جمله راست حمله آوردند علی رضی الله عنه کافران را هزیمت کرد و عنان لگام اسب بگرفت

و گفت پسر عم منست علی بن ابی طالب یاران رسول را ... و ... بر دند و گرد بر کرد

رسول نشستند رسول گفت این ... پیشوا ... آن بود که دنیا جسته ... عاقبت

[illegible]

و جای دیگر گفت

آورده است ... [illegible] ... بسته و پیغمبر

علیه السلام ... کافران ... و ... رسته بودند ... شب

... آن ... رسول علیه السلام ...

کوه ... آمد ... میان ... تا ... ناگاه حمزه ... دید ... غمناک

شد و بسیار بگریست و گفت ... زنی ... شاد ... خون حمزه ... بسته

با ... خون ... بسته ... آب فرستاد

گفت ... [illegible]

الیه و بینی حمزه قطع کنم تا ایشان آمده و قاتل حمزه وحشی غلام جبیر بود که ... جبیر گفت
اگر ... ترا بکشم و آزاد کنم پس حمزه را بکشت وحشی در کمینگاه بنشست و زوبین بر بغل
حمزه زد که از اسب بیفتاد و هند بیامد و شکم حمزه بشکافت و جگر و گوش و بینی وی ببرید
و برشته کشید و در گردن کرد و چون پیغمبر حمزه را چنین بدید بگریست و آنروز رسول
علیه السلام بر وی نماز کرد ... پیغمبر ... گفت بمدینه ... خبر ...
... چون بمدینه رسید ... زنان ...
... رسول علیه السلام بمدینه آمد و هر کسی ... کشته بودند ماتم داشتند
... کردند ... زنان پیغمبر ... بگریستند ...
پیغمبر علیه السلام از حرب احد بمدینه آمد و ابو
سفیان ... پیغمبر علیه السلام بر ایشان دعا کرد
... که ... بیرون
... و چون ... حرب ... توانیم که ... پیغمبر گفت ...
... آیت آمد ...
پیغمبر علیه السلام بخانه ... آمد ... و چون بیرون آمد گفت ... جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت ... پیغمبر

علیه السلام ... از جمع کردن غنیمت ... [illegible] ... چند ...

[illegible] ... دیگر شوند ... در بهشت

شوند ... حساب ... رسول علیه السلام ... بیرون آمد ...

... بیست ... بیرون ... پیغمبر علیه السلام

با ... سلامت بازگشت ... آمد

[illegible] ششم [illegible]

چنین گویند که سال ششم از هجرت پیغمبر علیه السلام عام حدیبیه بود و آنچنان بود که پیغمبر علیه السلام

نیت کرد زیارت خانه و عمره را و عهد تازه کردند در ماه ذوالقعده پیغمبر علیه السلام

شد و ... شتر از خویشتن ... هدی کرد ... [illegible]

از عمره ... خانه ... دشمنان ... پیغمبر علیه السلام ... برفت تا برسید

زیر شجره که بیعت کند ... خدای گفت ... إذ یبایعونک تحت الشجرة

... چهار صد ... دیگر شد رسول علیه السلام فرستاد

... بیعت کند ابو بکر رضی الله عنه برخاست و گفت یا رسول الله فرمان برداریم و دیگر

بیعت ... چون بیعت تمام شد رسول علیه السلام از آنجا برفت خبر آمد که ...

که بیرون آمدند ... دیگر شد پیغمبر علیه السلام گفت ... دیگر ...

بود و بکرده نه دوای دوان از شتر زود آورد پیش پیغمبر رفت از پیغمبر روی
و بازرفت نشست [illegible] وی گفت و بازکرد و دیگر گفت که [illegible] بود [illegible]
گفت من [illegible] شده پیش آن [illegible] آمد و بود [illegible] سخت [illegible] چه سینه
از کجا تا آنجا زمین بود و آن [illegible] بر کند [illegible] پیغمبر [illegible]
کشد این اشتر را به [illegible] رسول گفت این [illegible] بازداشت صاحب
[illegible] گفت [illegible] زمین هیچ [illegible] پوستش [illegible]
خلاف [illegible] سبب که محمد [illegible] پیغمبر [illegible]
[illegible] بود [illegible] سنگ [illegible] کرد [illegible] چون [illegible]
[illegible] کشته یا محمد چه خواهی گفت آمده ام تا خانه را زیارت کنم و عمره آرم و خویشی [illegible]
اسمعیل گفت یا محمد اگر [illegible] این بیت هیچکس [illegible] که [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] هرچه خواهی کن پیغمبر
علیه السلام گفت چنین کنم اسمعیل گفت [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible]
اسمعیل گفت [illegible] مسیلمة الکذاب

دانم پیغمبر علیه السلام گفت ... [illegible] ... بنوشت ... آنگاه گفت ...

رسول خدا ... رسول علیه السلام گفت ... چنان نویس که ... بنوشت که این

مصلحت که محمد بن عبد الله کرده است با سهیل بن عمرو تا آخر آنگاه عمر رضی الله عنه

گفت یا رسول الله ... [illegible] ... خشم من بر ایشان ... کرده

کرده بودند ... [illegible] ... آن ... کسان ما ... سوی پیغمبر علیه

السلام ... [illegible] ... پیغمبر ... ایشان ...

... مسلمان گشته ... [illegible] ... رسول علیه السلام

و صلحنامه ... گفت این عهد نامه هنوز خشک نشده رسول علیه السلام گفت

این عهد با مردان بود نه با زنان ... [illegible] ... فرمود که ...

... [illegible] ... پیغمبر غمناک شد ...

... [illegible] ... گفت ...

... [illegible] ... گفت ... [illegible] ...

... [illegible] ... پیغمبر چنان کرد ... رسول ... [illegible] ...

... بازگشتند ... [illegible] ...

سال ششم هجرت

آمدند بزیارت کعبه از مدینه و اهل مکه از مکه بیرون آمدند و رسول علیه السلام در مکه رفت
و طواف کرد و عمره بجای آورد و مکیان در دو ... به رسول توکل کرده بودند که سه
روز بیش نبود و ... با ... پیغمبر علیه السلام ... گفت آمده بود و بازگشت بجانب خویش
چون پیغمبر از مدینه بازگشت و پیغمبر علیه السلام با ده هزار مرد بیرون آمد و از جهودان
خلق بسیار بیرون آمده بودند از جهودان شخصی بیرون آمد و مبارز خواست هر که می
آمد کشته می شد چنانکه بسیار مسلمانان بر دست آن جهود کشته شد رسول علیه السلام گفت
علی کجاست گفتند درد چشم دارد رسول دعا کرد تا چشمش نیک شد رسول ذوالفقار
برگرفت و بدو داد آن جهود آمد که بسیار مسلمانان کشته بود و گفت ای علی این من آمدم
و آمد و نیزه چندانست نیزه بزرگ بشکست ... آمد علی تیغ بر وی زد و او را
بینداخت از کافران مبارزی دیگر بیرون آمد و بر علی حمله کرد و از پشت اسب بر آمد
تا کافر زد و ... دیگر به پشت اسب آمد و ای کافر بینداخت مبارزی دیگر
بیرون آمد علی بر گرد وی گشت هیچ کس دانی یافت ذوالفقار بر دوش زد کافر گفت
خطا کردی گفت اگر خطا کردم تو خویشتن بجنبان کافر خویش بجنبانید دو نیمه شد و
از اسب بیفتاد و کافران هزیمت گرفتند و علی بر اثر ایشان برفت تا به حصار رسید
کافران در ... علی ... حلقه در بگرفت ... چهل قدم

بستد فتح و مسلمانان در خیبر چند ... و غنایمت بسیار آمد در دست پیغمبر افتاد زنی بود که دختر

صفیه خواندندی زنی بود ... تا شبی در خواب دید که ماه در کنارش افتاد و شوی خود را گفت

شوهرش پیغمبر را ... گفت این زن زن پیغمبر خواهد بود و در زن خویش زد پیغمبر رود و برای

آنست که علی آن زن را نزد پیغمبر برد و رسول علیه السلام او را بزنی خواست این زن گفت

حاجت من آنست که از این ... بردار پیغمبر فرمود علی را که ...

باز بسته ... پیغمبر علیه السلام به مدینه در آمد بنی

بنی نضیر ... عهد کرده بودند که با تو حرب نکنیم و تو نیز با ما مکن چون پیغمبر علیه السلام

حرب بدر کرد ایشان نگفتند چنانچه ... آمد کعب بن اشرف برخاست با چند

تن و برفت تا قریش ... جمع کنند که شما ... یاران ...

شدی خانه پیغمبر ... خبر داد ... تا ... رسول علیه السلام

بن ... کعب را بکشت ... گفت ...

کعب ... گشته ... آمدند و حصار ... و از پس یاران پیغمبر رفتند یاران

پیغمبر ... دیگر ... جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله حصار

جهودان خالی مانده پیغمبر با یاران برفت و حصار بگرفت و آنجا که در حصار مانده بودند

جنگ ... ساخته شدند و مسلمانان ... ایشان ... نکشتند ... محمد بگو

ف و دوست [illegible] بر انگیزند [illegible] آمد

[illegible] چون [illegible] شد پیغمبر علیه السلام

گفت شما را بجا بیرون آید و آنجا [illegible] با خود بار کنید و هر چه جان کرده بیرون

آرند [illegible] و آن [illegible]

کرکافر [illegible] بیرون کرد و [illegible] دهان کند [illegible] اجل

[illegible] بود [illegible] پیغمبر علیه [illegible] ۱۰۳ [illegible]

السلام بوده تا آنگاه که [illegible] جمع آمدند پانزده هزار مرد از کافران گرد

برگرد [illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible] کرد با یاران و سلمان گفت [illegible] آنست

که [illegible] خندق کنیم پس پیغمبر [illegible] خندق کندند [illegible] سخت

آمد که [illegible] آب [illegible] رسول علیه السلام گفت بسم الله [illegible]

[illegible] سلمان گفت [illegible] شهرها [illegible] فارس [illegible]

خراسان [illegible] رسول علیه السلام گفت آن شهرها [illegible]

[illegible] آن شهرها [illegible] محمد [illegible] شد [illegible]

آمد [illegible] جابر [illegible]

روز پیغمبر علیه السلام [illegible] سنگ [illegible] بسته داشت

چون شب آمد بدان سختی بماندند و چنانکه از آن برگشتند [illegible] همه هزیمت

شدند [illegible] پیغمبر [illegible] زحمت رسید [illegible] پیغمبر

آمد جبرئیل [illegible] گفت یا رسول الله هنوز وقت نشستن نیست برخیز و پیش بنو

قریظه و ایشان را اسیر کن رسول علیه السلام فرمود تا طبل زدند و پیش بنو قریظه سپاه

ببردند آمد [illegible] رسول علیه السلام [illegible] ایشان را بازگرفت [illegible] سعد

بن معاذ [illegible] رسید [illegible] وجه بودی [illegible]

[illegible] چیزی گفت خدای تعالی این آیت فرستاد [illegible]

[illegible] بنو قریظه چاره نیافتند جز فرود آمدن و داوری سعد بن معاذ اختیار کردند

خدای تعالی حکم کرد بکشتن و اسیر نمودن تا مردان را بکشتند و فرزندان و زنان را اسیر کردند

[illegible] گویند که چهار هزار [illegible] پیغمبر آمدند

پیغمبر [illegible] گفت [illegible] دست

گرفت مبتلا شد و یوسف [illegible] دست گرفت مبتلا شد و من مبتلا شدم [illegible] آنجا

بود [illegible] رسول [illegible] آیت برخواند

چون فرو آمدند اهل هوازن گفتند شما دانید که ما چهار هزار مردیم با سلاح و روی بجنگ

آوردند [illegible] رسول [illegible] هزیمت کردند خدای تعالی فرشتگان فرستاد [illegible]

بود

بدیدند برسیدند و نوبت شدند و مال زن بردند و حبشی سپر کردند [illegible] علم

[illegible] و آنچنان بود که رسول علیه السلام بابا [illegible] اخراج

آمده بود و سوی شام هجرت وقت نمود و بسی [illegible] بودند بهر روزن

شی هر سید یک روز نخست گروه یک روز نخست آب [illegible] شسته [illegible] بگرد [illegible]

جای عال پیغمبر [illegible] از حال آگاه کرد

[illegible] هجرت جای عادی و نه مهاجران ابتوی که پیغمبر علیه السلام

[illegible] جواب رسیدند و السلام باز گشتند ولیکن اندران وقت هجرت را نجا

بودند [illegible] ١٠٦ [illegible] چون پیغمبر علیه السلام خواست که

هجرت کند [illegible] از مکه بیرون کند [illegible] سوی نجاشی فرستاد و از نجاشی

ملک حبشه بود و با جعفر طیار و عمره جامی را نیز فرستاد و پیغمبر علیه السلام هجرت کرد

از حرب بدر صنادید قریش کشته شده بودند و صنادید [illegible] را اسیر کرده بودند پسران که کشته

چه حیله کنیم که [illegible] پیغمبر [illegible] نامه نوشتند [illegible] سوی نجاشی با هدیه [illegible]

بیرون آمده دینی بیرون آورده بر خلاف دین ما و پدران ما خدایان ما را دشنام

دهند و پدران ما را دوزخیان خوانند و لشکری آورده که از ما [illegible] چند کشته [illegible]

چند اسیر کرده [illegible] بسوی ملک فرستاده [illegible] نیز [illegible] کنون [illegible]

نزد [illegible] دست [illegible] خود [illegible] گرد [illegible] بگفت که هیچکس نماند چون به جعفر

جعفر طیار در رسید و گفت دستوری میخواهند از تو نصرت کنند کان دین خدا جعفر با یاران

دیگر در آمدند و سلام کردند [illegible] گفت [illegible] ملک حق تعالی [illegible] پیغمبری فرستاد

[illegible] کس [illegible] شنیده [illegible] پیغمبر [illegible] به سلام کردن یکدیگر و خویشی پیوستن

و مادر و پدر را نیکو داشتن و دست از دین [illegible] بداشتن و سجده کردن خدای را

آفریننده خلق [illegible] نجاشی گفت از آن آیتها که [illegible] یاد داری

هیچ یاد داری گفت چیزی بر خوان جعفر سوره [illegible] بر خواند [illegible]

[illegible] آن سوره [illegible] جعفر گفت [illegible] گفت [illegible]

سوره مریم [illegible] کرد [illegible]

چون [illegible] رسید نجاشی [illegible] بر خاست [illegible]

اتیه

[illegible] نجاشی بسیار گریست [illegible]

ترى اعينهم تفيض من الدمع مما عرفوا پس جعفر و یاران

[illegible] آوردند و [illegible] کرده عمرو بن عاص [illegible] کردند و جعفر [illegible] عذاب

داشتند حق تعالی جعفر را آگاه کرد [illegible] نامه نوشت [illegible]

[illegible] جعفر [illegible] کردند [illegible] پیغمبر علیه السلام

اندر کرده بودند که گر کسی از ایشان بر ایشان بیاید از دست ببندد آن عهد را قوم شده بود و
عهد کرده بودند که قوت پیغمبر علیه السلام را و ... کرد بنود ... بیاری
ابوبکر رضی الله عنه از نخست حضرت بیاید ... از حضرت ... آنگاه
کار ایشان شد بوسفیان بیامد بابوبکر آمد و گفت ... مصطفی ...
ابوبکر گفت پیش رسول رو و رسول علیه السلام ... سر ...
آهن پیغمبر ... برداشت ... گفت
امروز روز ... شنید گفت ... پیغمبر ...
شمشیر او ... کرد ایشان ... پیغمبر علیه السلام
خالد ولید را بسوی ایشان فرستاد چون خالد ولید ... تا ...
رسول خالد را گفت ... آیة ...
چون فرود آمد خالد گفت ... درها ... تا یکی از ایشان بسوی پیغمبر
... گفت خالد ... پیغمبر کس فرستاد و ... دیگر ...
چون آیت آمد که برآءة من الله ورسوله الی
پیغمبر علیه السلام ابوبکر صدیق را رضی الله عنه برسولی فرستاد و گفت
... کافران با پیغمبر علیه السلام عهد کرده بودند بیامد که رسول بگوید ... آن عهد ...

آمد و پیغمبر علی را بفرستاد و گفت پیش ابوبکر رو و بگوی که این عامل بیرون آمد با خود ...

در سوالی پیش پیغمبر فرستادند که سبلتها گذاشته بودند و ریشها سترده رسول کریم بود ایشان

را نشستی نکرد و جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی ... گیری ... که ... بگفت سوال

جابه ندو گفت با هم اجابت کن خداوندا را گفت بروید که خدا ... من ... گفته

... این ... ... بروید خود ... دیدند چنان

... و [illegible] چون پیغمبر علیه السلام حج کرد گفت

زنانه برگشت و گفت حلال آنست که خدا حلال کرده و حرام آنست که خدا حرام کرده جبرئیل

علیه السلام آمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که خدای تعالی میگوید [illegible]

و پیغمبر علیه السلام ... آیت ... [illegible] خدای تعالی

روز ... [illegible] ... که پیغمبر علیه السلام ...

... ... شنبه ... کرد و ... بهشت ... کرد و چون پیغمبر علیه السلام ...

گفت وصیت کرد ... کشند ... ... جای تو ... هیچ گفت ...

پیغمبر ابوبکر ... فرستاد و خود نیز برفت چون دانست که پیغمبر ... را ... کشیدانند

... پیغمبر ... جای خود ... چون ... آمد ملک الموت ... و ... گفت

... پیغمبر ... رسول ... ملک ... که ... من آمده ... در ...

دگ

وگرید زینب جابه آمد عایشه بگفت و کیست آن گاه گفت یا رسول الله خدای
تعالی مرا فرمود که جان تو با جان تو ... پیغمبر گفت که مرا ... جبرئیل آمد گفت
یا رسول الله بهشت را بیاراستند پیغمبر گفت چه زنی ... من بگو که بود گفت
... گفت ... جبرئیل روح رسول را برگرفت
و پنهان بود شنید منافقان عمر گفت ... پیغمبر را بشمشیر ...
بهشت ... گفت ... شنیدم ... پیغمبر علیه السلام
که هیچ پیغمبر ... آن ... کردند

چون پیغمبر علیه السلام از دنیا برفت همه منافقان ...
که این موضع که مدینه ... ولیکن ...
... آنکس ...
بامامت تعین کرد ... پس اتفاق کردند بر خلافت ابوبکر رضی الله عنه پیغمبر
... گفت ... از دنیا برفت ...
روایت جابر بن عبد الله گفت ...
بود ... پس ...
... گفت ...

بود با شما حرب کنم و از وصیت پیغمبر باز نگردم و این نوع سخنان گفت و در خلافت ابو بکر
رضی الله عنه مسیلمه کذاب بیرون آمد با صد هزار سوار و دعوی خدائی کرد و خالد بن ولید با
جمعی و هزار مرد بیرون آمد و بود تا که فدا گیرد و یاران پیغمبر را بکشت یاران گفتند ایشان
کجا و چه و آینده کار بر ما مشوش شود ... دل بر آن نهادند که ده هزار مرد سوی ایشان
فرستند و اشتران فربه آوردند و آب در دهان اشتران بکشند ...
گشت و در پشت ایشان آب خوش بار کردند و روی به جایان نهادند و چون در میان ایشان
مسیلمه در شده و میکشت تا مسیلمه و زنش را سر برید و بر گرفت و از آنجا بیرون آمد کافران
خبر شد هزیمت شدند و یاران پیغمبر بسلامت بازگشتند و ابو بکر رضی الله عنه در خلافت دو سال
و نیم زیست و شصت و دو سال عمر یافت
گویند ... زمین ... ابو بکر
چون ابو بکر را وفات نزدیک آمد عمر را بخلافت وصیت کرد که حق را ... از پیغمبر علیه
السلام گفت اگر ... در میان قوم ... گفت پیغمبر علیه السلام گفت
اگر بعد از من پیغمبر بودی عمر بودی ... گفت شنیده ام که ...
... گفت ... خدای بر تو ...
...

و روز بهشت عمر گفت ... تر ... نماز ... بودی اگر فتی ...
سپاه فرستاد و ... شتاب کردند سپاه شکست یافت نامه فرستاد که
... دوست گفت ... فرستاد و نامه بخواندند ... متحیر شدند و
کجاست چون عمر وفات ... پسرش ... دعا میکرد ... بخواب یک شب
... رسید ... گفت اکنون دست من ... بود ...
کردند بخلافت عثمان بن عفان و خلافت عمر ده سال و هشت ماه بود و چون ویرا بکشتند
... آنچه گذشته بود و سال وی شصت و سه بود و آهنگری کار ... ساخت
و چون عمر ... بود ... گرفتند ... کردند
آنکس ... نو ... که ... و دختر ...
مصطفی علیه السلام ... بود یک دخترش ... دیگری ... گفت دختر ...
... دختر ... عثمان ... یک ... شتر ...
پیغمبر ... پیغمبر ... گفت شرم ندارم از کسی که فرشتگان از وی شرم دارند و اشارت
چنان کرد معاویه عامل عثمان بود بشام ... آمدند و از معاویه بنالیدند عثمان ...
نامه نوشت معاویه را و محمد بن ابی بکر را ... غلام حبشی بود ... عثمان
... معاویه نامه نوشت که چون محمد بن ابی بکر ... ...

... بود ... گفت و عثمان گفت با مصری و دوستی با اهل کی عثمان گفت و این جمع

حضرت محمد بن ابو بکر گفت بعض ... انگشتری ... گفت که من ... شنیدم ... رسول که ...

... برگشتن که ... بعد از آنکه محصن بود دیگر کشتن مسلمانان غافق و عقبی ابو جمع

آمدند و خونها کردند ... عثمان ... شمشیر کشیدند ...

... عثمان گفت هر که شمشیر در دست بگیرد [illegible]

شمشیر کشیدند و عثمان ... نشسته بود ... [illegible]

... گفت ... شنیدم که گفت چون کشته شود [illegible]

... مصحف ... کشته ... [illegible]

... کشته شد ... شصت و ... ساله بود ... کشته

شد ... [illegible] ...

... خلافت ... حضرت علی بن ابی طالب رضی

الله عنه گفت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم از قریش است و عایشه رضی الله عنها بیرون آمد

بر اشتری نشسته یک پای اشتر ببریدند ... باز دیگری ببریدند ... دیگری ببریدند

یک پای اشتر ... بایستاد علی رضی الله عنه گفت هر که آهنگ کند که مهار اشتر ...

بگیرد دست وی ببرند ... علی ... کشته شدند ... [illegible]

لشکر خویش عمرو بن عاص را فرستاد و از لشکر علی ابی موسی اشعری بیرون آوردند

و منبری میان دو لشکر نهادند ابو موسی اشعری بر منبر آمد و گفت علی را از خلیفتی بیرون

آوردم چنانکه این انگشتری را از انگشت خویش عمرو بن عاص بر آمد و گفت معاویه را

امیری بنشاندم چنانکه انگشتری در انگشت خویش کردم از لشکر علی بانگ بر خاست

گفتند نپسندیم دیگر باره سخن افتاد میان ایشان چهار هزار سوار از لشکر علی بیرون

آمدند و گفتند اگر معاویه کافرست با وی چگونه صلح باید کرد آنگاه علی رسول فرستاد

سوی ایشان و گفت خدای تعالی میان زن و شوی حکم فرمود چنانکه گفت فابعثوا

[illegible] در جزای صید فرمود چنانکه گفت [illegible]

[illegible] و در جراحات گفت والجروح

و گفت من بهتر بدانم حکم کردن رسول علی بگشتند و نزد

ایشان رفت با لشکر خویش و گفت زود من نپسندید کشتند رسول را ایشان گفتند

ما کشتیم علی گفت هر که کشته است بر خیزد بر خاستند گفت هر که کشته نپسندید همه

بنشستند پس علی گفت کنون بزنید شمشیر نهادند و کشتن گرفتند چنانکه بیش

هشتاد تن نماندند و هزیمت شدند و پیغمبر علیه السلام علی را رضی الله عنه گفته بود که

فلان سال و فلان ماه و فلان شب ترا زخمی رسد و در جنگ علی تاریخ نوشته بود

چون آن شب بیامد خویشتن نگاه داشت نشست تا صبح [illegible] بیدار بود و گفت بگذشت

آن وقت برخاست چون مسجد درآمد دری را دید خفته چاه درافکند و گفت الحمد لله

بعد از آن درآمد با علی [illegible] و روان برخاست و تیغی بزد بمرد روز از ماه رمضان

گذشته بود و سال چهل بود [illegible] از دنیا برفت و خلافت چهار سال و [illegible] ماه بود

[illegible] که [illegible] یکی بود [illegible] که [illegible] مصطفی صلی الله علیه و آله

برسالت آمده بود و [illegible] و چون [illegible] بیعت کردند [illegible] سال و [illegible]

[illegible] حسن گویند که عباس را

پسر بود فضل و قثم و عبدالله رضی الله عنهم و فضل بزرگترین همه [illegible] بود و عبدالله

عالم‌ترین بود و قثم نیکوترین [illegible] هرکه خواهد که علم [illegible] بیاموزد گو پیش عبدالله

[illegible] حکایت کنند که فضل [illegible] می‌رفت بزیارت معاویه و در راه [illegible] آمد بیگانگی

[illegible] بود [illegible] فضل آورد [illegible]

با فضل غلامی بود غلام را گفت بگیر تا [illegible] هر شام چهار [illegible]

[illegible] چون بگرفت چهارصد هزار دینار بود [illegible] و پس فضل برفت آن

[illegible] چند شعر گفت و بنوشت و فضل [illegible] آن شعرها بدست معاویه

رسید [illegible] و چون فضل نزدیک معاویه رسید معاویه گفت [illegible] هیچ نیکویی با کسی کرده

فضل

فضل ... بی گفت معاویه فضل را مال بسیار داد هر سال که بنزد من دوید
معاویه ویرا مال بسیار دادی وعطای وی صد هزار دینار بود و چون فضل نزدیک
او ... آمد ... کار ... کرده بود ... که سعد خود بود ... بی ...
فضل را مهمانی کرد فضل غلام را گفت یک بدره زر از مال که با تست این اعرابی را ده
غلام را کرست آمد گفت چندین مال ... فضل گفت ای غلام خاموش باش
که کرا همه مال بدادیم ... آنچه ... دست ... بدو ... که ...
یک ... بهترین ... چنانکه پیغمبر علیه السلام
دعا کرده بود که ... ی
رسول علیه السلام ... چنین گویند
که چون معاویه را اجل فرا آمد یزید را بخواند و گفت وصیت کنم ترا که چون من بمیرم
و خواهید تا مرا بگور کنید بگوئید یاران پیغمبر را علیه السلام فلان و فلان خوانید
بگور من و خشت بهم در کنند چون معاویه بمرد و ویرا بگور کردند یزید را دشمنی حسین
در دل آمد چون بکربلا رسید بر وی حصار کرد عمرو بن سعید ... آب را بگرفت
تا همه تشنه شدند و حسین را بگرفتند و سرش ببریدند و بشام آوردند و سر حسین را
پیش نهادند وی خورد و ... مشغول گشتند ... سرش ...

داد و خبر ... چون ... سعید ... [illegible] ... ببرید و ...

آب ... از ... کشته شد ... خون ... اندر ... و ... گویند که عمرو بن سعید

... کشته ... [illegible] ... که ... و ...

در دست خویش کشته بود و سعید جبیر ... بگرفتند و نزد وی آوردند و ... سعید

... [illegible] گفت سعید ... گفت ... نام تو شقی نهاد گفت ...

نام نهادن ... این نام وی کرده است حجاج گفت ... سعید ...

حجاج گفت چرا خنده می کنی گفت از دلیری تو ... پس گفت الهی حجاج ...

... هیچ کس ... چون سعید را ... خدای تعالی ... اندر تن وی ...

... کشته شد ... [illegible] ...

... سعید جبیر ... گفت ... [illegible] ... آوردند ...

... آن ساعت دعا کرد چون ... حجاج را ... گفت خدا

... عذاب از من برداشت و چون حجاج را ... نزدیک آمد ... گفت ...

تا چند ... کشته ... چون ... کشته بود ... [illegible] ...

... بودند حجاج ... شد ... گفت ... که ... کشته

شده ... حجاج گفت ... [illegible] ... باشند که ...

بجای

اینکه من ... خوش بهر من نوشته بود ... نیست جان ... که

مستم و دوری که بر دوم کرده و گفت هذا ز ما خدا یا تو ده کنه

گفت ... گر خدا احساب شمار دست و گند با من

به کی گفت بر رو ... زین پس حق به ... کو

خود و ... بهر ... برخ ... رحم ست

بیت که ... خود ... کرده ... [illegible]

... ست که ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ms. Diez.
A. Fol. 3

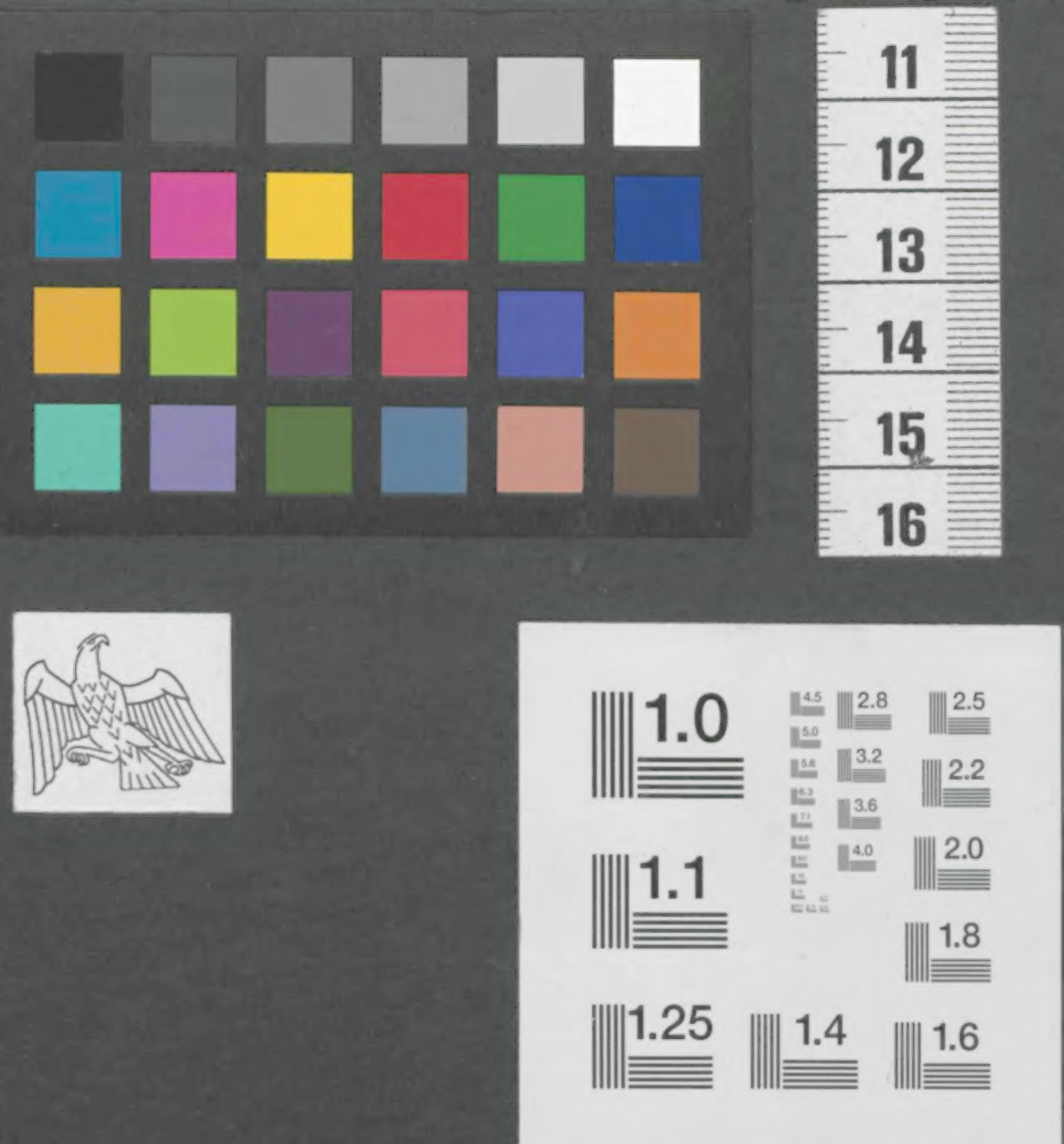
11
12
13
14
15
16
1.0
1.1
1.25
1.4
1.6
1.8
2.0
2.2
2.5
2.8
3.2
3.6
4.0